



۱۵۲

ماهنامه فرهنگی تاریخی  
دوره جدید | خرداد ماه ۱۳۹۷ | بها ۸۰۰۰ تومان

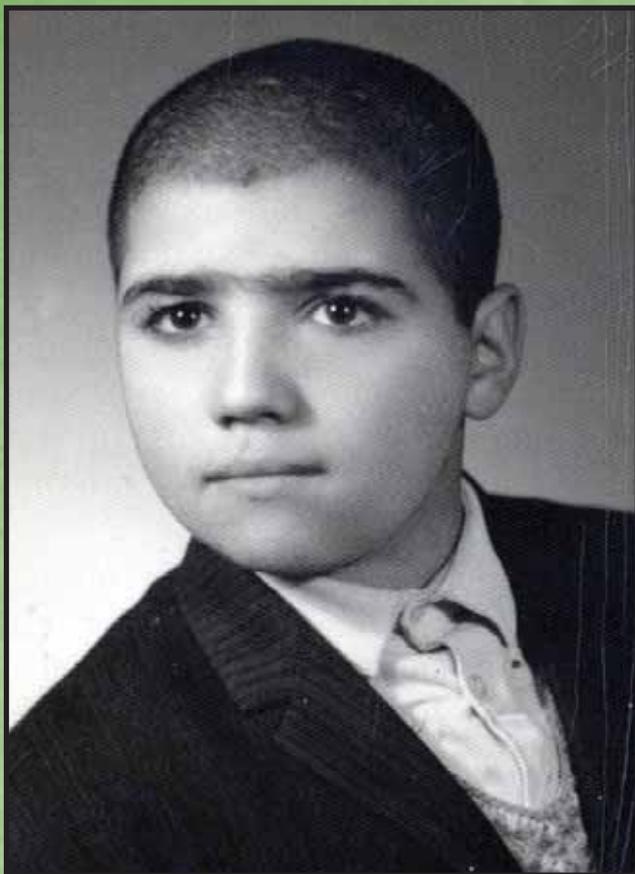
با گفتار و آثاری از:  
قاسم رستگار  
شیخ علی ثمری  
محسن سوهانی  
فیروز احمدی  
حاج محمد حاج ابوالقاسمی  
سردار سید محمد ابوترابی  
عابدین وحیدزاده  
حسین الله کرم

یادمان سردار شهید حاج کاظم نجفی رستگار

## آفتاب شرق دجله



لحظه‌ای با شهید  
حاج کاظم رستگار





نشانی: تهران، خیابان آیت الله طالقانی،  
خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)  
شماره ۳، مجلات شاهد  
صندوق پستی: ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵  
امور مشترکین: محمدرضا اصغری  
تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸ - دوزنگار: ۸۸۸۲۸۴۳۵

Email: Yaran@NavideShahed.com  
www.NavideShahed.com  
www.issar.ir



- شاهد یاران از پژوهش‌های محققان درباره موضوعات نشریه استقبال می‌کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی‌شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه‌شوندگان الزاماً موضع مجله نیست.

## ۲ دیباچه

- ۴ مروری کوتاه بر زندگی، زمانه و کارنامه سردار شهید حاج کاظم نجفی رستگار؛ فرمانده لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع)
- ۷ شهید کاظم رستگار در قامت یک برادر در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با قاسم رستگار
- ۱۱ بررسی نقش فرهنگی شهید رستگار در گفت‌و‌شنود شیخ علی ثمری با شاهد یاران
- ۱۴ روایت‌های ماندگار از نحوه فرماندهی حاج کاظم رستگار در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با محسن سوهانی
- ۲۱ حاج کاظم رستگار در قامت یک همسر در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با خانم حاج ابوالقاسمی
- ۳۳ بررسی قدرت نظامی شهید رستگار در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با فیروز احمدی دیده‌بان کارکشته لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع)
- ۳۸ شهید کاظم رستگار در قامت یک دوست در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با حاج محمد حاج ابوالقاسمی
- ۴۵ بررسی نقش شهید کاظم رستگار در عملیات‌های دفاع مقدس در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با سردار سید محمد ابوترابی
- ۵۵ سخنرانی منتشر نشده شهید حاج کاظم رستگار پیرامون تحلیل جنگ تحمیلی در جمع رزمندگان لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع)
- ۶۱ بررسی تیپ ۱ سیدالشهدا و فرماندهی شهید کاظم رستگار در گفت‌و‌شنود عابدین وحیدزاده با شاهد یاران
- ۶۶ حاج کاظم رستگار در قامت یک برادر در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با ناصر رستگار
- ۷۰ بررسی ابعاد اطلاعاتی شهید کاظم رستگار در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با حسین الله کرم
- ۷۳ حاج کاظم رستگار در قامت یک فرمانده در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با سردار محمد تقی محقق
- ۷۸ خصوصیات یک فرمانده در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با نصرت الله سعیدی فرمانده گردان قمر بنی هاشم تیپ ۱۰ سیدالشهدا(ع)
- ۸۲ نقش شهید رستگار در عملیات «الی بیت المقدس» در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با علی تاجیک
- ۸۶ شهید رستگار در قامت یک نظامی استراتژیست در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با داوود فرخزاد
- ۹۰ شهید کاظم رستگار در قامت یک مربی در گفت‌و‌شنود سردار محمدعلی فلکی با شاهد یاران
- ۹۴ بررسی عملکرد شهید رستگار در قامت یک فرمانده در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با عباس قهرودی
- ۹۷ حاج کاظم رستگار به روایت هم‌رزم شهید باکری در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با دکترسید حسن نوربخش
- ۱۰۰ وصیت نامه شهید حاج کاظم رستگار فرمانده تیپ سیدالشهدا(ع)

# آفتاب شرق دجله

حاج کاظم در این زمان طی مأموریتی جهت توانمندسازی نیروهای حزب الله، به عنوان فرمانده گردان به جنوب لبنان اعزام شد و مسئولیت تعدادی از عملیات‌ها را برعهده گرفت. وی در راه آماده‌سازی شیعیان لبنان از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

بازگشت او با تشکیل تیپ دوم سپاه تهران مصادف شد، که این تیپ به نام مبارک "سیدالشهدا(ع)" مزین شد و با جمعی از یاران و دوستانش، فرماندهی عملیات تیپ را عهده‌دار شد.

در مهرماه سال ۱۳۶۱ همسری مؤمن و پارسا اختیار کرد و چند روز بعد به جبهه رفت. شهید رستگار که تمام عمر خود را در جستجوی رستگاری ابدی گذرانده بود، در حین "عملیات بدر"، روز پنجشنبه ۲۵ اسفند ماه ۱۳۶۳ هنگام اذان ظهر در شرق دجله (منطقه هور الهویزه) در حال شناسایی منطقه، همراه چند نفر از فرماندهان تیپ سیدالشهدا (ع) به درجه رفیع شهادت نائل آمد و آخرین آرزویش نیز محقق شد.

گویی حاج کاظم، فرمانده غریب لشکر سیدالشهدا (ع) به زیارت مولای کاظمین رفته بود که پیکر مطهرش بعد از ۱۳ سال همچون سید و سالار شهیدان، قطعه قطعه به وطن بازگشت.

شاهدیاران در نظر دارد با گفتگوهای متنوعی که پیرامون این فرمانده دلیر با اطرافیان وی صورت داده است بتوانند بخشی از شخصیت اجتماعی و نظامی شهید حاج کاظم رستگار را به آیندگان بشناساند.

سر دبیر

یکی از مردانی که از همان سالهای جوانی عمر خود را با انقلاب اسلامی گره زد «کاظم رستگار» بود. او مبارزات سیاسی خود را پیش از پیروزی انقلاب آغاز کرد و توانست خیلی زود به خاطر قابلیت‌هایی که داشت به حلقه‌های اصلی انقلابیون نزدیک شود.

با ورود امام در ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ کاظم دیگر کمتر در منزل دیده می‌شد و شب و روزش را وقف امام و انقلاب کرد. او جزو اولین نیروهایی بود که برای حفاظت و نگهداری کاخهای شاهنشاهی جهت جلوگیری از تخریب و حفاظت اموال عمومی به آنجا رفت.

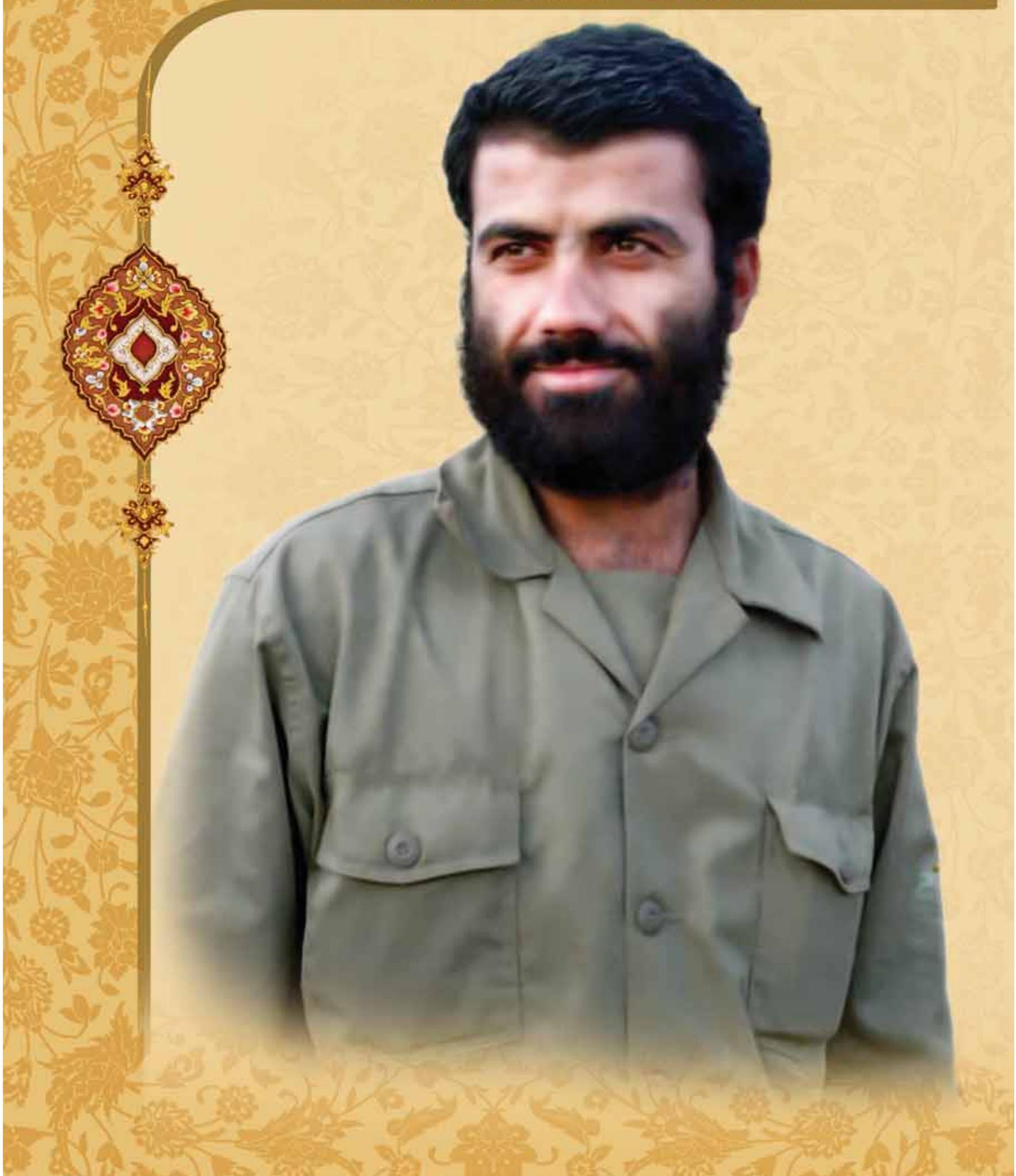
سپس با وارد شدن به سپاه و در آرامش بخشی به غائله شهر فیروزکوه که آن روزها محل تجمع نیروهای مخرب چپ‌گرا بود تأثیر به‌سزایی داشت.

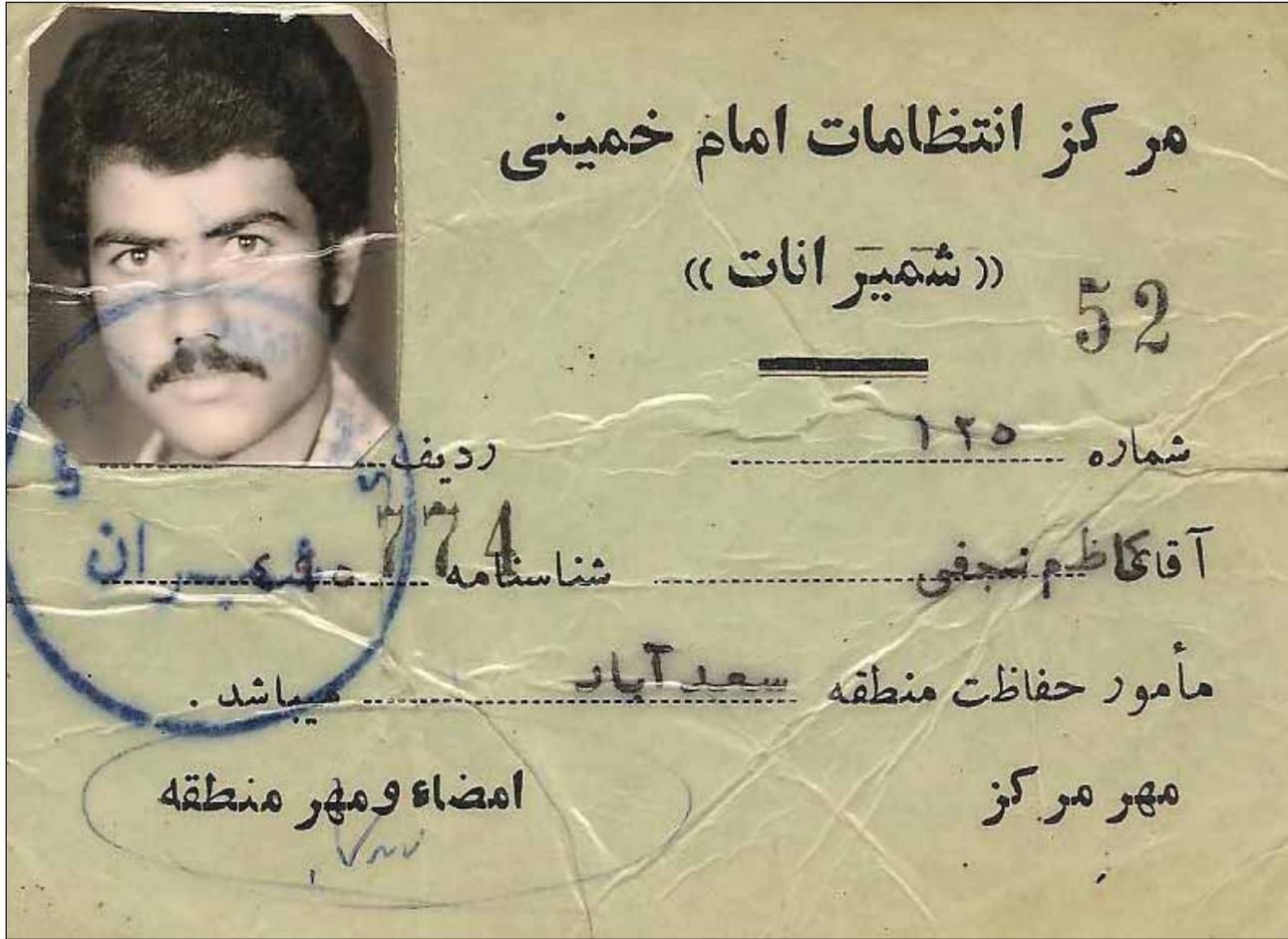
با شروع غائله کردستان و تحریکات نیروهای ضد انقلاب، همراه نیروهای "دکتر چمران" راهی کردستان شد و آموزش‌های چریکی را در آنجا فرا گرفت.

وی که تربیت‌یافته مکتب بزرگانی چون شهید "دکتر چمران" و "حاج احمد متوسلیان" بود، پس از بازگشت در پادگان توحید به عضویت رسمی سپاه پاسداران درآمد و بعد از مدتی به "فیروزکوه" رفته، کلاس‌های آموزش احکام دینی و مسائل نظامی را برای جوانان و نوجوانان برپا کرد.

وی را به‌عنوان فرمانده یکی از گردان‌های تیپ رسول الله(ص)، که فرمانده آن احمد متوسلیان بود، انتخاب کردند و بعد از شش ماه فعالیت، مسئولیت واحد عملیات را در پادگان توحید پذیرفت و تا شروع جنگ در این سمت باقی ماند.







مروری کوتاه بر زندگی، زمانه و کارنامه سردار شهید حاج کاظم نجفی رستگار؛ فرمانده لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع)

## مردی از جنس مقاومت

درآمد

بررسی زندگی مردان تاثیرگذار در تاریخ برای آیندگان لذت بخش است. همان گونه که ما از مطالعه سرنوشت گذشتگان خود لذت میبریم. تا قبل از پیروزی انقلاب اسلامی سرنوشت نویسی بیشتر پیرامون صاحبان زر و زور بوده است. اما در چند دهه اخیر و به خصوص از زمان پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ۱۳۵۷ با پررنگ شدن نقش مردم در ساختار اجتماعی خاطره نگاری در میام مردمان به امری عادی تبدیل شده است. این سطور بخش کوتاهی از زندگی سردار شهید حاج کاظم رستگار؛ فرمانده لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع) میباشد.

زمانی که کاظم به دوره متوسطه رسید، انقلاب اسلامی به دوران شکوفایی خود نزد یک می‌شد. تظاهرات مردمی در خیابان‌های حوالی میدان خراسان برگزار می‌شد و گاه به صحنه درگیری بین مردم و نیروهای نظامی منجر می‌شد. کاظم با ساخت مواد منفجره دست ساز و توزیع آن بین مبارزین سعی در خنثی نمودن توان نظامی رژیم داشت.

این فعالیتها موجب گردید که ساواک منزل آنها را شناسایی نموده و در عملیاتی آنجا را زیر آتش بگیرد. در این عملیات کاظم از ناحیه سر آسیب دید، اما به همراه دوستانش توانست از معرکه فرار کند.

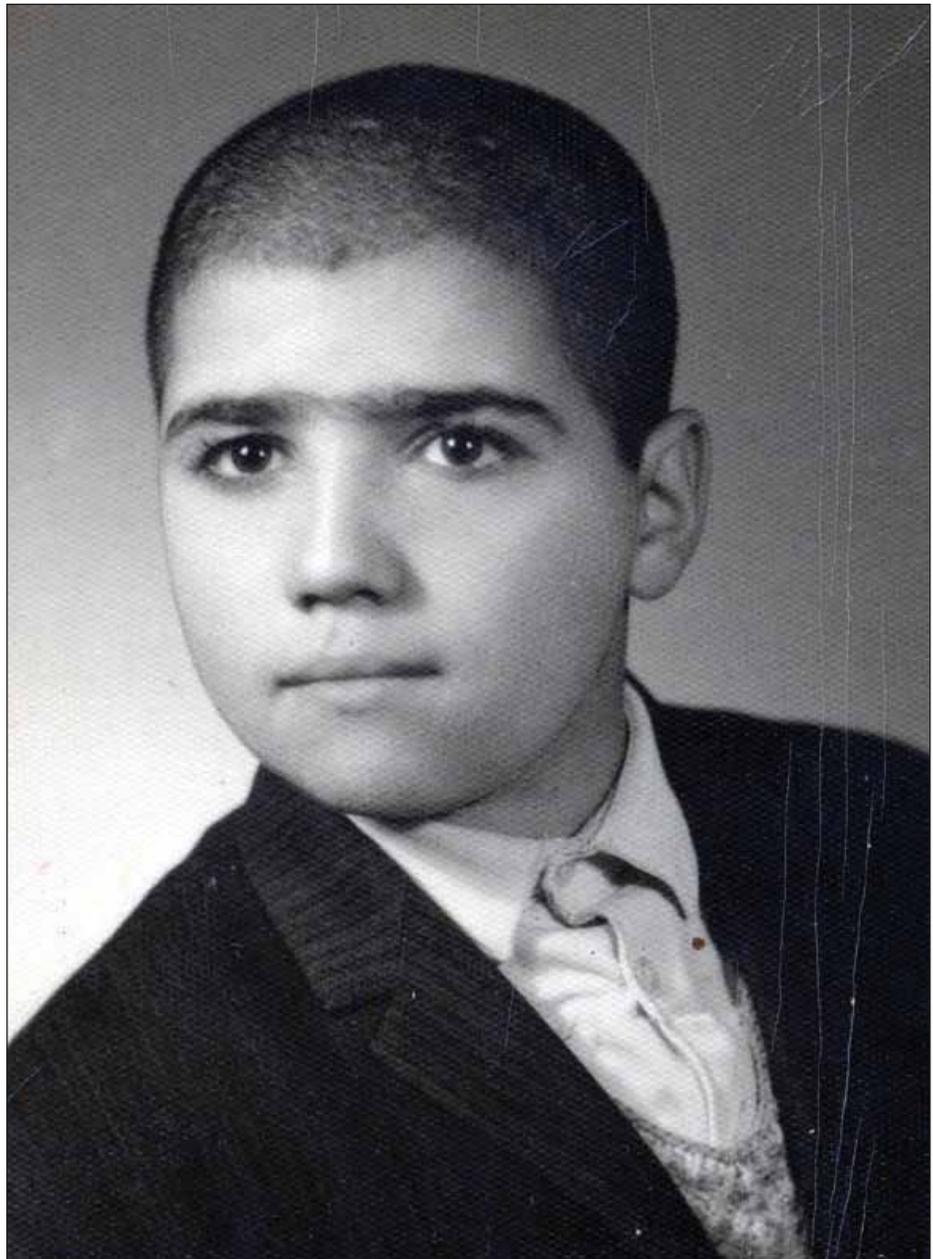
با انتشار خبر بازگشت امام به ایران، روح تازه‌ای در کالبد مردم و انقلابیون دمیده شد. هر کس با امکاناتی که داشت سعی می‌کرد سهمی در تدارک استقبال از امام داشته باشد. کاظم از جمله محافظینی بود که امنیت مسیر فرودگاه تا مدرسه علوی را پوشش میدادند.

با پیروزی انقلاب اسلامی، انقلابیون سعی در حفظ دستاوردهای انقلاب داشتند. پادگان‌ها به تصرف مردم درآمده بود و کاظم نیز حفاظت از کاخ سعدآباد را به عهده گرفته بود.

در سال پنجاه و هشت که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تشکیل شد، کاظم تازه دبیرستان را تمام کرده بود. او در همان سال وارد سپاه شد و مدتی مسئولیت آموزش سپاه ورامین را به عهده گرفت.

در سال ۱۳۵۹ کاظم به همراه دو تن از دوستانش به فیروزکوه رفت تا سپاه فیروزکوه را سازماندهی کرده و نیز مسئولیت آموزش بسیج فیروزکوه را به عهده گیرد. در آن فضای رها شده بعد از انقلاب، زمینه مساعدی به وجود آمده بود تا هر گروه و دسته ای اعلام موجودیت کرده و برای جذب جوانان و نوجوانان تبلیغات زیادی به راه اندازد؛ به طوری که رادیو بی.بی.سی اعلام کرده بود: ... فیروزکوه از شهرهای نزدیک تهران، در اختیار توده ای ها قرار دارد.

تدبیر کاظم و دوستانش این بود که کلاسهای آموزش نظامی را راه اندازی کرده و در لا به لای این کلاسها



خانه دعوت می‌کرد؛ وضعی شبیه به کلاس را فراهم می‌آورد و نقش معلم را برایشان بازی می‌کرد.

از فرط علاقه به تحصیل، هنگامی که از مدرسه به خانه برمی‌گشت، علی‌رغم خستگی راه و گرسنگی، ابتدا تکالیف مدرسه را انجام میداد و بعد ناهار میخورد. از وقتی خواندن را آموخت، مطالعه کتابهای غیردرسی را شروع کرد؛ مطالعه کتابهای مسجد روستا که مربوط به تاریخ زندگی ائمه اطهار و وقایع صدر اسلام بود. او دیگران را نیز به خواندن آن کتابها تشویق می‌کرد.

پس از طی دوره ابتدایی و رسیدن به دوره راهنمایی، کاظم توسط یکی از آشنایان به شهید آیت الله دکتر بهشتی معرفی شد. آیت الله بهشتی از کاظم خواست تا در جلسات آنها شرکت کند. او در همان جلسات دوستانی همفکر و مصمیمی پیدا کرد که با هم جماعتی را تشکیل دادند. این جماعت اعلامیه‌های امام را تکثیر نموده و شبانه پخش می‌کردند.

روز مبارک ولادت امام موسی کاظم (ع) در سال ۱۳۳۹ (سوم فروردین ماه) بود و خانواده آقای علی اصغر رستگار شادمانه تولد نوزادشان را انتظار می‌کشیدند. بالاخره پسر کوچولویی چشم به جهان گشود و پدر و مادر و پنج خواهرش را خوشحال کرد. پدرش نام او را کاظم گذاشت. آنها آن موقع در جاده خاوران (خراسان) شهری و در محله اشرف آباد سکونت داشتند.

کاظم تازه راه افتاده بود که دست پدرش را گرفت و با هم به مسجد روستایشان (اشرف آباد) رفتند. کاظم از کودکی به مسجد و نماز علاقه پیدا کرد. دوازده ساله بود که نمازش ترک نمی‌شد و در نمازهای جماعت مسجد شرکت می‌کرد.

روستای اشرف آباد مدرسه نداشت و کاظم هر روز مسافت زیادی را تا روستای ذوب مس برای رسیدن به مدرسه پیاده می‌پیمود. او علاقه داشت آنچه را فرا گرفته است، به دیگران نیز بیاموزد، لذا همبازی‌هایش را به

از فرط علاقه به تحصیل، هنگامی که از مدرسه به خانه برمی‌گشت، علی‌رغم خستگی راه و گرسنگی، ابتدا تکالیف مدرسه را انجام می‌داد و بعد ناهار می‌خورد. از وقتی خواندن را آموخت، مطالعه کتابهای غیردرسی را شروع کرد؛ مطالعه کتابهای مسجد روستا که مربوط به تاریخ زندگی ائمه اطهار و وقایع صدر اسلام بود. او دیگران را نیز به خواندن آن کتابها تشویق می‌کرد.

مباحث فرهنگی و سیاسی را نیز آموزش دهند. این امر موجب گردید تا تعداد زیادی از جوانان جذب سازمان سپاه شوند.

سران گروه ها که خود آزادانه فعالیت می کردند، تاب تحمل فعالیت های سپاه را نداشتند؛ لذا یک روز به طور دسته جمعی در مقابل ساختمان سپاه تظاهرات کرده و شعارهای تحریک کننده سر دادند. کاظم برای آنها صحبت کرد و اظهار داشت سپاه برای حفظ امنیت و آرامش تلاش می کند. اما آنها با چوب و چماق هایی که به همراه آورده بودند، یکی از نیروهای سپاه را مضروب نموده و فضایی از رعب و وحشت به وجود آوردند تا کسی جرأت دفاع از سپاه را نداشته باشد.

در این حین خبر رسید که مردم نمازگزار در مسجد به سمت مقر سپاه در حرکت اند. ناگهان همه چیز تغییر کرد و افراد تجمع کننده در مقابل مقر سپاه با یکدیگر شروع به بحث و مجادله کردند. عده ای به طرفداری از سپاه پرداختند و بالاخره کار به درگیری کشید. مردم نمازگزار نیز از راه ر سیدند و صحنه ای دیدنی آفریدند و سران گروه ها متواری شدند!

او که دوران نوجوانی را با زمزمه های نهضت امام خمینی (ره) آغاز کرده بود، در روزهای اول پیروزی، با شروع غائله کردستان و تحریکات نیروهای ضد انقلاب، همراه نیروهای دکتر چمران راهی کردستان شد و آموزشهای چریکی را در آنجا فرا گرفت.

آن روزها سرمای بسیار شدیدی بود و کومله به یکی از روستاهای کردستان حمله کرده بود. برای مقابله با آنها دکتر چمران دستور حرکت داد. کاظم نیز در بین نیروهای سپاه و بسیج در حال حرکت بود. هنوز چند قدمی برداشته بود که صدای تیر شنیده شد و یکی از دوستانش نقش بر زمین گشت.

دکتر چمران گفت: کمین کرده اند، بهتر است دسته دسته شویم و جدا از هم حرکت کنیم. کاظم با صدایی بغض آلود فریاد زد: «دکتر! دوستم را چه کنم؟»

دکتر جواب داد: رها کن و حرکت کن!

کاظم که میگریست و سر دوست مجروحش را در بغل میکشید گفت: او را میبرند و سر از تن اش جدا میکنند! دکتر با سرعت زیادی به طرف کاظم خیز برداشت و سیلی محکمی به صورت کاظم زد. با حرکتی سریع شانه کاظم را گرفت و از روی زمین بلند کرد و محکم گفت: بلند شو و رهایت کن! در جنگ فقط باید پیش رفت. کاری از دست تو بر نمی آید.

کاظم بعدها هم هر وقت صحبت کردستان به میان میآمد، با تائر سر تکان میداد و می گفت: واقعاً همان سیلی تا آخرین لحظه جنگ بیمه ام کرد. یاد گرفتم لحظه ای پا به عقب نگذارم و تنها به پیش روی فکر کنم.

وی که تربیت یافته بزرگانی چون شهید دکتر چمران و حاج احمد متوسلیان بود پس از بازگشت، در پادگان توحید به عضویت رسمی سپاه پاسداران درآمد و بعد از مدتی به فیروزکوه رفته، کلاسهای احکام دینی و مسائل نظامی را برای جوانان و نوجوانان برپا نمود. او را به



عنوان فرمانده یکی از گردانهای تیپ رسول الله (ص) به فرماندهی احمد متوسلیان انتخاب کردند و بعد از ۶ ماه فعالیت، مسئولیت واحد عملیات را در پادگان توحید پذیرفت و تا شروع جنگ در این سمت باقی ماند. حاج کاظم در این زمان طی مأموریتی جهت توانمندسازی نیروهای حزب الله به عنوان فرمانده گردان به جنوب لبنان اعزام گردید. مسئولیت تعدادی از عملیات ها را به عهده گرفت و در راه آماده سازی شیعیان لبنان از هیچ کوششی فروگذار نکرد. بازگشت او، مصادف گشت با تشکیل تیپ دوم سپاه تهران که این تیپ به نام مبارک سید الشهداء (ع) نام گرفت و با جمعی از یاران و دوستانش، فرماندهی عملیات تیپ را عهده دار شد.

### ازدواج

در مهرماه سال ۱۳۶۱ با دختری مؤمن و پارسا ازدواج کرد و چند روز بعد از عقدش راهی جبهه شد. دوباره بعد از یک هفته به تهران برگشت و در مراسم عروسی خود شرکت نمود و فردای همان روز بعد از راضی کردن همسرش به جبهه برگشت. او رفتن به جبهه را وظیفه خود می دانست. بعد از یک سال به گفته همسر ایشان به دلیل تحمل نکردن دوری ایشان، برای زندگی به دزفول می روند و بعد از ۶ ماه راهی اسلام آباد غرب می شوند و در آنجا ۷ ماه زندگی می کنند. از شهید رستگار فقط

یک فرزند دختر باقی است که او هم ۴۰ روزه بود که پدر خود را از دست داد.

### شهادت

شهید رستگار که تمام عمر خود را در جستجوی رستگاری ابدی گذرانده بود، در عملیات بدر، روز پنجشنبه ۲۵ اسفند ماه ۱۳۶۳ هنگام اذان ظهر، در شرق دجله (منطقه هورالهویزه) در حال شناسایی منطقه، همراه چند نفر از فرماندهان تیپ سید الشهداء (ع) به رستگاری بزرگ شهادت نائل آمد و آخرین آرزویش نیز محقق شد. گویی حاج کاظم فرمانده غریب لشکر سیدالشهدا (ع) به زیارت مولای کاظمین رفته بود که پیکر مطهرش بعد از ۱۳ سال همچون سید و سالار شهیدان، قطعه قطعه به وطن بازگشت و پس از استقبال و بدرقه پرشور مردم در قطعه ۲۴ بهشت زهرا (س) تهران ردیف ۷۴ شماره ۲۳ به آرامش ابدی رسید.

### سخن شهید

پیام من این است که همه سعی کنند زیر بار ذلت نروند، اگر مردم جهاد را کنار بگذارند، خواه ناخواه به ذلت و خواری کشیده میشوند. اگر این جنگ تمام شود باز هم جنگ هست. تا ستمگر و ظالم هست، جنگ هم وجود دارد. جنگ ما زمانی تمام میشود که ظالمی روی زمین نباشد انشاءالله.

امام مهدی (عج) میآید و صلح جهانی را برقرار میکند... «قلب حرم خداوند است، پس در حرم خدا، جز او را ساکن مکن!» اگر ما خود را با این حدیث، مطابقت دهیم، باید بدانیم هر کجا که باشیم پیروز هستیم. اگر یقین داشته باشیم که قلبمان محضر خداست، مسلماً در محضر خدا گناه نمیکیم و هیچ ترسی در دلمان نمیافتد. ■

حاج کاظم در این زمان طی مأموریتی جهت توانمندسازی نیروهای حزب الله به عنوان فرمانده گردان به جنوب لبنان اعزام گردید. مسئولیت تعدادی از عملیات هارا به عهده گرفت و در راه آماده سازی شیعیان لبنان از هیچ کوششی فروگذار نکرد. بازگشت او، مصادف گشت با تشکیل تیپ دوم سپاه تهران که این تیپ به نام مبارک سید الشهداء (ع) نام گرفت و با جمعی از یاران و دوستانش، فرماندهی عملیات تیپ را عهده دار شد.

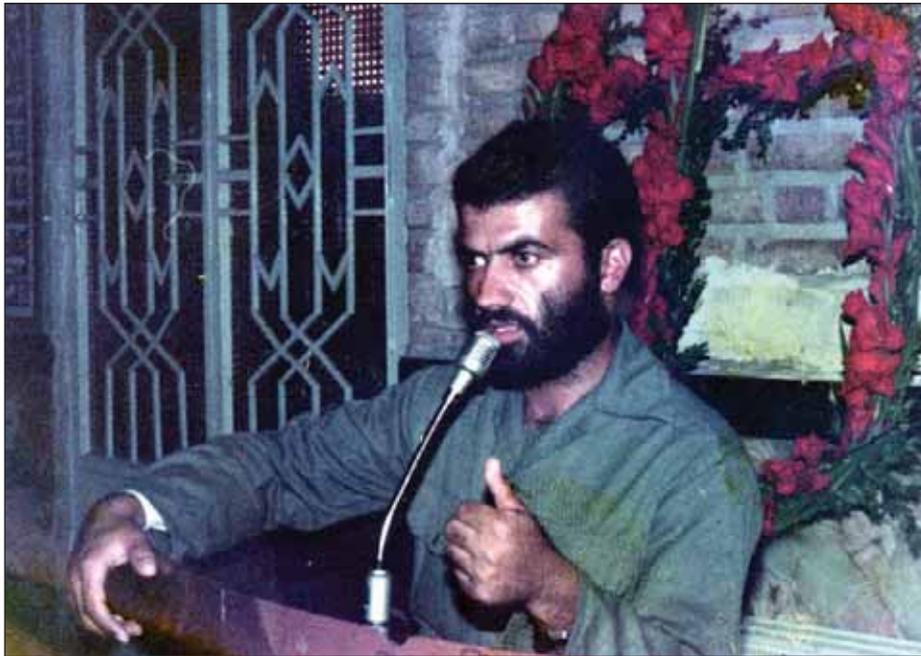


شهید کاظم رستگار در قامت یک برادر در گفت و شنود شاهد یاران با قاسم رستگار

## حاج کاظم طلبه حوزه آیت الله مجتهدی بود

درآمد

اطرافیان و بازماندگان شهدا که عمری را در کنار آنها به سر برده اند، بهترین راویان ابعاد زندگی آنها هستند. برای شنیدن خاطرات خانوادگی و بررسی سالهای نوجوانی و جوانی حاج کاظم رستگار، به سراغ برادر بزرگ او قاسم رستگار رفته ایم که در تمامی مراحل زندگی برادر در کنارش بوده و شاهد عینی زندگی پر فراز و نشیب او بوده، است. قاسم رستگار با متانت و سعه صدر به سوالات ما پاسخ داد و نتیجه آن مصاحبه شیرینی شد که پیش روی شماست.



### ❁ یعنی حشر و نشر با روحانیون تاثیر داشت.

بله. در مسجد امام جعفر صادق (ع) خیابان خراسان یک شب در میان برنامه داشتند و شب‌ها اعلامیه پخش می‌کردند.

### ❁ سمت محله خودتان پخش می‌کردند؟

خیر. در کل تهران پخش می‌کرد. یکسری هم برای بچه‌ها پخش می‌کرد. نوار امام را تکثیر می‌کرد.

### ❁ شنیدم در مسجد مهدیه هم فعالیت داشتند.

بله. ایشان خیلی فعال بود. ما از خیلی فعالیت‌هایش خبر نداشتیم، به خانواده خبر نمی‌دادند.

### ❁ از رفقای قبل انقلاب او کسی را می‌شناسید؟

بیشترشان شهید شدند. شهید علیرضا ورامینی که دانشجو بود و در سیمان تهران کار می‌کرد و شهید قربانزاده بودند که با او همراه بودند.

### ❁ در ایام پیروزی انقلاب و ورود امام چیزی از فعالیت‌های حاج کاظم را به یاد دارید؟

بله. جزو افرادی بود که پادگانها را می‌گرفتند، بعد هم مدتی در کاخ سعدآباد حضور داشت. در جنگ هم از ابتدا من همراه ایشان بودم. چند بار مجروح شدند.

### ❁ شما بسیج می‌رفتید؟

بله. همواره با حاج کاظم بودم. ایشان سپاه و من در بسیج بودم.

### ❁ درباره سپاه رفتن با مادران هم صحبت کرد؟

بله، با مادر صحبت کردند که وارد سپاه که طرفدار امام است می‌شوم. مادر هم موافق بودند. پسرخاله‌ها و کلا خانوادگی در این برنامه‌ها بودیم. پسرخاله‌ی من چند ماهی دستگیر شد و چون پدر و مادرش هم فوت کرده بودند پیش ما زندگی می‌کرد.

فوتبال بازی می‌کرد. در دبیرستان راهی به سمت حوزه پیدا کرد و به همان سمت رفت.

### ❁ رشته‌اش چه بود؟

مکانیک. انقلاب شد کم‌کم به حوزه آیت‌الله مجتهدی در خیابان ری می‌رفت، یعنی بعد از اینکه دبیرستان تعطیل می‌شد به حوزه می‌رفت.

### ❁ درس آقا کاظم در دبیرستان چطور بود؟

خیلی عالی بود. همانطور که درس می‌خواند در مسجد محله برای بچه‌ها کلاس می‌گذاشت. از این کلاس‌ها پول در می‌آورد تا کتاب بخرد. حتی درس قرآن می‌داد و بچه‌ها قرآن خوان شده بودند. کرایه ماشین خود را ذخیره می‌کرد. برخی مواقع دیده بودیم کفشش را زیر بغل زده بود و مسیر را پیاده می‌آمد. کرایه را جمع می‌کرد و برای بچه‌ها جایزه می‌خرید که قرآن خوان شوند. از آن طرف هم حوزه علمیه آیت‌الله مجتهدی می‌رفت.

### ❁ چرا کفشش را زیر بغل می‌زد؟

کفش پاره بود و زیر بغل می‌زد و پابره‌نه می‌رفت.

### ❁ چه مدتی در حوزه علمیه درس خواندند؟

دو الی سه سال خواند. ابتدا ما خبر نداشتیم. از طریق حوزه علمیه پای درس آیت‌الله بهشتی و حضرت آقا می‌رفت.

### ❁ حال و هوای حاج کاظم در نوجوانی چگونه بود؟

به یاد ندارم به سینما رفته باشد. آن زمان برای امام جماعت مسجدمان یک روحانی از قم می‌آمد و دو سه ماه می‌ماند و هر شب خانه یک نفر بود. بیشتر هم به خانه ما می‌آمد. آن زمان کاظم نصفه شب بلند می‌شد و نماز شب می‌خواند، من که برادر بزرگ او بودم نمی‌دانستم نماز شب چیست. شب‌ها عمامه حاج آقا را بر سر می‌گذاشت و نماز می‌خواند.

### ❁ شما چند سال بزرگتر از حاج کاظم رستگار بودید؟

حدود ۱۰ سال بزرگتر بودم. من متولد ۱۳۲۹ و ایشان متولد ۱۳۳۹ است.

### ❁ درباره اصل و نسب خانواده توضیح دهید.

پدرم بچه جوادآباد ورامین بود و مادر اهل شمیرانات هستند. پدرم در کودکی در شهرری به روستای اشرف‌آباد که الان اسلام آباد شده آمد و همانجا ماندگار شد. من فرزند اول هستم و برادر کوچک‌ترم حاج ناصر هستند.

### ❁ خواهر هم دارید؟

بله. ۷ خواهر داریم.

### ❁ پدر کشاورز بودند؟

بله. کشاورزی می‌کردند و حاج کاظم هم درس می‌خواند. دوره راهنمایی را به کارخانه ذوب مس آمد. در مدرسه طوفانیه درس خواند. دبیرستان را به شهرری آمد و در دبیرستان رضا شاه کبیر که الان دبیرستان مدرس شده است درس خواند. دبیرستان تاروستای ما ۱۱ کیلومتر فاصله داشت.

### ❁ قدری از دوران کودکی ایشان بگویید.

خیلی شیطنت نداشت و از ابتدا ساکت و آرام بود.

### ❁ در باغ بازی کردن و سرشکستن و دست شکستن نداشتند؟

خیر. در باغ به کمک پدرم می‌رفت. به مدرسه می‌رفت و بعد برای کمک پدرم می‌رفت. از جبهه که می‌آمد برای کمک پدرم می‌رفت. او را کمک می‌کرد.

### ❁ در بچگی شیطنت خاصی نداشت؟

خیر.

### ❁ اهل ورزش بود؟

همانطور که درس می‌خواند در مسجد محله برای بچه‌ها کلاس می‌گذاشت. از این کلاس‌ها پول در می‌آورد تا کتاب بخرد. حتی درس قرآن می‌داد و بچه‌ها قرآن خوان شده بودند. کرایه ماشین خود را ذخیره می‌کرد. برخی مواقع دیده بودیم کفشش را زیر بغل زده بود و مسیر را پیاده می‌آمد. کرایه را جمع می‌کرد و برای بچه‌ها جایزه می‌خرید که قرآن خوان شوند.

حاج آقا انصاریان هم می آمدند و هر کجا می رفت پاتوقش پیش حاج کاظم بود. جالب است بگویم، اولین بار که این صحنه را دیدم تعجب کردم، پیش نماز ۴۰-۵۰ روحانی حاج کاظم بود.

### ✿ مجروحیت حاج کاظم چگونه بود؟

ترکش و تیر به فک او خورده بود.

### ✿ کجا؟

سمت فکه بود. من هم با آنها بودم مجروح شده بود. شب قبل محسن رضایی آمده بود و جلسه گذاشته بودند. آهنگران هم می خواند. نامه و ساعتی را از طرف امام برای حاج کاظم آورده بودند.

### ✿ مجروحیت باعث شد بستری شوند؟

بله. شهید کلاتری اندیشمک بستری شد. بعد از عمل دستش با احمد غلامی دنبال او رفتیم، دیدیم نیست. پیگیری کردیم و فهمیدیم راهی پیدا کرده و از بیمارستان بیرون آمده و به منطقه رفته. با همان وضعیت رفته بود. احمد غلامی با پرسنل بیمارستان درگیر شد که این فرمانده است، کجا رفته؟ حاج کاظم طوری از بیمارستان رفته بود که کسی متوجه نشد. وقتی به منطقه رفتیم دیدیم آنجا است.

### ✿ از نحوه رفتار و خاطرات حاج کاظم با بسیجی ها و رزمندگان چیزی به یاد دارید؟

بله، یکسری بازاری بودند که اجناس مایحتاج لشکر را تامین می کردند، حاج آقا قائم مقامی مسئول آنها بود.

### ✿ کمک ها مردمی بود؟

بله. اینها می آمدند، ۱۵ روز بودند و یکسری جنس می آوردند و دوباره می رفتند و یکسری دیگر می آمدند. در والفجر یک در چنانچه بودیم یک فردی همراه اینها آمده بود که می گفت چرا من را اینجا آوردید.

### ✿ قرار نبود به جبهه بیاید؟

خیر، ضدانقلاب بود.

### ✿ برای چه آنجا آمده بود؟

آورده بودندش که در آنجا ساخته شود. زمانی بود که ۴۸ ساعت بعد قرار بود عملیات شود.

### ✿ اسم این آقا چه بود؟

به یاد ندارم. می گفتند از مدیران وزارت کشاورزی دوره هویدا بود و ثروت زیادی داشت. گفتند نزدیک عملیات است و اگر بروید کشته می شوید. دیده بودم در خاکریز همه دعا و گریه می کنند و حتی پیر مرد ۸۰ ساله هم حضور دارد. از این رو به آن رو شد. حاج کاظم گفته بود این را بیاورید من او را می سازم. این فرد از کسانی بود که در جبهه ماند. نامه زد که خانه اش را بفروشند و برای جبهه بفرستند. در خیبر هم مجروح شد. کسی به نام حاج احمد نور هم بود. از دامداران و گوسفندداران بود. او هم مخالف بود و به همه فحش

**شهید احمد غلامی و آقای فرخزاد آمدند به پدرم گفتند از طرف سپاه خانه به نام حاج کاظم درآمده است. اگر به حاج کاظم بگوییم قبول نمی کند. آن زمان باید ۲۴۰ هزار تومان پول زمین را می دادند و بقیه را سپاه می داد. پدر من عیال وار بود و زمینی داشت که فروخت و برای او خانه خرید. قدری هم باقی مانده بود که گفت برای جبهه خرج کنند.**

شهید کاظم رستگار در دوران جوانی



می انداخت. ۴۸ ساعت بود و اینطور می خوابید و بعد دوباره می رفت. من هم می آمدم وقتی کار داشتیم سریع با او برمی گشتم.

### ✿ چگونه متوجه شدید حاج کاظم تیپ سیدالشهدا را برعهده دارد؟

من که به جبهه می رفتم، می دانستم قرار است فرمانده تیپ شود. پدر و مادرم وقتی می پرسیدند او می گفت من فرمانده نیستم و در تدارکات کار می کنم. لیاقت ندارم فرمانده شوم. من به پدرم و مادرم می گفتم حاج کاظم فرمانده است، خودش می گفت این شوخی می کند.

### ✿ شما هم به تیپ سیدالشهدا می رفتید؟

بله. بعد از شهادت او هم به تیپ سیدالشهدا می رفتم.

### ✿ ایشان مجروحیت هم داشت؟

زیاد. خیلی مجروح شد. در خیبر من هم مجروح شدم. ترکش به کتف و شکم خورد. البته زمان مجروحیت من، پیش هم نبودیم. شهید شاه آبادی هم در آنجا بودند،

ایشان هم دنبال این کارها بود. در سال ۴۲ گفته بودند کشته شده است. قبری هم نشان دادند که اسمش روی آن حک شده بود و گفتند کشته شده است. برای او مراسم گرفتیم. یکی از هم محله ای ها او را در زمان خدمت خود دیده بود، به ما خبر دادند که هاشم فلان جا است.

### ✿ حاج کاظم وقتی به سپاه رفت در پادگان توحید مستقر شد؟

بله. اینجا بود. بعد ورامین رفت و بعد به فیروزکوه رفت. گروهک ها در فیروزکوه فعال بودند. من با مادرم رفتیم که او را ببینیم، برادر خانمش هم که همراه او بود، گفت کاظم ۴۸ ساعت دیگر می آید، اینجا با اسب به روستاها می روند. بعد از آن هم به جبهه های غرب و جنوب رفت و بعد با حاج احمد به لبنان رفت. بعد به دستور امام به تهران آمدند، وقتی برگشت همراه شهید موحد تیپ سیدالشهدا را تشکیل دادند. ابتدا چند ماهی شهید موحد فرمانده تیپ بود و بعد حاج کاظم مسئول تیپ شد.

### ✿ ماجرای ازدواج ایشان را به یاد دارید؟

ابتدا ایشان می گفت من زن نمی خواهم و فعلا در جبهه مشغول هستم. خانم ایشان هم از فامیل های مادرم بودند و دولابی هستند. کاظم بالاخره راضی شد و رفت شرایطش را بیان کرد و گفت من بیشتر در جبهه هستم، نمی توانم خیلی عقب بیایم و اگر می توانید شما به آنجا بیایید. شرط من این است. خانمش هم اگر به جنوب می رفت با مادرم می رفت. کاظم که اهواز بود اینها در دزفول بودند. ما چند باری خانه آنها رفتیم. بعد اهواز که خانه گرفتند هم ما می رفتیم.

### ✿ در تهران کجا ساکن بودند؟

شهید احمد غلامی و آقای فرخزاد آمدند به پدرم گفتند از طرف سپاه خانه به نام حاج کاظم درآمده است. اگر به حاج کاظم بگوییم قبول نمی کند. آن زمان باید ۲۴۰ هزار تومان پول زمین را می دادند و بقیه را سپاه می داد. پدر من عیال وار بود و زمینی داشت که فروخت و برای او خانه خرید. قدری هم باقی مانده بود که گفت برای جبهه خرج کنند. خانه های سپاه در تهران پارس، میدان پروین بود، خانه ها سفت کاری شده بود و گفته بودند بقیه را خودتان باید انجام دهید. وقتی حاج کاظم فهمید ناراحت شد و گفت من اصلا خانه نمی خواستم.

### ✿ قبلا کجا زندگی می کرد؟

آن زمان هنوز ازدواج نکرده بود و به خانه پدرم می آمد. زمانی هم که می آمد روزها به مسجد می رفت و به بسیج سرکشی می کرد. شب هم که می آمد فرش را جمع می کرد و روی زمین می خوابید. مادرم علت را می پرسید و او می گفت بچه ها در جبهه روی خاک می خوابند و من نمی توانم اینجا روی تشک بخوابم.

### ✿ چگونه می خوابید؟

فرش را جمع می کرد و تنها یک پتو روی خود

می داد. پسرش بچه انقلابی بود و به اندیمشک آمده بود که بچه اش را با خود ببرد. آن زمان تلفن نبود و بی سیم زدند که چنین کسی آمده است. حاج کاظم من را فرستاد که این شخص را ببرم. ما را با نیشان دنبال این فرد فرستادند. به دوکوهه آمدیم و می خواستیم از پل کرخه رد شویم و به یک بهانه ای ایشان را پشت ماشین نشانند که نتواند پیاده شود. به آن سوی کرخه رفتیم و این هر چه به ماشین کوبید توجه نکردیم. بعد از پل کرخه هم یک روحانی را که می خواست به عقب برگردد را سوار کردیم و این دو را منطقه بردیم. اینها روی سقف ماشین می زدند و ما توجه نکردیم و نهایتاً خسته شدند. در را که باز کردیم روحانی با سنگ ما را می زد که بچه من مریض است و چرا من را اینجا آوردید. گفتند چون روحانی نداشتیم شما را آوردیم. ساعت دوازده بود که حاج کاظم از شناسایی آمد. گفتیم فلانی آمده است و با هم روبوسی کردند. فردا بعد از ظهرش حاج کاظم گفت این را پیش فضل الله پسرش ببرید، ولی مطمئن باشید از اینجا نمی رود.

قرار بود عملیات شود، در جمع بچه های گردان زهیر بودیم که همه همدیگر را می بوسیدند و گریه می کردند. آن بنده خدا پرسید چرا این بچه ها این چنین بودند؟ گفتم امشب عملیات است و خداحافظی می کردند. همان جا زانو زد و به سر خود زد و گفت خدای من را ببخش. گفتم برویم فضل الله را ببین گفت من نمی روم. گفت خانواده ام فدای این افراد!

همان جا ماندگار شد. گفتیم گوسفند های شما باید رسیدگی شود. گفت همه زندگی من فدای سر شما! تلفن زد که من بر نمی گردم. سه ماه آنجا ماند و رفت و دوباره برگشت. یکسری افراد آنجا می آمدند و حاج کاظم می گفت اینها بیایند نمی روند.

### در عملیات خیر حضور داشتید؟

بله با تیپ حضرت عبدالعظیم رفتم.

**من کعبه جبهه می رفتم، می دانستم قرار است فرمانده تیپ شود. پدر و مادر موقتی می پرسیدند اومی گفت من فرمانده نیستم و در تدارکات کار می کنم. لیاقت ندارم فرمانده شوم. من به پدرم و مادرم می گفتم حاج کاظم فرمانده است، خودش می گفت این شوخی می کند.**

### تیپ حضرت عبدالعظیم؟

بله آن تیپ هم به تیپ سیدالشهدا پیوست و استعدادش از لشکر بالاتر شد. زمان عملیات خیر ما را از سد دز به پادگان دوکوهه بردند. گفتند فرمانده لشکر می خواهد صحبت کند. ۳-۴ روز قبل حاج کاظم من را عقب فرستاده بود و نمی خواستم من را ببیند. حاج کاظم همیشه لباس بسیج بر تن می کرد. لباس سپاه را خیلی کم می پوشید. پشت میکروفون از فرمانده دعوت کردند که برای سخنرانی به جایگاه بیاید، وقتی حاج کاظم میخواست بلند شود و برای سخنرانی برود یکی از بسیجی ها به او گفت بنشین، گفته فرمانده بیاید، حاج کاظم سر جایش نشست و دوباره بعد از لحظاتی بلند شد و دوباره آن فرد گفت بنشین، حاجی گفت میروم و زود برمی گردم که رفت و سخنرانی اش را شروع کرد، بعد از سخنرانی بسیجی ها او را روی دست می بردند و تمام لباس او را پاره کردند.

### خبر شهادت حاج کاظم را چطور شنیدید؟

من خودم تازه از عملیات بدر آمده بودم. با ما تماس گرفتند که حاج کاظم مجروح شده است. گفتم شهید

شده؟ گفتند خیر مجروح شده است. با احمد غلامی و داود فرخزاد به اهواز رفتیم. در معراج شهدا جنازه ها را می دیدیم ولی پیکر کاظم را پیدا نمی کردیم.

**به شما گفتند مجروح شده ولی شما خود می دانستید شهید شده است؟**

بله. من می دانستم شهید شده است. مادرم فهمیده بود.

**در معراج شهدا گشتید و چیزی پیدا نکردید؟**

خیلی گشتیم. حتی احمد غلامی گفت این جنازه شبیه حاج کاظم است و بیاید به جای حاج کاظم ببریمش، گفتم نمی شود و این شهید برای خانواده دیگری است. بعد از ۱۳ سال جنازه آمد.

### پلاک هم داشت؟

ما هیچ چیزی را ندیدیم فقط استخوان بود.

**به بهشت زهرا و سر مزار حاج کاظم هم می روید؟**

هر هفته می روم. در این چند سال فقط دو بار نرفتم که یک بار کربلا بودم و یک بار در بیمارستان بودم. هر هفته هر طوری باشد باید بروم.

### حاج خانم هم می توانند بیایند؟

بله. با ماشین می آید. پدرم هم در قطعه پدر شهدا دفن شده است.

**اگر خاطره ناگفته خاصی از ایشان دارید بفرمایید.**

خاطره زیاد دارم. در خیر که حاج آقا برای مسئول تدارکات بود، من به تدارکات رفتم. من و آقای نظری با هم ترکش خوردیم. به دنبال کاظم رفتم و گفتم حاج کاظم کجاست؟ یکی از بسیجی ها گفت در قرارگاه است، گفتم آنجا نبود. گفت بگذارید نهار بخورد. گفتم من کار واجب با او دارم. گفت می شود الان نروید؟ پشت آن خاکریز نهار می خورد. رفتم و دیدم دور نان ها را آورده است و می خورد. گفتم چرا این ها را می خورید؟ گفت بچه های مردم نان کپک زده هم می خوردند، این که چیزی نیست.

خیلی وقتها ساعت یک و دو شب که از شناسایی می آمدند، آقای دزفولی برای او غذا مثلا تن ماهی می برد و کاظم می گفت این برای بچه ها است و من نان خالی می خورم. آن زمان حاج کاظم از همه جا نیرو داشت. از همدان و زنجان و قزوین و شمال و... گوسفند برای لشکر می آوردند که بکشند و بچه ها بخورند. او این ها را نمی کشت، ۳-۴ بسیجی را گذاشته بود و عقب جبهه این گوسفندان را می چرانند. بعد از مدتی آنجا ۳-۴ هزار گوسفند داشت. بعد در جنوب فقر را شناسایی کرد و بین فقر گوسفندان را تقسیم کرد. در همان پادگان توحید جایی همانند استخر بود، در آن ماهی ریختند و پرورش دادند و برخی خرج های پادگان را از این راه تهیه می کردند. ■



شهید رستگار در جمع برخی از فرماندهان از است: شهیدان - شهید محمد ابوترابی - آبره ای - دانشناس - شهید کاظم رستگار - شهید محمد حسن حسینی - کرکی خانی - دانشناس



بررسی نقش فرهنگی شهید رستگار در گفت و شنود شیخ علی ثمری با شاهد یاران

## حاج کاظم ایثار و تبعیت از ولایت را معنا کرد

درآمد

امام خمینی در ابتدای نهضت خود یارانش را نوزادان در قنடைق معرفی کرد، نسلی از جوانان مومن را تربیت کرد که پاسداری از انقلاب اسلامی آرمان بزرگ زندگانی شان بود. جوانانی که در کوره سخت جهاد پخته شدند و امروز منشا خیر و برکات فراوانند. شیخ علی ثمری با گشاده رویی پذیرای درخواست مصاحبه مان بود. روحانی جوان آن روزها در کنار تیپ سیدالشهدا و فرمانده آن مسئولیت عقیدتی سیاسی این یگان را برعهده داشته گرچه امروز بخاطر صدمات جنگی خاطرات کمتری را به یاد دارد.

**حاج آقا خیلی ممنون از وقتی که با توجه به کسالت و مشغله به ما دادید، برای اولین سوال از نحوه آشنایی تان با شهید کاظم رستگار بفرمایید؟**

من از عملیات والفجر ۲ در ارتفاعات کانی مانگاه توفیق داشتیم در خدمت برادران تیپ ۱۰ سیدالشهدا(ع) که بعداً لشکر شد باشم. بعد از شهادت حاج علی موحد دانش که فرماندهی تیپ واگذار به شهید والا مقام و واقعا رستگار؛ شهید حاج کاظم رستگار شد من توفیق داشتم به عنوان مسئول سیاسی لشکر و رزمنده در رکاب عزیزان باشم.

**در والفجر دو در کنار تیپ بودید؟**

بله. یک سال و خرده‌ای در کنار تیپ بودم و بعد به قرارگاه خاتم رفته. منتها ارتباط را با تیپ قطع نکردم. معمولاً در اردوگاه‌هایی که تیپ داشت و در عملیات‌هایی که داشتند می‌آمدم بیشتر در مجموعه تیپ بودم.

**حضورتان در جنگ از والفجر دو بود یا قبل آن هم حضور داشتید؟**

خیر. من از سال ۵۹ به سپاه پیوستم، از بچه‌های گردان ۹ سپاه هستم. دوره دوازده آموزش بودم. خدا شهید رضایی و محمدی و شعیف را رحمت کند. من از دوره دوازده که دوره دیدم به مجموعه گردان ۹ پادگان ولیعصر(عج) آمدم و اولین منطقه‌ای که رفتم منطقه میانی سرریل ذهاب بود و در عملیات اولی که حضور داشتم عملیات بازی دراز بود.

**به همراه گردان ۹ بودید؟**

بله. بعد سپاه ۱۱ قدر تشکیل شد.

**در والفجر مقدماتی این ادغام صورت گرفت؟**

بله. در یک مقطعی در پادگان امام حسین(ع) به عنوان مربی عقیدتی سیاسی بودم و از پادگان امام حسین(ع) به عنوان مسئول عقیدتی سیاسی لشکر ۱۰ بودم و بعد قرارگاه رفتم و بعد توفیق داشتیم تا روزهای پایانی جنگ با بچه‌های رزمنده همراه باشیم.

**یعنی اوایل رزمنده بودید و بعد اندک‌اندک سمت عقیدتی سیاسی رفتید.**

خیر. از ابتدا که وارد سپاه شدم بیشتر در کارهای فرهنگی بودم. منتها به عنوان نیروی عقیدتی سیاسی از لشکر ده در جبهه کار خود را شروع کردم. قبل از آن مربی بودم. در پادگان امام حسین(ع) به عنوان مربی عقیدتی سیاسی دوره‌های بسیج و سپاه را آموزش می‌دادیم.

**به تیپ ۱۰ پردازیم. تیپ در والفجر دو تقریباً تازه تاسیس است. تشکیلات عقیدتی را به چه شکلی اداره می‌کردید و رابطه با شهید رستگار به چه شکلی بود؟**

من در لشکر ۱۰ با همه بچه‌ها رفیق بودم.

**از قبل با آقای رستگار رابطه داشتید؟**

خیر. از لشکر با هم آشنا شدیم. با حاج علی موحد از عملیات بازی دراز آشنا بودم. در منطقه عمومی سرریل ذهاب در ارتفاع هزار و ۱۰۰ صخره‌ای نارنجک وارد سنگری که بچه‌ها بودند شد و دست حاج علی موحد دانش قطع شد. با حاج علی از آن زمان آشنا بودم. با حاج کاظم بعد از اینکه فرمانده شد از پادگان ابوزر، سرریل ذهاب آشنا شدم. وقتی بود که حکم عقیدتی سیاسی تیپ را گرفتم و وارد پادگان ابوزر شدم؛ آن زمان تیپ آنجا مستقر بود. به خوبی به یاد دارم.

**پیش از عملیات والفجر دو بود؟**

پیش از والفجر ۴ بود. والفجر دو تمام شده بود. خیلی برای من جالب بود. وارد اتاق ایشان شدم اما ایشان را نمی‌شناختم. حکم را دادم و خودم را معرفی کردم و گفتم من یک شرط دارم. اگر این شرط من را فرماندهی قبول می‌کند من اینجا بمانم والا من به لشکر حضرت رسول می‌روم. گفت: شرط شما چیست من به فرماندهی بگویم. او خودش را معرفی نکرد و من هم نشناختمش. گفتم: شرطم این است که در موقع پدافند با بچه‌ها کارهای آموزشی را انجام می‌دهم چون آن زمان عقیدتی سیاسی تعریف‌های خاصی داشت. بسیج دانش آموزشی به عنوان آموزش و پرورش آمده بود که وارد صحنه جنگ شد و عمده کار روی دوش عقیدتی بود. گفتم موقع پدافند هستم و موقع عملیات باید اجازه دهند من با بچه‌ها به خط بروم. اگر اجازه نمی‌دهند همین الان بگویند من به لشکر حضرت رسول بروم. خندید و گفت: من به ایشان می‌گویم. برنامه‌های ما را گرفت و صحبت کردیم تا فردا صبح که صبحگاه بود. من متوجه شدم ایشان که

من دیروز با او سر به سر می‌گذاشتم و خیلی با هم خوش و بش کردیم خود فرمانده بودم.

**در عملیات والفجر ۴ هم حاضر بودید؟**

بله. من با بچه‌ها در ارتفاعات لری، در پادگان گرمک عراق نزدیک رودخانه شیلر بودیم. اردوگاه لشکر در مریوان در پادگان شهید عبادت بود.

**اینجا اولین عملیاتی بود که با شهید رستگار بودید و آقای رستگار فرماندهی تیپ را بر عهده دارند. نکته خاصی از شهید رستگار حین عملیات به یاد دارید؟**

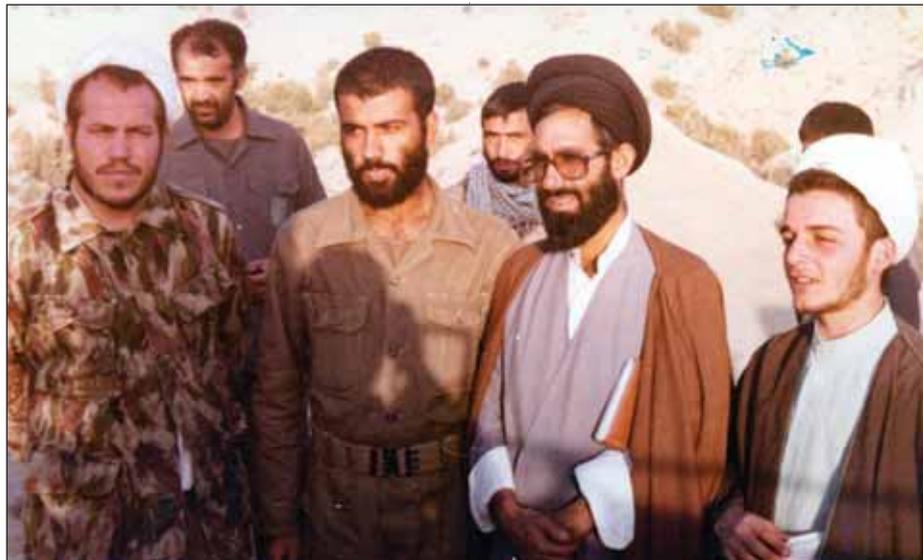
خیر. من با بچه‌های بسیج همراه بودم و در حریم فرماندهی حضور نداشتم. بیشتر با بچه‌های آموزش نظامی بودم. موقع عملیات در گروهان‌ها و دسته‌ها و زیرمجموعه‌های فرمانده به عنوان رزمنده ساده می‌رفتم.

**رابطه شما با رستگار به عنوان مسئول عقیدتی تیپ چطور بود؟**

مشکلی نداشتم. در جلسات شورای فرماندهی شرکت می‌کردیم. کلاس‌هایی که داشتیم دوستان همراهی می‌کردند. هم برای خود بچه‌های اطلاعات عملیات برنامه داشتیم و هم برای بچه‌های تخریب جداگانه برنامه داشتیم. از طلاب دعوت می‌کردیم و می‌آمدند. به یاد دارم در عملیات خیبر ۱۷-۱۶ مربی عقیدتی سیاسی پادگان امام حسین همانند شهید بروجردی، شهید قاسم وثوق، شهید محمد ولی و غیره آمدند و کنار بچه‌ها بودند. قبل از عملیات در کلاس‌های آموزشی با بچه‌ها بودند و با بچه‌ها خط رفتند و در آن عملیات ۱۷ مربی شهید دادیم. تعدادی اسیر شدند که بعد از جنگ بازگشتند. با دوستان بودیم و مسائلی که در لشکر اتفاق می‌افتاد را با دوستان همراه بودیم.

**درباره عملیات خیبر صحبت کنیم که نقطه عطفی در جنگ و عملکرد تیپ است.**

من کارشناس نظامی نیستم و کارهای نظامی را خیلی سر در نمی‌آورم ولی آنچه که من دیدم و در جزیره شمالی و جنوبی بودیم و بعد از تک سنگینی که دشمن زد و جماعت زیادی از بچه‌ها شهید شدند، ما سر از پا نمی‌شناختیم و بنا داشتیم که به هر قیمتی که شده جلو برویم. به یاد دارم یکی از بهترین مریبان



**والفجر دو تمام شده بود. خیلی برای من جالب بود. وارد اتاق ایشان شدم اما ایشان را نمی‌شناختم. حکم را دادم و خودم را معرفی کردم و گفتم من یک شرط دارم. اگر این شرط من را فرماندهی قبول می‌کند من اینجا بمانم والا من به لشکر حضرت رسول می‌روم. گفت: شرط شما چیست من به فرماندهی بگویم. او خودش را معرفی نکرد و من هم نشناختمش. گفتم: شرطم این است که در موقع پدافند با بچه‌ها کارهای آموزشی را انجام می‌دهم.**



بهترین خاطره‌ای که در ذهن من هست و پیوسته با خودم نجوا می‌کنم این است که دین‌داری یعنی کاری که شهید بهمنی و شهید رستگار کردند. دین‌مداری به معنای عملکرد این دو ابرمرد است. ولایت‌مداری و ولایت‌پذیری و عشق و ایثار و دلدادگی به این معنا است.

صانعی، آیت‌الله مظاهری و مشکینی و یکسری اساتید دیگر موجود بود که درس عقیدتی سیاسی را تدریس می‌کردند این نوارهای ویدئویی را ضبط می‌کردیم و برای بچه‌ها می‌گذاشتیم و خروجی خوبی داشت.

درس‌های آموزش و پرورش را ویدئو کردیم و از طریق همین ماشین‌های سیار که حدود ۶۰-۵۰ ماشین بود در سطح قرارگاه پخش می‌کردیم و این کار انجام شد. از طریق قرارگاه به تیپ‌ها و لشگرها داده می‌شد.

#### ویدئو و تلویزیون در کنار هم بود؟

بله. دو تلویزیون در ماشین می‌گذاشتیم. دستگاه ویدئو هم بود. باطری ماشین روشنشان می‌کردیم. بچه‌ها می‌نشستند و مباحث اخلاقی و تربیتی و احکام و تاریخ اسلام را فرامی‌گرفتند. مثلاً اخلاق را آیت‌الله گیلانی و آیت‌الله مشکینی و آیت‌الله مظاهری می‌گفتند. احکام را آقای صانعی می‌گفتند. تاریخ اسلام را مرحوم آیت‌الله مروی می‌گفتند. برنامه آموزش فراگیری در سطح منطقه جنگی و قرارگاه چه جنوب و چه غرب و چه جبهه میانی برای تیپ‌ها و لشکر درست شد. منتها مواقع عملیات کنار دست بچه‌های عملیات و لشکر بودم.

#### آنجا شیمیایی شدید؟

من در خیبر و والفجر ۸ شیمیایی شدم.

#### خبر شهادت آقای رستگار را چطور شنیدید؟

بچه‌ها خبر آوردند که کاظم و حسن هم شهید شدند. پیکر شهید رستگار ماند و سالی که پیکرشان آمد من توفیق داشتم خودم بر پیکر ایشان نماز خواندم. تشییع جنازه عظیمی برگزار شد و مردم قدرشناسی کردند و سرباز دلدا، جان برکف و ولایت‌مدار و ولایت‌پذیر را به خوبی استقبال کردند. برای حاج کاظم، تشییع جنازه خوبی شد. از پادگان حر تا جلوی مجلس ادامه داشت و نماز را بر پیکر ایشان خواندم و بعد به بهشت زهرا منتقل شدند. من اینها را برای دوستانی می‌گویم که با اینها رفیق بودند. شهید رستگار و خصوصاً شهید بهمنی نمونه‌ای از تبعیت‌پذیری در دوران غیبت بودند. کسی بخواهد بگوید ولایت‌مدار و ولایت‌پذیر یعنی چه این دو بزرگوار را باید جلوی او بگذارند. جمله معروفی از آقای بهمنی هست که گفتند که اگر امام بگویند ما دست صدام را هم می‌بوسیم.

این یعنی دین‌مداری! این که مقام معظم رهبری امروز حرفی می‌زند و ما سلیقه‌های شخصی خود را کنار آن قرار می‌دهیم و به گونه دیگر تعبیر و تفسیر می‌کنیم یعنی از قافله شهدا عقب افتادیم. قرار ما با شهدایی چون شهید بهمنی و شهید رستگار این نبود. ■

#### دوست داریم بیشتر از شخصیت شهید رستگار بدانیم.

من به ذهنم همین می‌آید که عرض کردم با اتفاقاتی که رخ داد و بعد از این که امام تکلیف را روشن کرد نمونه عینی مرد جنگ، ایثار و ذوب در ولایت، شهید رستگار و شهید بهمنی بودند. اینها نمونه عینی و باورکرده ولایت‌مداری و ولایت‌پذیری هستند و اگر این شهدا را دوست داریم باید به اینها اقتدا کنیم. شهید رستگار و بهمنی حرف داشتند و حرف‌هایشان منطقی هم بود. وقتی مسیر ولایت برای آنها مشخص شد که این مسیر است در آن چیزی که امام می‌خواست ذوب شدند.

#### اگر خاطره‌ای از ایشان دارید بیان کنید.

خاطره ندارم. خاطره را دوستانی که همراه ایشان بودند باید بیان کنند. بهترین خاطره‌ای که در ذهن من هست و پیوسته با خودم نجوا می‌کنم این است که دین‌داری یعنی کاری که شهید بهمنی و شهید رستگار کردند. دین‌مداری به معنای عملکرد این دو ابرمرد است. ولایت‌مداری و ولایت‌پذیری و عشق و ایثار و دلدادگی به این معنا است.

#### خبر شهادتشان را چطور شنیدید؟

آن زمان که اینها شهید شدند من در قرارگاه خاتم بودم. بعد از این که در لشکر کار تقریباً مشخص شد و عملکردم مشخص شد شهید محلاتی از من دعوت کرد و گفت با توجه به این کاری که انجام می‌دهید و وقتی که گذاشتید بیاید این کار را در سطح لشگرها انجام دهید.

#### کاری که انجام می‌دهید یعنی چه؟

کار عقیدتی سیاسی که شروع کردم.

#### کار شما ویژگی خاصی داشت که جالب توجه بود، چون همه لشگرها عقیدتی سیاسی داشتند.

بله. مدل کاری که ما کردیم در ارزیابی‌هایی که انجام شد کار موفق‌تری دیدند و گفتند این را در سطح قرارگاه انجام دهم و از من دعوت کردند که به قرارگاه بیایم. من از لشکر به قرارگاه منتقل شدم و عقیدتی سیاسی قرارگاه را برعهده گرفتم. طرح‌هایی که داشتم و تقاضا داده بودم که این کارها خوب است انجام شود و در قرارگاه با همت برادر عزیز حاج حسین گیل انجام شد. نزدیک ۶۰-۵۰ تویوتای آمبولانسی که برای جنگ گرفته بودند را در اختیار عقیدتی سیاسی قرار داده بودند به این خاطر که کولر داشتند. با هماهنگی با ایشان دستگاه‌های ویدئو در اینها تعبیه شد و اینها را تا خط مقدم می‌بردیم. نوارهای ویدئویی از گفت‌وگوی اساتید بزرگوار اعم از مرحوم مروی، مرحوم آیت‌الله گیلانی، آقای

ما شهید عبدالرسول کشاورز در این عملیات شهید شد و خبر شهادت ایشان آمد. ما نسبت فامیلی هم با هم داشتیم، بعد از آن من برای رفتن به جلوی بی‌تاب شده بودم. در شنوک بچه‌ها را سوار می‌کردند که به قسمت دیگری ببرند. آنجا آقای رستگار به حاج محسن سوهانی - که آن زمان رئیس ستاد بود و آقای سردار پورقناد هم بودند - سفارش کردند که فلانسی را اجازه ندهید جلو بیاید. من داخل جماعت داشتم می‌رفتم که از پشت آقای سوهانی یقه‌ام را گرفت و گفت کجا می‌روی و من را بازگرداند. توفیق از من گرفته شد.

عملیات خیر نکاتی دارد که از پیش از عملیات از ناحیه بچه‌های تیپ به ایشان اعتراضاتی می‌شود که گفته‌هایی که در جلسات پیش از عملیات مطرح می‌کنیم شاید به فرماندهان بالادستی بد منتقل می‌شود یا کامل منتقل نمی‌شود که بعدها همین باعث تحلیل عملیات و حواشی‌ای می‌شود، شما در جریان این موارد بودید؟

من این مسائل را در جریان نیستم و فقط یک نکته بگویم که مخلص کلام است و در این حوزه هم وارد نمی‌شوم. معانی یکسری کلمات در جبهه معنی شد، در جبهه ظهور کرد، در جبهه بارگذاری شد. همانند ایثار، جهاد، از خودگذشتگی، شهادت، ولایت‌مداری، ولایت‌پذیری. من یکی از نمونه‌های عینی تبلور این کلمات و معانی و بارگذاری و ظهور آنها را در شهید رستگار و بهمنی دیدم. یکسری مسائل و اتفاقات رخ داد و یکسری حرف و حدیث هم درست شد و بعد به پشت جبهه منتقل شد. یکسری حرف‌ها درست شد. می‌شد طوری برنامه‌ریزی شود که آن اتفاقات خسارات کمتری داشته باشد و به هر دلیل نشد، وقتی این شهدای بزرگوار متوجه شدند نظر امام چیزی است و امام فرمودند در این شرایط و با این وضعیت باید در این فضا بود اینها نمونه‌های عینی ایثار و جهاد و از خودگذشتگی و ولایت‌مداری و ولایت‌پذیری بودند.

اینها تعبیری است که امروز اسیر دست یکسری آدم‌هایی است که از این معانی خالی هستند. شهید رستگار و شهید بهمنی نمونه‌های عینی در معنی کردن کلمات ایثار و جهاد و از خودگذشتگی و ولایت‌مداری و ولایت‌پذیری هستند. خداوند اینها را عاقبت به خیر کرد. شهید شدند و به تعبیر امام در قهقهه مستانه‌امروز نظاره‌گر ما هستند و می‌بینیم برخی از همان افرادی که با این بزرگواران بودند امروز دچار یکسری مشکلات فکری هستند. این حاکی از این است که شهدای عزیز وظیفه خود را به درستی تشخیص دادند و صحیح هم انتخاب کردند و خوب جلو رفتند.



روایت‌های ماندگار از نحوه فرماندهی حاج کاظم رستگار در گفت‌و شنود شاهد یاران با محسن سوهانی

## حاج کاظم ارادت ویژه به حضرت زهرا(س) داشت

درآمد

رزم ۸ ساله و بلکه ۱۰ ساله رزمندگان و پاسداران انقلاب اسلامی مختصات و ویژگیهای منحصر به فردی دارد، از جمله اینکه مردان و زنان مجاهد حاضر در آن پیوست ناگسستنی با مفاهیم مذهبی و خط سرخ شهادت طلبی است. مفاهیم مذهبی در کنار میهن دوستی و وجوب دفاع از میهن از عوامل اصلی پایداری قهرمانان آن نسل ماندگار بود. محسن سوهانی از جمله افرادی است که روزهای زیادی را با کاظم رستگار گذرانده و به همین دلیل خاطراتش بسیار خواندنی است.



از نطفه بنا گذاشته شد که با امکانات کم و تجهیزات کمتر شکل گیرد.

#### شما چه زمانی به تیپ اضافه شدید؟

من از قبل والفجر دو به اطلاعات عملیات تیپ ۲۷ در سومار آمدم و در شناسایی عملیات زین العابدین بودم. آنجا بچه‌های تیپ سیدالشهدا (ع) را می‌دیدم، با حاج کاظم هم سلام و علیک داشتیم. از قبل عملیات والفجر دو که تیپ در کوه‌دشت مستقر بود، من عزمم را جزم کردم که به منطقه بیایم. ۴۸ ساعت مرخصی گرفتم و به منطقه آمدم و هر چه قدر اصرار کردند برنگشتم. تیپ اردوگاهی در کوه‌دشت زده بودند و عراق آنجا را شناسایی کرده بود، وقتی تیپ از آنجا برای عملیات والفجر دو کنده شد، ۴۸ ساعت بعد هواپیماها آنجا را بمباران کردند.

#### بعد از این که مرخصی گرفتید، کجا رفتید؟

به تیپ آمدم و حاج کاظم به من گفت به ستاد تیپ بروم، من گفتم از کارهای ستادی خسته شده‌ام. حاجی گفت ما از لحاظ پشتیبانی مشکل داریم و تو هم حاج داود کریمی را می‌شناسی و میتوانی ریزنی و کمک کنی. گفتم هر کاری بگویند انجام می‌دهم. قبل از والفجر دو تیپ به پادگان پَسوه منتقل شد، حاج محمد حیدری مسئول ستاد بود و جمال آبرومند هم آنجا مشغول بود. من هم به کمک آنها رفتم و یک گوشه کار را گرفتم. حاج کاظم هم بدون اطلاع من رفت حکم ستاد را به نامم گرفت.

#### حکم را خودشان دادند؟

خودش یک حکمی زد و بعد از ستاد تهران حکم را گرفت. پیشنهاد من هم این بود که حسن پورقناد به ستاد بیاید. من دنبال این بودم که به کار عملیاتی بروم و حاج کاظم نظر دیگری داشت و نهایتاً حسن پورقناد به عنوان مسئول ستاد کار خود را شروع کرد. ولی در

فتح‌المبین رفتم و حاج کاظم و بچه‌ها را هم دیدیم. در عملیات بیت‌المقدس هم در مرحله آخر در نهر عریض پیش حاج کاظم رفتم. مهم‌ترین منطقه عملیاتی بیت‌المقدس، منطقه عملیاتی‌ای بود که حاج کاظم فرماندهی می‌کرد، در قسمت خط دژ شلمچه از نهر عریض باید پشت عراق را می‌بست که ماموریت بسیار سختی بود. جاده اصلی شلمچه اینجا توسط حاج کاظم و گردانش بسته شد.

#### رابطه حاج کاظم با متوسلیان چطور شکل گرفت؟

حاج کاظم ماموریت‌هایی را در کردستان داشت و قبلاً هم در پاوه و هم در سنندج حضور داشت. حاج احمد هم در سپاه مریوان بود و او را کامل می‌شناخت. حاج کاظم به این صورت وارد تیپ حضرت رسول شد.

#### در جریان تشکیل تیپ سیدالشهدا (ع) هم بودید؟

بله. وقتی آتش جنگ بیشتر شد، حجم اعزام نیروها مخصوصاً از تهران بالا رفت، مثلاً تیپ محمد رسول الله (ص) نامش تیپ بود، ولی ۱۳-۱۲ گردان نیرو داشت. آن موقع این ظرفیت نبود که تیپ‌ها را لشکر کنند. سپاه کشوری آن مقطع نقش سازنده‌ای در جنگ داشتند. شهید داود کریمی نقش مستقیم در سازماندهی داشت، اینها برای چند یگان در تهران برنامه‌ریزی کردند ولی از یک جهت مقاومت هم در کار بود. اوج این کار در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس به چشم آمد. با لمس این ضرورت که اگر این تیپ بخواید هدایت شود با این ظرفیت نمی‌تواند. تصمیم گرفته شد بخشی از اینها جدا شوند و تیپ دیگری شکل گیرد. حاج احمد متوسلیان می‌گفت آن موقع خدمات پشتیبانی فعلی هم ضعیف می‌شود و همین امکانات موجود هم نصف می‌شود. این تفکر در شکل‌گیری تیپ سیدالشهدا (ع)

#### نحوه آشنایی شما با حاج کاظم رستگار چطور بود؟

اولین باری که توفیق آشنایی با حاج کاظم رستگار را داشتم در پادگان توحید بود. ایشان فرمانده گروهانی بودند که در پادگان توحید مستقر بودند و ما قرار بود از این پادگان یک گروهان برای حفاظت از زندان اوین بگیریم، من آن زمان در فرماندهی منطقه ده سپاه بودم.

#### این دیدار چه سالی بود؟

فکر کنم هم‌زمان با عملیات طریق‌القدس بود، هرچه بود قبل از عملیات فتح‌المبین بود که بچه‌ها آماده می‌شدند که به منطقه بروند و خیلی‌ها گفتند ما نمی‌آییم. ما هم صحبت کردیم و گفتیم بحث منافقین داغ است و اینها می‌خواهند اقدام عملیاتی بکنند.

#### یعنی آنجا یک گردان نیرو نیاز بود؟

خیلی بیشتر نیاز داشت. ما نیروی بسیجی می‌گرفتیم و اینها نیروی کادر بودند، ما تقریباً در حد یک تیپ نیرو داشتیم، چون بعد از کودتای نوژه بود و افرادی هم دستگیر شدند و شرایط حساسی بود. منافقین هم اعلام جنگ مسلحانه داده بودند و شرایط جنگی بود. البته این بحث‌ها قبل از آن شرایط بود. نهایتاً بچه‌ها متقاعد شدند ولی دو سه نفر همراه حاج کاظم به تیپ ۲۷ رفتند.

#### از اینکه آن بچه‌ها نیامدند ناراحتی و دلگیری نداشتید؟

نیامدن دست خودشان نبود، آن زمان حاج احمد متوسلیان دنبال چیدمان نیرو برای تیپ ۲۷ بود. از جمله کسانی که برای فرمانده گردانی انتخاب کرده بود حاج کاظم بود. حاج کاظم را به تیپ ۲۷ برد و فرماندهی یک گردان را به او داد.

#### شما در عملیات‌ها هم در کنار بچه‌های تیپ ۲۷ بودید؟

بله، من موقع عملیات به منطقه می‌رفتم. در انتهای

در عملیات بیت‌المقدس هم در مرحله آخر در نهر عریض پیش حاج کاظم رفتم. مهم‌ترین منطقه عملیاتی بیت‌المقدس، منطقه عملیاتی‌ای بود که حاج کاظم فرماندهی می‌کرد، در قسمت خط دژ شلمچه از نهر عریض باید پشت عراق را می‌بست که ماموریت بسیار سختی بود.

✓  
**حاج کاظم روحیه حساسی داشت،  
 واقعا جوان ولایی و معتقدی بود و دل  
 نترسی داشت و خیلی شجاع بود.  
 ویژگی‌های منحصر به فردی داشت،  
 اما تحمل سختی و فشار روانی را  
 نداشت. در بحث پشتیبانی کردن  
 مشکلات زیاد بود، سپاه تهران  
 به هر دلیل تیپ ۲۷ را پشتیبانی  
 می‌کرد و تیپ سیدالشهدا (ع) را  
 پشتیبانی نمی‌کرد.**

میان در سمت غرب پادگان ابوذر رزمایش داشتیم، آن مقطع در آموزش رزم کلاسیک خیلی فرصت ویژه‌ای بود. از لحاظ پشتیبانی و امکانات هم فرصت خوبی بود، یعنی تیپ از نظر تجهیزات و امکانات و سلاح‌ها و کمبودهایی که داشت مجهز شد و همکاری خوبی با قرارگاه نجف انجام شد. ارتباط ما با حاج کاظم در این مقطع خیلی بیشتر شد چون خانه‌ای در پادگان الله اکبر گرفتیم و خانواده‌ایمان را آنجا بردیم. خانواده من و حاج کاظم آنجا بودند و بالاچار هر روز در رفت‌وآمد با هم بودیم.

#### ✿ خانواده‌ها در یک واحد بودند؟

یک مجموعه مسکونی بود که خانواده حاج همت، عباس ورامینی، رضا دستواره و خیلی‌های دیگر آنجا بودند. ما دو واحد یک خوابه آنجا گرفتیم.

#### ✿ مسیر پادگان ابوذر تا پادگان الله اکبر چقدر بود؟

نزدیک ۵۵ کیلومتر بود، برخی مواقع آخر شب می‌آمدیم و استراحت می‌کردیم و دوباره برمی‌گشتیم. ارتباط ما در این مقطع خیلی نزدیک‌تر شد، جلسه‌ای نبود که با هم نرویم و نیاییم، ارتباطمان خیلی صمیمی شده بود. حاج کاظم روحیه حساسی داشت، واقعا جوان ولایی و معتقدی بود و دل نترسی داشت و خیلی شجاع بود. ویژگی‌های منحصر به فردی داشت، اما تحمل سختی و فشار روانی را نداشت. در بحث پشتیبانی کردن مشکلات زیاد بود، سپاه تهران به هر دلیل تیپ ۲۷ را پشتیبانی می‌کرد و تیپ سیدالشهدا (ع) را پشتیبانی نمی‌کرد.

#### ✿ واقعا آن مقطع اینچنین بود؟

بله. ما بعد از والفجر ۲ می‌خواستیم نیروها را برای مرخصی بفرستیم ولی هیچ پولی در تیپ نداشتیم حتی یک ریال. به حاج کاظم گفتم حاجی هیچ کاری نمی‌شود کرد، بعد از ظهر سوار ماشین شدم و به تهران آمدم. به یکی از بچه‌ها زنگ زدم و گفتم در مساجد هر

آزاد بودیم که حرکت کنیم.

#### ✿ شما همچنان در ستاد تیپ مشغول بودید؟

بله. در کار ستاد بودم ولی بیشتر کار عملیاتی را هماهنگ می‌کردم، در عملیات والفجر ۴ خیلی از کارها دست ما بود. بعد از والفجر ۴ به پادگان ابوذر رفتیم.

#### ✿ کل پادگان ابوذر در اختیار شما بود؟

خیر. نصف پادگان دست ما بود و نصف دیگرش دست ارتش بود. همزمان تیپ موسی بن جعفر (ع) هم که لشکر بچه‌های کمیته بود، هم شکل گرفت. از اینجا به بعد فرصت‌های خوبی برای تیپ در زمینه پشتیبانی و تجهیز داشتیم. حد فاصله والفجر دو تا عملیات خیبر فرصت خوبی برای آماده‌سازی تیپ شد. نیروی انسانی خیلی فراوان وارد تیپ شد و آموزش رزمی هم خوب بود به نحوی که بالاترین حجم کادرسازی در این مقطع بود.

#### ✿ این آموزش‌ها در پادگان ابوذر بود؟

بله. بچه‌های پادگان امام حسین (ع) از جمله حاج حسن بهمنی، ناصر شیری و غیره بودند هم آمدند و کار خوبی به نام آموزش گردان به گردان انجام شد. گذر گردان از گردان و الحاق‌ها و غیره تمرین می‌شد. چند شب در

سپاه منطقه ده برای من حکم زدند. عملا حکم به نام من بود و حسن پورقناد به عنوان رئیس ستاد و من به عنوان جانشین ستاد کار را انجام می‌دادم.

#### ✿ در عملیات والفجر ۴ هم در ستاد بودید؟

بعد از والفجر دو به پادگان ابوذر آمدم. از پادگان ابوذر به تهران آمدم. بچه‌های اطلاعات هم در قصر شیرین شناسایی انجام می‌دادند. ما هم محلی را در دماوند -همین جایی که الان شهرک پردیس است- اردوگاه تیپ سیدالشهدا (ع) کردیم. کل تیپ را به اینجا که قبلا بیابان بود آوردیم. از دماوند هم برای عملیات والفجر ۴ با همه تجهیزات ستون‌کشی کردیم به سمت مریوان.

#### ✿ یعنی تجهیزات تیپ را هم منتقل کردید؟

همه چیز را منتقل کردیم. از تدارکات و ادوات و بهداری و خلاصه همه چیز را منتقل کردیم، ستون سر و ته نداشت. بخشی از امکاناتمان در پادگان توحید بود و بخشی در همین اردوگاه. ستون را راه انداختیم و توفقی در همدان داشتیم. در مریوان در پادگان پسوه دو الی سه ساختمان قدیمی ارتش را گرفتیم و عقبه تیپ آنجا مستقر شد و بلافاصله ماموریت به تیپ داده شد؛ پشت ارتفاع لری به ما خط حد دادند که تا منطقه سلیمانیه





شناسایی کرده بودند، به عنوان عناصر خودش نیروهای تیپ سیدالشهدا (ع) را مامور کرد. بعد از یک ماه ما آرام آرام وارد جزیره شدیم. تنها کسی که اجازه داشت در منطقه وارد شود من و حاج کاظم بودیم. بعد هم فرمانده گردان‌ها و محورها را می‌بردیم تا توجیه شوند.

### شما رابط بین تیپ و قرارگاه بودید؟

بله. جلساتی که حاج کاظم بود با هم می‌رفتیم و در جزئیات قرار می‌گرفتیم. این باعث شد من آرام آرام به بحث رزمی وارد شوم.

### با بچه‌های قرارگاه نصرت هم حشرو نشر داشتید؟

بله. قرارگاه نصرت در جزیره و هور کار کرده بودند که تیم شهید کرد از طریق بلدچی‌های عربی بود که این مسیر را می‌دانستند، کار را تحویل گرفتند و در طلائییه و شرق جزیره بچه‌های مستقل شناسایی رفتند. جایی که کیان‌پور برای شناسایی رفته بود را کسی نرفته بود، تا نزدیک کانال سوئیپ برای شناسایی میدان مین رفته بود. یکی از بچه‌های تخریب هم آن جا در شناسایی روی مین رفت که حاج غلام او را عقب آورد.

در خیبر از لحاظ عملیاتی تیپ به این ظرفیت رسیده بود که خود را نشان دهد. در جلسات طرح عملیات هم چنین بود. در آمادگی رزم و توان هم تیپ استعداد خیلی قوی داشت. تیپ با ۱۲ گردان در عملیات خیبر وارد شد، اسم آن تیپ بود ولی در حد لشکر بود. گردان زهیر بالغ بر ۷۰۰-۶۰۰ نیرو داشت. در عملیات خیبر توان ما توان تک‌وری بود و نیرویمان پیاده بود و برای اولین بار وارد عملیات آبی و خاکی می‌شدیم. ما یک اشکال عمده در این کار داشتیم که کار آبی و خاکی نکرده بودیم.

### تحولاتی که در زمینه رزمی ایجاد شد، چه کمکی به عملیاتهای بعدی کرد؟

اتفاقی که در این مقطع رخ داد تحلیل رزم بود. وقتی بچه‌ها آمدند قدری کتاب‌های علمی و جنگی را آوردند و مطالعه کردند. یواش‌یواش به این نتیجه رسیدند که باید روی جنگ نظریه دهیم. ما چه شیوه در جنگ داریم؟ چرا در والفجر دو جنگیدیم؟ هدف چه بود؟ حرف‌ها و نقطه‌نظراتی مطرح می‌شد که فراتر از یگان رزم سیدالشهدا (ع) و لشکر و قرارگاه بود و در حد کل جنگ بود. اینها از مقطع عملیات والفجر ۴ شروع شد و در عملیات خیبر و بعد از آن به اوج خود رسید، مثل یک غده‌ای بود که در خیبر سرباز کرد. من به عنوان نفر ستادی در جریان عملیات خیبر قرار گرفتم. جلسه‌ای با حاج کاظم به قرارگاه نجف رفتیم و آقای عزیز جعفری توضیح داد و گفت نیروی اطلاعاتی را حاضر کنید که اینها ماموریت جدید را انجام دهند و برای شناسایی اقدام کنیم. دو ماه قبل از عملیات خیبر بود و شهید گُرد مسئول اطلاعات ما بود. حاج کاظم با او صحبت کرد و نیروها را سوار کردند و تیم ۶-۵ نفره بچه‌ها را به پادگان الله‌اکبر بردیم و به آقا عزیز معرفی کردیم. آقا عزیز اینها را با ماشین خودش برای شناسایی خیبر برد؛ شهید گُرد، غلام کیان‌پور، حسین روشنی، زاهدی و غیره بودند. اینجا وضعیت تیپ سیدالشهدا (ع) به گونه‌ای شد که شناسایی در حد قرارگاه بر عهده‌اش بود. یعنی نیروها را مامور کردند که در حد قرارگاه نجف بود در دو محور جزیره مجنون و طلائییه شناسایی کنند.

### یعنی قرارگاه نیروی شناسایی نداشت؟

نیروهای خود را داشت. اما قرارگاه نجف برای تحویل‌گیری منطقه از نیروهایی که در رده بالا قرارگاه

چه می‌توانید پول جمع کنید که شب از شما بگیریم. من تنها مسیر را آمدم، در حالیکه در طول مسیر هیچ تامینی نداشت، ولی چاره‌ای نبود. شب به خانه این بنده خدا آمدم، او در مساجد چرخیده بود و پول‌ها را در یک گونی برنج جمع کرده بود. من هم پول‌ها را نشمردم، به خانه رفتم و دو ساعت خوابیدم و نماز صبح را خواندم و به سمت منطقه حرکت کردم. یک ضرب به ارومیه رفتم و اتوبوس اجاره کردم که نیروها را بفرستیم بگردند، قرارگاه هم گفته بود ماشین نداریم. می‌خواستیم نیروها بروند چون پول نداشتیم غذای این بچه‌ها را بدهیم. روزی که نیروها رفتند در انبار تسارکات هر چه بود دادیم که در راه بخورند.

### با این که شما را در ستاد قرار دادند که رابطه خوبی با بچه‌های سپاه تهران برقرار باشد، باز هم چنین بود؟

ناهماهنگی‌هایی وجود داشت. بخشی در سپاه تهران بود، بخشی دیگر هم عدم ارتباط منسجم و خوب بود که مسئله‌ساز شده بود. ما سازمان خوبی در ارائه خدمات مردمی به یگان‌ها نداشتیم، همه یگان‌ها چنین بودند. بستگی به این داشت چه یگانی زودتر جلوی کاروانی که برای جبهه می‌رود را بگیرد. بعد گفتیم ستادهای پشتیبانی در تهران راه بیندازیم و کمک‌های مردمی را مستقیم جمع کنیم و ببریم. از زمانی که این حرکت‌ها را انجام دادیم و از فرمانداران و بخشداران در تهران شروع کردیم، کار منظم‌تر شد.

### کمک‌های مردمی به این اندازه مهم بود؟

بله. چیزی در منطقه نبود، اصلاً بودجه وجود نداشت. هر چه می‌گفتیم مسئولین می‌گفتند نداریم. در منطقه ۱۰ هم تغییر و تحولاتی اتفاق افتاد. یک ناهماهنگی‌های این چنینی احساس می‌شد. برخی زمانها بسیار سخت می‌شد. نه این که بگوییم فلان قرارگاه داشت و ما نداشتیم.

اتفاقی که در این مقطع رخ داد تحلیل رزم بود. وقتی بچه‌ها آمدند قدری کتاب‌های علمی و جنگی را آوردند و مطالعه کردند. یواش‌یواش به این نتیجه رسیدند که باید روی جنگ نظریه دهیم. ما چه شیوه در جنگ داریم؟ چرا در والفجر دو جنگیدیم؟ هدف چه بود؟ حرف‌ها و نقطه‌نظراتی مطرح می‌شد که فراتر از یگان رزم سیدالشهدا (ع) و لشکر و قرارگاه بود و در حد کل جنگ بود.

## هیچ کدام از این تیپ‌ها؟



بله. ما حتی در امکانات اولیه مثلا قایق و غیره مشکل داشتیم. بچه‌ها برای شناسایی رفته بودند اولین بار بود پاهایشان به هور می‌رسید، لباس غواصی هم نداشتند. اینها مشکلاتی بود که در حین عملیات سرباز می‌کرد. بحث‌هایی قبل از عملیات اتفاق افتاد و فرمانده گردان‌ها اشکال و ایراد می‌گرفتند و حاج کاظم اینها را به مقامات بالادستی منتقل می‌کرد.

در قرارگاه آنها هم پاسخی نداشتند. یکی از سوالات این بود که اگر ما وارد جزیره معجون شویم و این ارتباط به طلائی وصل نشود باید چه کرد. برخی گفتند با هلی‌کوپتر پشتیبانی می‌کنیم و برخی گفتند پل بزنیم. معلوم بود یکی دو شبه نمی‌توان پل یا جاده بزنیم. در برنامه‌ریزی‌ها طرح‌هایی گفته می‌شد ولی در کلان کاری نمی‌شد و هزینه بسیار بالایی داشت.

مثلا بولدوزری را ساخته بودند که آبی - خاکی باشد ولی غرق شده بود. اینکه پوشش هوایی چگونه باید باشد؟ پوشش آتش توپخانه را باید چه کرد؟ جواب نیروی هوایی دشمن را چگونه باید داد؟ ضد هوایی را باید چه کرد؟ اینها بحث‌هایی بود که در عملیات وجود داشت ولی جوابی برای آن نبود. این بحث‌ها از اینجا شروع شد ولی همه گفتند ما حاضریم بباییم. ماموریت اولیه ما قرار بود در جزیره باشد و شب عملیات قرار بود ما هلی‌برن شویم.

بعد گفتند نمی‌شود و باید با قایق بروید. ما دو گردان را آوردیم. آن زمان من کارهای ستاد عملیات را انجام می‌دادم. آچارفرانسه بودم، نیرو را جابه‌جا می‌کردم. آقای پورقناد کارهای ستاد عقبه را انجام می‌داد و من در صحنه کارهای هماهنگی را انجام می‌دادم. این مشکلات و این بحث‌ها از اینجا شکل گرفت و هر روز اضافه می‌شد. عملیات شروع شد و ما بالاچار تابع بودیم. در انتقال نیرو در شب عملیات خبیر ما با ۲۴ ساعت تاخیر رفتیم، از جهت هلی‌برن هم با ۴۸ ساعت تاخیر رفتیم. ۲۴ ساعت تاخیر در عملیاتی با این بزرگی

ما حتی در امکانات اولیه مثلا قایق و غیره مشکل داشتیم. بچه‌ها برای شناسایی رفته بودند اولین بار بود پاهایشان به هور می‌رسید، لباس غواصی هم نداشتند. اینها مشکلاتی بود که در حین عملیات سرباز می‌کرد. بحث‌هایی قبل از عملیات اتفاق افتاد و فرمانده گردان‌ها اشکال و ایراد می‌گرفتند و حاج کاظم اینها را به مقامات بالادستی منتقل می‌کرد.

حاج همت از آنجا رفت و صبح روز بعد شهید شد.

### بعد از بازگشت از عملیات سخت خبیر چه فضایی بر تیپ حاکم شد؟

تیپ که از خبیر به دوکوهه برگشت شروع بحث‌ها بود. اعتراضاتی که قبل از عملیات در کار بود اینجا به اوج رسید. برخی انتقاد می‌کنند که چرا فکر می‌کنید فقط شما متوجه بودید! و چرا آقای خرازی هم که این حرف‌ها را می‌زد چنین حرکتی نکرد؟ کسانی که این حرف‌ها را می‌زنند به یک نکته توجه ندارند؛ این بچه‌ها همگی از دل تهران آمده بودند. آن زمان اینقدر که داود کریمی با حضرت آقا که رئیس‌جمهور بودند ارتباط داشت فرمانده سپاه نداشت، کارها بیشتر رابطه‌ای بود. آقا امام جمعه تهران و رئیس‌جمهور بود. آقای هاشمی جانشین فرمانده کل قوا و رئیس مجلس بود. داود کریمی هرگاه اراده می‌کرد نزد او می‌رفت. این ارتباط برای بچه‌ها هم بود. وقتی اینها برمی‌گشتند کسانی که محافظ آقا بودند معاون گردان بودند و گزارش می‌دادند، از اشکالات کار می‌گفتند. اینها به این توجه نداشتند که این ارتباطات می‌تواند تاثیرگذار باشد. برخی هم با انگیزه‌هایی دیگر سعی کردند از این آب گل‌آلود اعتراضات ماهی‌گیری کنند. پرداختن به این قضایا خیلی مفصل است و این باعث شد دو نگاه منصفانه و بی‌انصافی ایجاد شود، مخصوصا نسبت به حاج کاظم چنین شد.

این بچه‌ها اشکالاتی که در کار می‌دیدند اشکالات درستی بود. آنها که کار شخصی با کسی نداشتند. روی شخص، نظری نداشتند. تفکری آمد برای این که ریشه این حرف را بزند کار حفاظتی روی این داستان کرد. روی این زمینه که اینها نمی‌خواهند آقای رضایی فرمانده سپاه باشد تمرکز کردند. در حالی که بچه‌ها اصلا دنبال شخص نبودند، اینها می‌گفتند چرا دولت در خدمت جنگ نیست.

یک سوال این بود که چرا ما در بازی‌دراز که می‌رویم عراق تا خط مقدم را آسفالت کرده است ولی جاده‌های

خیلی حرف است و همان اتفاقی که پیش‌بینی می‌شد، افتاد. بخشی از نیروها را با قایق در جزیره شمالی پیاده کردیم. از جزیره شمالی باید پیاده می‌رفتند تا در جزیره جنوبی به دشمن برسند و با تانک دشمن می‌جنگیدند. اینها مهمات می‌خواستند که باید می‌رساندیم. معجروح داشتند که باید تخلیه می‌شدند. آب و غذا می‌خواستند. پیچیدگی وحشتناکی اینجا اتفاق افتاد، اینجا از لحاظ روحی و روانی بسیار فشار آمد.

ما ۱۴ شبانه‌روز روی پد شرقی جزیره جنوبی ایستادیم و نفر به نفر و گردان به گردان جنگیدیم. سنگین‌ترین سلاح ما توپ ۱۰۶ بود که مهمات هم کم داشت، زیر بمباران سنگین دشمن بودیم و از دو زاویه چپ و راست ما را می‌زدند. هلی‌کوپترها هم آتش می‌ریختند.

### شما در این ۱۴ روز در جزیره بودید؟

بله. در این عملیات خیلی‌ها به شهادت رسیدند. شهید گرد که مسئول اطلاعات بود. شهید ساربان‌نژاد که فرمانده گردان بود. شهید سلمان طرقي که مسئول محور بود. احمد غلامی جانشین تیپ هم معجروح شد. حمزه دولابی فرمانده گردان شهید شد. مسئول گروهان‌های زیادی هم شهید شدند. حسین اسکندرلو فرمانده گردان، معجروح شد. اکثر نیروها یا معجروح شدند یا شهید شدند. اوضاع بسیار سخت شد. آخرین دیداری که با حاج همت داشتیم اینجا بود. شهدا در کانال بودند و شب که حاج همت آمد، از روی جنازه عراقی‌ها رد می‌شد تا به خط برسد، گفت حاج کاظم من نیروهای تعاون را می‌فرستم و شما بچه‌های تعاون را بگذارید تا جنازه عراقی‌ها را دفن کنیم. من دست او را گرفتم و پشت کانال جایی که شهید سلمان طرقي و شهید راحت افتاده بودند بردم و گفتم اینها را می‌شناسید؟ اینها نیروهای حاج همت بودند که بعد با اختلاف جدا شده بودند. این کار خیلی بدی بود، همواره با خودم می‌گویم که چرا چنین کاری کردم. حاج همت گریه کرد و من گفتم بچه‌های تعاون را بفرستید کمک کنند این شهدا را ببریم.

**تیپ که از خیبر به دوکوهه برگشت شروع بحث‌ها بود. اعتراضاتی که قبل از عملیات در کار بود اینجا به اوج رسید. برخی انتقاد می‌کنند که چرا فکر می‌کنید فقط شما متوجه بودید! و چرا آقای خرازی هم که این حرف‌ها را می‌زد چنین حرکتی نکرد؟ کسانی که این حرف‌ها را می‌زنند به یک نکته توجه ندارند؛ این بچه‌ها همگی از دل تهران آمده بودند.**

جزیره معجون نبود. این آخرین دیدار با حاج کاظم بود. همان روز که رفتند همان روز به شهادت رسیدند. من بی خبر بودم. بعد از این که عملیات عقب نشینی انجام شد گفتند حاج کاظم شهید شده است. ما بلافاصله از بدر آمدیم و سخت شیمیایی شده بودیم. روز بعد خریدار شدیم شهید شدند و در معراج شهدا به دنبال جنازه آنها بودیم. جنازه بهمنی را خودم پیدا کردم. همه را پیدا کردیم فقط حاج کاظم پیدا نشد. خیلی شرایط سختی بود. حتی به برادر و خانواده ایشان زنگ زدیم که لباس تن ایشان چه بود، از نشانه دست و پا هم نتوانستیم پیدایش کنیم. به این نتیجه رسیدیم که پیکرش در منطقه جا مانده است و این خواسته خودش هم بود. به یاد دارم یک روز در جلوی مقر سپاه منطقه ده بودیم و مادر شهیدی آمد و عکس بچه خود را آورده بود که در والفجر یک شهید شده بود و گفت شما فرمانده او بودید، از بچه من خبری، تکه لباس یا تکه ای استخوان بدهید. گلوی حاج کاظم را بغض گرفت و جوابی نداشت بدهد. ما وارد مقر سپاه منطقه ده شدیم و وضو گرفتیم و نماز خواندیم و بعد از نماز جلسه بود. ستونی در نمازخانه بود که حاج کاظم سرش را به آن می‌زد و می‌گفت خدایا من را ببر که مثل این بچه‌ها باشم و شرمند مادران شهدا نباشم، نیروهایم رفتند و من خودم اینجا هستم، خلاصه حال عجیبی داشت. وقتی گفتند جنازه ایشان پیدا نشد من یاد این حرف خودش افتادم. این سرگذشت حاج کاظم بود.

**از خاطرات شخصی و خانوادگی‌تان با حاج کاظم بفرمایید. از زمانی که خانواده‌ها در کنار هم بودند و رابطه شما بیشتر شده بود.**

آن مقطع دوران سختی بود، پادگان الله اکبر منطقه رزمی بود. ما ۲۰ روز قبل از عملیات خیبر به جنوب رفتیم و خانواده‌ها در پادگان الله اکبر بودند. بچه من کوچک بود و حاج کاظم هم بچه نداشت. خانواده‌ها با هم بودند. روز دوم عملیات خیبر دشمن عقبه‌ها را

حضرت امام ارائه دهند. به خدمت حضرت امام دادند ولی از دفتر امام گفتند اینها را به آقای منتظری بدهید و ایشان را هم توجیه کنید. بعد از آن هم این جلسه با آقای هاشمی گذاشتند و مطالب را بیان کردند. جلسه با میرحسین به عنوان نخست‌وزیر داشتند و مطالب خود را بیان کردند. جلسه با حضرت آقا به عنوان رئیس‌جمهور داشتند و مطالب خود را بیان کردند.

تا اینکه که جریانات منطقه ده پیش آمد و نهایتاً منجر به پیغام حضرت امام شد که فرمودند این داستان باید تمام شود و بچه‌ها برگردند. در این جا ترمز دستی کار کشیده شد. اینجا یک عده به تیپ برگشتند و عده‌ای تفکیک شدند و همراه احمد غلامی به تیپ ۱۱۰ خاتم رفتند و بخشی هم ماندند. حاج کاظم هم به دانشگاه امام حسین رفت و اینجا زمینه جداسازی حاج کاظم شد.

**آقای رستگار استعفا از فرماندهی داد؟**

عملاً استعفا داده بود و گفته بود به عنوان فرمانده نمی‌توانم بمانم. محمد خزانی به عنوان جایگزین ایشان معرفی شد تا شیرازه کار از هم نپاشد. اینجا از لحاظ شکلی افتی در تیپ به وجود آمد و مهم‌ترین انگیزه روحیه نیروها بود که ریزش کرد و خیلی‌ها از کادرها جدا شدند و استعداد تیپ کم شد. در نهایت طوری شد که عملیات بدر به عنوان یگان احتیاط وارد شدیم اما از بچه‌های اطلاعات، یک تیم در لشکر ۲۷ مامور شدند.

**آخرین دیدار شما با حاج کاظم کجا بود؟**

در عملیات بدر بود. ۷-۸ نفر از نیروهای اطلاعات از جمله شهید سوری و شهید جعفری و غیره را بردم و تعدادی را در جزیره گذاشتیم. آنجا بودیم که دیدیم حاج کاظم و بهمنی و شیرینی آمدند و می‌خواستند نزد شهید باکری بروند. من اصرار داشتم بمانند.

**در جزیره آنها را دیدید؟**

منتظر وسیله بودند تا بروند. در منطقه غرب هور بود، در

اصلی ما هم آسفالت نداشت؟ چرا آمبولانس نداشتیم که مجروحان را عقب بیاوریم؟ چرا غذای خوب نباید به بچه‌ها می‌دادیم؟ پتوی گرم نداشتیم؟ کلاه نداشتیم؟ جلیقه ضدگلوله نداشتیم؟ حرف‌هایی که بچه‌ها زدند قابل انجام بود. اینجا برخی از این داستان سواستفاده کردند. این بچه‌ها مطلبی را با حمایت حاج کاظم نوشتند که به عنوان اشکالات و نواقص در جنگ بیان شد.

در این مقوله من اعتقاد چیز دیگری بود، برای همین در این بحث‌ها به توافق نرسیدیم. من اعتقاد داشتم نباید جبهه را ترک کرد.

**در تدوین طرح نقش داشتید؟**

خیر.

**شما همراهی نکردید؟**

خیر. من منطقه را ترک نکردم. همان زمان که دوستان در تهران بودند خانه و زندگی من در منطقه بود. در همان منطقه کار اطلاعات روی دوش ما افتاد. کارهای متعدد و همزمان در چند منطقه روی دوش ما بود. در همین جزیره مینو که عملیات والفجر ۸ انجام شد، قرار بود عملیاتی به نام والفجر ۷ انجام شود. شناسایی آنجا را به ما محول کردند. شناسایی جایی که عملیات والفجر ۵ شد به ما محول شد. خط حد وسیعی به ما ماموریت دادند. البته من در برخی جلسات که به تهران می‌آمدم نقطه نظراتم را بیان می‌کردم. با خود حاج کاظم خیلی از بحث‌ها را بیان می‌کردم. حاج حسن بهمنی آدمی بود که صدایم می‌کرد و از من نظر می‌خواست و من هم بیان می‌کردم.

**یعنی این بچه‌ها منطقه را ترک کرده بودند؟**

بله. البته ماموریتی نداشتیم و یگان‌ها به شهرهای خود رفته بودند. بچه‌ها به تهران آمده بودند تا این بحث‌ها را دنبال کنند، اینها جمع‌بندی کردند که آن را خدمت



■ از راست شهید داود عیدری - شهید محمد قرانی - دانش‌آزموده شهید احمد ساربان - ژانر شهید شاه حسینی - شهید رستگار - شهید غلامرضا کیاپور - تهران - شهید - شهید داود و خرازی

**یک سوال این بود که چرا ما در بازی دراز که می‌رویم عراق تا خط مقدم را آسفالت کرده است ولی جاده‌های اصلی ما هم آسفالت نداشت؟ چرا آمبولانس نداشتیم که مجروحان را عقب بیاوریم؟ چرا غذای خوب نباید به بچه‌ها می‌دادیم؟ پتوی گرم نداشتیم؟ کلاه نداشتیم؟ جلیقه ضدگلوله نداشتیم؟ حرف‌هایی که بچه‌ها زدند قابل انجام بود.**

رها می‌کرد و می‌رفت.

نقطه برجسته حاج کاظم این است که از جزیره بیرون می‌آید ۴۸ ساعت بعد به او ماموریت می‌دهند تا به طلائیه برود و با سر و جان می‌رود. شب سال تحویل در طلائیه‌ای که محصور دشمن بود عملیات می‌کند. با تمام نیروهایی که باقی مانده است. در راه خدا چیزی برای از دست دادن ندارد.

باقی نیروها را پای کار می‌آورد. این اعتقاد است. اعتقاد به فرمانده سپاه، قرارگاه است و نباید او را متهم کرد. بعد از آن ما، رزمی نداشتیم که بگوییم او ترک جبهه کرده باشد. این دروغ بزرگی است که به او نسبت دادند که جبهه را ترک کرد. از حد فاصل عملیات خبیر تا بدر کدام عملیات داشتیم که حاج کاظم در آن حضور نداشت؟ تمام ماموریت اطلاعاتی را انجام می‌داد و به من دستور داد هیچ کدام را رها نکنم. یکی از دلایلی که من در منطقه ماندم همین بود که هر ماموریتی قرارگاه می‌دهد در شناسایی محکم بایستید. این بحث‌ها تمام می‌شود و باید اشکالات را به دست مسئولین برسانیم، یا نتیجه می‌دهد یا نمی‌دهد.

بچه‌ها می‌گفتند در بحث‌های آموزشی بیابید سرمایه گذاری کنید. فعالیت ما در بحث موشکی چقدر تاثیرگذار بود. بهمنی ایده داده بود توپخانه‌ای بسازیم که بغداد را بزنیم. گفت هیتلر این توپ را ساخت تا لندن را بزند. صدام می‌خواست چنین کند که شهرهای اصلی ما را بزند. اگر ما چنین می‌کردیم و پشت هم بغداد را می‌زدیم جنگ ما این گونه می‌شد؟

**خاطره خاصی در ذهن از حاج کاظم ندارید؟**

خاطره زیاد است. مخصوصا در مقطعی که در خلوت بسیار با هم بودیم. ارادت ایشان به حضرت زهرا(س) مثال‌زدنی بود. اسم خانم که می‌آمد گریه می‌کردند. هر وقت گرفتار می‌شد از بچه‌ها می‌خواست نوار نوحه و مداحی بگذارند. یک شب که بر می‌گشتم تا اندازه‌ای گریه کرد که من مجبور شدم ماشین را نگه دارم، به حالت غش می‌افتاد. در روضه خاندان اهل بیت بسیار خاص بود. ■

از نیروها بود. جایی که گردان حضرت قمرینی هاشم عقب‌تر از قرارگاه تاکتیکی بود. آنها عقب بودند و توپ خورد و شهید دادیم. جایی که تیر مستقیم تانک می‌آمد قرارگاه تاکتیکی بود و حاج کاظم آنجا مستقر بود. با چشم گردان را می‌دید و با بی‌سیم هدایت نمی‌کرد. مگر این که شب بود و چشمش نمی‌دید از اطلاعات می‌پرسید. غذایی که می‌خورد همان غذایی بود که بچه‌های گردان می‌خوردند و آب همان آب بود. شجاعت و درایت در مدیریت داشت.

جنگ سختی بود و تا در آن موقعیت قرار نگیرید درک نمی‌کنید که برخی مواقع تا اندازه‌ای کار سخت می‌شد واقعا آرزوی شهادت می‌کردیم. فرماندهی کردن در این وضعیت شجاعتی بالاتر می‌طلبد مخصوصا وقتی فرمان امام رسید.

**پیام حضرت امام چندمین روز بود؟**

در اوج درگیری‌ها بود.

**به یاد دارید پیام به شما چطور رسید؟**

از قرارگاه پشت بی‌سیم پیام امام را گفتند. مکتوب هم نوشتند و دادند که جزایر باید حفظ شود. این روحیه‌ای برای بچه‌ها شد و اجازه ندادند دشمن یک متر وارد شود. بچه‌ها با پوست و گوشت جنگیدند. این بدون فرماندهی قوی نمی‌شود. انتقال مجروحین و شهدا و رسیدگی به حال رزمندگان کم کاری نبود و اینها چیزهایی بود که حاج کاظم از خود بروز داد. این شجاعت توأم با اعتقاد جدی بود. یکی از کارهای حاج کاظم جنگ روانی بود. چند تیم از بچه‌ها را درست کرده بود و پشت بی‌سیم که دشمن شنود می‌کرد با خالی بندی دشمن را سردرگم می‌کردیم.

شنود کردن دشمن یکی دیگر از ابتکارات حاج کاظم بود. وقتی بی‌سیم می‌زدیم چند دقیقه بعد بمباران می‌شد. مختصات دقیق می‌آمد. سیستم فرانسوی و روسی داده بودند و بسیار قوی بود. با آن شرایط حاج کاظم این شجاعت و سلامت را داشت تا لشکر را جمع کند. هر فرمانده دیگری بود از جزیره بیرون می‌آمد باید

بمباران کرد و پادگان الله‌اکبر را خیلی بمباران سنگینی کرد. طوری که جلوی حیاط خانه دو طبقه ما بمب افتاد و شیشه‌ها همه خرد شد و پناهگاه هم نداشتند. خانواده‌ها یکی یکی رفتند. حاج ابوالقاسمی برادر همسر حاج کاظم، خانواده حاج کاظم را برد. خانواده من نرفتند و امکانات هم ارتباطی نبود. ما هم عملیات طلائیه را انجام می‌دادیم، وقتی برگشتیم حاج کاظم گفت خبر خوب بدهم که پیکان را بردی! همینجوری به شوخی می‌گفت فکر کنم اینها همه شهید شدند.

عملیات که تمام شد ما یک وانت برداشتیم و رفتیم پادگان بینیم چه خبر است. وارد پادگان شدیم وحشت کردیم. در خانه و شیشه‌ها خرد شده بود و یخچال افتاده بود. دنبال جنازه می‌گشتیم، سوال کردیم و هیچ کسی نبود و نگهبان گفت همه رفتند. به قرارگاه نجف رفتیم و تلفن کردم و دیدم خانواده حاج کاظم در تهران هستند و گفتند خانواده من در پادگان مانده‌اند. حالا نگو تا ۴۸ ساعت قبل رفتن من به پادگان الله‌اکبر خانواده من با آن وضعیت آنجا بودند. پدرخانم از تهران آمده بود و اینها را برده بود. خواستیم به تهران بیایم که همان جا به ما ماموریت خورد و مجبور شدیم ۴۸ ساعت دیگر منتظر بمانیم. از آن طرف خبر رسید که در تهران شایعه شده که من شهید شده‌ام، واویلائی بود. من حین عملیات مجروحیت کوچکی برداشته بودم و اسمم را جزو لیست مجروحان نوشتند. اسمم به عنوان لیست مجروحان به تهران آمد ولی من عقب نرفتم. گفته بودند حتما مجروح شده و بعد شهید شده است.

**شما با تلفن صحبت نکردید؟**

حاج کاظم تلفنی با خانمش صحبت کرد ولی ما تلفن نداشتیم که من تماس بگیرم. چند روزی صبر کردم و بعد به تهران آمدم و دیدم آماده مراسم گرفتن هستند، هر کسی من را می‌دید شوکه می‌شد.

**از شاخصه‌های رفتاری حاج کاظم چه چیزی به یاد دارید؟**

یکی شجاعتش بود، در عملیات خبیر قرارگاه ما جلوتر





حاج کاظم رستگار در قامت یک همسر در گفت و شنود شاهد یاران با خانم حاج ابوالقاسمی

## حاج کاظم تنها دو ماه از سال را به منزل می آمد

درآمد

خانواده «حاج ابوالقاسمی» در شهرری برای خود نام و رسمی دارند. پدر این خانواده از فعالان عرصه مذهبی، فرهنگی و اجتماعی است. پدر این خانواده از جمله افرادی است که در قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به پیام امام خمینی (ره) لبیک گفت و در تمامی صحنه‌ها حضور فعال داشت. در زیر دستان چنین پدری فرزندان برومندی تحویل جامعه شد.

دو داماد این خانواده از سرداران معروف سال‌های دفاع مقدس هستند که هر دو به شهادت رسیدند. سردار شهید حاج کاظم نجفی رستگار و دیگر سردار شهید ناصر شیری.

با خانواده حاج ابوالقاسمی می توان تاریخچه انقلاب اسلامی را ورق زد، زیرا در تمامی لحظات عطف انقلاب خاطراتی از خود به جای گذاشته اند. فرصتی دست داد تا با دختر خانواده حاج ابوالقاسمی که افتخار همسری شهید رستگار را داشتند مقداری پیرامون زندگی مشترکشان گفتگو کنیم.



قدیمی داشت و خود از اعضای متولفه بودند. نوارهای امام به دست پدرم می رسید. اعلامیه های چاپی هم که به دست حاج محمد می رسید و مخفیانه به خانه می آورد. زیرا احتمال می دادیم که ساواک از این موضوع مطلع شود و به خانه ما یورش بیاورد. یک بار ساواک به محل ما آمد و از کاسب محل در مورد خانواده ما سوالاتی کرده بودند. او هم گفته بود که من چنین شخصی را نمی شناسم. بعد از رفتن مامورها ایشان پسرش را به منزل ما فرستاد و پیغام داده بود که اگر حاج محمد در خانه است سریع او را خارج کنید زیرا منزلتان را شناسایی کرده اند. مادر هم سریع یکسری کتاب و کاغذها را جمع کرد. خانه پدری ما دو درب داشت، حاج محمد از در پشتی منزل خارج شد و به خانه خاله مادر رفت.

پدر آنقدر دیگر کارهای انقلاب بودند که از زمان ورود امام به ایران درگیر ما ایشان را ندیدیم. تا اینکه بیست و پنج بهمن ۵۷ یک بار به خانه آمد و شب را با ما سپری کردند. پدرم در مدرسه رفاه بود و از آن به بعد ما پدرم را با فاصله طولانی می دیدیم تا زمانی که امام به قم رفت.

### پدرتان در آن زمان چه کار می کردند؟

شهید عراقی شناخت و اطمینان کافی در مورد پدرم داشت و به ایشان مسئولیت انبار اسلحه را محول کرده بود. همچنین پدر یکسری کارهای شخصی امام که نیاز به یک معتمد بود را انجام می داد.

### چند ساله بودید که ازدواج کردید؟

من خیلی زود ازدواج کردم. رسم خانواده ما به این شکل بود که دخترها و پسرها زود ازدواج می کردند. الان هم این رسم در خانواده ما پابرجاست. من سیزده ساله بودم که ازدواج کردم. اولین رای که دادم برای انتخابات ریاست جمهوری آیت الله خامنه ای بود که مصادف شده بود با مراسم روز «پاتختی» من.

من اواخر سال چهل و پنج متولد شدم. شش ماه شناسنامه ام از خودم بزرگتر است. دقیقاً به یاد دارم که ما قبلاً ازدواج را چهار ماه بعد از ازدواج گرفتیم. چون وقتی عقد کردم به سن قانونی نرسیده بودم. اما به این علت که دفترخانه آشنا بود من را به عقد همسرم درآورد.

چاپکی خاصی دستشان را باز می کند و کت را از تشان در می آورند. ماموران کت را می برند بازداشتگاه و آنجا هر کس را که می گرفتند کت را نشان می دادند و می گفتند: می دانی این کت برای کیست؟ شوهر خاله ام را هم همان روز دستگیر کرده بودند، او کت پدرم را شناخته بوده اما به آنها می گوید من نمی دانم این برای کیست. پدرم مدتی فرار کردند به اهواز تا آب ها از آسیاب بیفتد و بعد می آیند تهران. از طرف دیگر برادرم حاج محمد هم در فعالیت های انقلابی زیاد شرکت می کرد. من و خواهرم هم به گونه ای در این فعالیت ها دخیل بودیم. به این صورت که پدرم وقتی اعلامیه های حضرت امام را به منزل می آوردند، ما شب ها برای نماز می رفتیم مسجد امام حسن عسکری (ع) که مراسم بود - این مسجد معروف است به مسجد حاج آقا غیوری - آنجا سر فرصت با خواهرم اعلامیه ها را تا می کردیم و می گذاشتیم لبه نرده های طبقه دوم و به این عنوان که چادر مشکی هایمان خیس است پهن می کردیم روی اعلامیه ها، به محض اینکه سخنرانی و مراسم تمام می شد و مردم شعار می دادند ما هم از بالا چادرها را تکان می دادیم و اعلامیه ها می ریخت پایین. چون ماموران زن ساواک هم به مسجد می آمدند. آنها می دانستند خانواده حاج آقا غیوری هم در مسجد هستند، انتظار داشتند بخش اعلامیه را از آنها ببینند. عده ای از دوستان ما هم که خبر داشتند ما می خواهیم این کار را انجام دهیم، بلند می شدند و شلوغ می کردند تا ما به راحتی این کار را انجام دهیم. کسی هم به من مشکوک نمی شد چون هم سن من کم بود و هم طوری رفتار می کردم که عموم فکر می کردند یک دختر بچه کوچکی هستم که روزها بازی می کند. اما بعضی ها می دانستند که با خواهرم کارهای اعلامیه را انجام می دهیم.

حاج محمد هم کلاس قرآن و کتابخانه داشت به همین دلیل خیلی از نوجوان ها زیر دست ایشان بودند. ساواک دنبال ایشان هم بود و حتی دو نفر از دوستان صمیمی ایشان را هم بازداشت کردند.

### اعلامیه ها چگونه به دستتان می رسید؟

پدرم با شهید عراقی و آقای عسگرولادی دوستی صمیمی و

### در ابتدا از معرفی خودتان شروع کنید.

بنده فرزند چهارم خانواده ابوالقاسمی و متولد سال ۱۳۴۵ هستم. کلا ما شش فرزندیم (چهار دختر و دو پسر)، قبل از من دو برادرم و خواهر بزرگ ترم که همسر «شهید شیر» هستند. تا شش سالگی در زادگاهم، محله «دولاب» زندگی می کردیم و بعد از آن به شهری رفتیم و هنوز خانواده پدری ام در آنجا ساکن هستند.

### شغل پدرتان چه بود؟

پدرم ابتدا در بازار ترو بار میدان شوش کار می کردند و شغل پدر بزرگم را ادامه می دادند. نام ایشان «آشیخ رجبعلی حاج ابوالقاسمی» بود که از بستگان مرحوم «حاج اسماعیل دولابی» محسوب می شدند. نقل است که حاج اسماعیل آقا، پدر بزرگم را عارف تر از خود می دانستند. من خیلی کوچک بودم که ایشان از دنیا رفت. از کرامات ایشان همین بس که پدر بزرگم لحظه مرگ خودشان را می دانسته و همان لحظه به اطرافیان می گویند که آمده اند مرا ببرند.

پدرم آن زمان جزو گروه «فداییان اسلام» و از یاوران شهید «آیت الله سعیدی» بودند و با رژیم شاه مبارزه می کردند.

### پدرتان سابقه بازداشت در دوران شاه را داشتند؟

ایشان از دست ماموران امنیتی رژیم فراری بودند. پدرم از جوانان زبل آن موقع بودند. به طور مثال در جریان ۱۵ خرداد سال ۴۲ وقتی به دستشان سرنیزه می خورد چنان ظاهر سازی کرده بودند که کسی نفهمد. مادر می گفت وقتی پدرم به خانه آمده دستش را که از خونریزی زیاد مشت کرده بود باز نمی کرد. حتی کت پدرم پاره شده بود و ایشان توانسته بود پارگی را ببرد زیر بغلش و بیاید خانه بدون اینکه کسی متوجه شود که در همان منزل ایشان را درمان می کنند چون نمی توانستند به بیمارستان بروند.

یادم هست که یک روز موقع آمدن ایشان به خانه مامورها دنبالشان می کنند و حتی تا حدودی پدر را گیر می اندازند و از پشت کت پدرم را می چسبند که پدر با زرنگی و

پدرم ابتدا در بازار ترو بار میدان شوش کار می کردند و شغل پدر بزرگم را ادامه می دادند. نام ایشان «آشیخ رجبعلی حاج ابوالقاسمی» بود که از بستگان مرحوم «حاج اسماعیل دولابی» محسوب می شدند. نقل است که حاج اسماعیل آقا، پدر بزرگم را عارف تر از خود می دانستند. از کرامات ایشان همین بس که پدر بزرگم لحظه مرگ خودشان را می دانسته و همان لحظه به اطرافیان می گویند که آمده اند مرا ببرند

وقتی حاج کاظم، برادرم را در سپاه دیده بود به خانواده اش گفته بود که پسر فلانی هم با من در پادگان است. ولی خبر نداشت که حاج محمد، خواهر هم دارد که بخواند به خواستگاری بیاید. حاج کاظم با ناصر شیرینی دوست خیلی صمیمی بود و به یکدیگر احترام زیادی می گذاشتند. اما فکر نمی کردند که یک روز باهم باجناب شوند. ناصر آقا از یک خانواده تبریزی بود. جالب اینکه هر کدامشان از تا حدودی با تیپ خانوادگی خود جدا بودند.

بودند. خواهرم هم به همین دلیل آنها را رد می کرد. ولی به قول خواهرم که می گفت نمی دانم که چرا اصلا لهجه مادر ناصر به چشمم نیامد. خود ناصر هم لهجه نداشت ولی وقتی کسی را صدا می کرد صدایش جوری می شد که معلوم بود ترک است.

بعد از خواستگاری حاج ناصر از خواهرم نوبت خواستگاری من شد. زیرا دایی من از خواستگاری حاج ناصر از خواهرم هیچ خبری نداشت. وقتی دایی ام قضیه حاج کاظم را به مادرم گفت. مادرم گفت که یکی از دوستان محمد یک هفته ای است که به خواستگاری دخترم آمده، دخترم و دوست محمد همدیگر را دیده اند.

خانواده حاج کاظم این موضوع را به او نگفته بودند. خانواده حاج کاظم با اصرار دایی ام برای خواستگاری از خواهرم به خانه ما آمدند. ولی وقتی ایشان از خواستگاری حاج ناصر از خواهرم باخبر شده بود، خیلی ناراحت شده بود. چون کاظم می گفت: ناصر ارجحیت دارد و اگر آن دختر بداند که ناصر کیست اصلا مرا به خانه شان راه نمی دهد.

اینقدر برای او ارزش قائل بود.

شبی که حاج کاظم و خانواده اش برای خواستگاری از خواهرم آمدند، پدرم می گوید: شخصی به نام فلانی به خواستگاری دخترم آمده است.

این صحبتی را که الان بازگو می کنم، همسرم بعدها برایم تعریف کرد که وقتی این موضوع را شنیدم انگار برق از کله ام پرید. آن موقع خواستم حرمت پدر و مادرها را نگه دارم و گرنه از خانه می زدم بیرون. جایی که نام حاج ناصر مطرح باشد جای طرح من نیست.

بعدها کاظم به من گفت: آن شب خواستگاری وقتی خواهرت به میان جمع آمد اصلا به خودم اجازه ندادم که او را نگاه کنم. گفتم که بگذار تصمیم گیری دختر بشود که حقش به همان ناصر است.

خواهرم هم بعدا گفت: من خیلی سفت و سخت رو گرفتم و با خودم گفتم اگر این طرف دانا باشد می فهمد که من با این ازدواج مخالفم. چون آن موقع که صحبت

می گوید در پادگان توحید. زن دایی ام می گوید محمد حاج ابوالقاسمی هم در آنجاست، او دو خواهر دارد. خانواده آنها هم دخترانشان را زود شوهر می دهند. دختر بزرگشان خیلی خواستگار دارد، شما بیایید برای خواستگاری. در همین زمان هم ناصر شیرینی برای خواستگاری خواهرم به خانه ما آمده بود. یک هفته ای بود که آمد و شد خانواده حاج ناصر به خانه ما شروع شده بود.

شهادت شیرینی را چه کسی به خانواده شما معرفی کرده بود؟

حاج ناصر از دوران نوجوانی با برادرم رفاقت داشت. ناصر در فلکه اول دولت آباد سکونت داشت. او در خانه ما رفت و آمد داشت. چون من از همه کوچکتر بودم اگر کسی درب خانه را می زد، من درب را باز می کردم. به همین دلیل حاج ناصر مرا بیشتر از خواهرم می شناخت.

برادرم یک هیئت کوچک به نام «پیروان شهدا» داشت که خیلی کوچک و نفراتش هم به اندازه دو اتاق بود. اکثر بچه های این هیئت هم شهید شدند. بیشتر شهدای خیابان شهادت عضو این هیئت بودند. همه این بچه ها از همان دوران انقلاب زیر دست حاج محمد بودند. هر چند وقت یک بار حاجی کاروان مشهد راه می انداخت و این جوانان را به مشهد می برد. یکبار که داشتند مشهد می رفتند، قرار شد که حاج ناصر به دنبال حاج محمد بیاید و با هم به راه آهن بروند. مادرم خیلی اصرار داشت که ما هم تا راه آهن برویم. وقتی ما به راه آهن رفتیم، آنجا حاج ناصر متوجه شده بود که دختر بزرگتر از من هم در خانواده هست.

همیشه برادرم به حاج ناصر گیر می داد که چرا ازدواج نمی کنی؟ پس از بازگشت از مشهد حاج ناصر مادرش را به خواستگاری خواهرم فرستاد. یک هفته بود که از رفت و آمد خانواده حاج ناصر گذشته بود و جوابی هم داده نشده بود. اما معلوم بود که خواهرم از حاج ناصر خوشش آمده بود. جالب اینجا بود که خواهرم از ابتدا سفت و سخت می گفت که من زن کسی که ترک زبان باشد نمی شوم، اما اکثر موردهایی هم که می آمدند خواستگاری ترک زبان

من یک خواهر بزرگتر از خودم داشتم که خواستگارهای زیادی داشت. ولی در مورد خودم به آن صورت به یاد ندارم. چون خیلی سنم کم بود و اگر هم خواستگاری بوده، بزرگ ترهای خانه مرا عددی حساب نمی کردند که بخوانند در این مورد با من صحبت کنند. اولین خواستگاری که خودم متوجه شدم و در جریان قرار گرفتم، حاج کاظم بود.

شهید رستگار با شما و خانواده تان چگونه آشنا شده بود؟

حاج کاظم به همراه برادرم حاج محمد و شهید شیرینی در پادگان توحید مشغول بودند و خیلی با هم رفاقت صمیمی داشتند. از طرفی هم ما نسبت فامیلی خیلی دور با حاج کاظم داشتیم. ولی نه من و نه همسرم تا قبل از آن همدیگر را ندیده بودیم. حاج کاظم با زن دایی من یک فامیلی دارند. مثلا زمان عروسی یکی از خواهرهای حاج کاظم که آن موقع ما بچه بودیم، خانواده من رفته بودند و ما را هم بردند. ولی سال ها بود که با هم رفت و آمد نداشتیم.

وقتی حاج کاظم، برادرم را در سپاه دیده بود به خانواده اش گفته بود که پسر فلانی هم با من در پادگان است. ولی خبر نداشت که حاج محمد، خواهر هم دارد که بخواند به خواستگاری بیاید.

حاج کاظم با ناصر شیرینی دوست خیلی صمیمی بود و به یکدیگر احترام زیادی می گذاشتند. اما فکر نمی کردند که یک روز باهم باجناب شوند. ناصر آقا از یک خانواده تبریزی بود. جالب اینکه هر کدامشان تا حدودی با تیپ خانوادگی خود جدا بودند.

شوهر خواهر حاج کاظم، پسر دایی، زن دایی من بود. برحسب اتفاق دایی من خانه خواهر حاج کاظم میهمانی رفته بوده که خانواده همسر هم آنجا حضور داشتند.

آنجا صحبت می شود که چرا پسر بزرگ شما زن نمی گیرد. مادر شوهرم به دایی و زن دایی ام می گوید که کاظم با بچه های دیگرم فرق می کند. برای او باید دختری بگیریم که بتواند با جبهه رفتن پسرمن کنار بیاید. خلاصه صحبت به اینجا می رسد که حاج کاظم در کدام پادگان است، مادرش



از چپ: نو محمدی، فرخزاد، شهید رستگار - تاشکانس

**کاظم گفت: کارم را که می‌دانی با برادرت در یک پادگان هستیم. شغل خاصی دیگری هم ندارم. اصلا نمی‌توانم به مستاجری بروم. شاید برای شما مهم باشد که در اشرف آباد زندگی نکنیم چون روستا است. اما موقعیت من طوری است که باید با خانواده‌ام زندگی‌مان را شروع کنیم. چون از نظر اقتصادی نمی‌توانم کرایه خانه بدهم. از طرفی هم شما اکثر مواقع باید تنه‌ها باشید. کار من هم می‌داند پاسداری است و احتمال مجروحیت و شهید شدنم زیاد است.**

کابوس من مرگ حاج محمد است. یک علاقه و نزدیکی خاصی بین ما برقرار است. چون حاج محمد پاسدار بود، خیلی دوست داشتم و قبول داشتم که زن سپاهی شوم. بر این باور بودم که همه سپاهی‌ها مثل حاج محمد هستند. اگر برادرم هم چیزی می‌گفت برای من حرف او حجت بود. همچنین روحیه نظامی را دوست داشتم. به همین دلیل حاج محمد می‌گفت: اگر تو پسر بودی یا به دنبال کارهای فرهنگی می‌رفتی یا نظامی می‌شدی.

**شما قبل از خواستگاری، حاج کاظم را دیده بودید؟**

نه. در ابتدا حاج کاظم می‌خواست به خواستگاری خواهرم بیاید، بعد از ظهرش دایی‌ام به منزل ما آمد و مرا به خانه خودشان برد تا از بچه‌هایش نگاه داری کنم تا او و همسرش بتوانند شب به خانه ما بیایند. خانواده حاج کاظم که به خانه دایی‌ام آمدند تا با آنها به منزل ما بروند، من به دلیل تربیت خانوادگی ام به خودم اجازه ندادم که به بیرون سرک بکشم و داماد را ببینم. اما وقتی از پله‌ها رد می‌شدند تصویر حاج کاظم روی شیشه افتاده بود. من قد و قواره و هیكل او را دیدم ولی چهره‌اش زیاد مشخص نبود. مادر کاظم هم به بهانه بچه‌های دایی‌ام به اتاق آمد تا مرا ببیند. شاید هم فکر می‌کرد که اگر بزرگتره گفت نه کوچکتره را در ذهن مان داشته باشیم.

دوباره که به منزل ما آمدند به این نیت بود که من و حاج کاظم یکدیگر را ببینیم و فکرهایمان را بکنیم. چون خانواده‌ها همدیگر را برای مرتبه اول دیده بودند و همدیگر را پسندیده بودند.

**اولین بار که حاج کاظم را دیدید چه برداشتی داشتید؟**

من همه افراد را با برادر خودم مقایسه می‌کردم و واقعا همان موقع که کاظم را دیدم مهرش به دل نشست. من نسبت به

وقتی برای خواستگاری من آمدند متوجه نشدم. فکر کردم دوباره برای خواستگاری از خواهرم آمده‌اند. اتفاقا یک روز که از مدرسه آمدم و وارد خانه شدم، شروع کردم با سروصدای بلند شوخی کردن و فریاد زدن. مادرم از اتاق سرش را بیرون کرد و گفت: مادر آقا کاظم اینجاست. من هم با بی‌اهمیتی به اتاق دیگری رفتم. بعدا فهمیدم که آمده بودند تا مرا به چشم خریدار ببینند. همسران حاج محمد و حاج جواد (برادرانم) که سن و سال کمی داشتند، آنها هم نشسته بودند. از اتاق بیرون آمدم و به مادرم گفتم: گرسنه‌ام. مادر گفت: هر چه می‌خواهی از یخچال بردار و بخور. من هم نان و پنیر آوردم جلوی میهمان و می‌خواستم برای خودم چای بریزم که مادرم گفت: تخم مرغ هست سرخ کن و بخور. گفتم: نمی‌خواهم. مادرم گفت: در سماور را باز کن ببین آب دارد. گفتم: آب داره چون بخارش دستم را سوزاند. مادرم گفت: زیرش رو فوت کن تا خاموش بشه. گفتم: من فوت ندارم. می‌خواستم از زیر کار در برم. دیدم مادرم خندید و به مادر حاج کاظم گفت: حالا دیدید وقتی من به شما می‌گویم این هنوز بچه است قبول نمی‌کنید. من در حال خودم بودم، تنها ناراحت شدم که چرا مادرم شکایت مرا پیش میهمان می‌کند. بعد از آن دیدم که قرار می‌گذارند و میهمانان می‌گویند ما پسران را می‌آوریم. به بوی‌هایی از قضیه بردم. یکی دو روز بعد من کاری انجام دادم که زن دایی‌ام متوجه شد و گفت: تو دیگه داری خانم می‌شی نباید این کار را انجام دهی. آنها که آن روز آمده بودند را دیدی، می‌خواهند تو را برای پسرشان خواستگاری کنند. من هم کلی به این حرف او خندیدم و مسخره کردم. البته جا هم خوردم.

**وقتی متوجه شدید برای خواستگاری شما می‌آیند مخالفت نکردید؟**

نه. چون برای ما جا افتاده بود که اختیار ما دست پدر و مادر است. من هم به خودم می‌گفتم خب پدرم به آنها اجازه داده که بیایند. جواب منفی زمانی می‌گفتم که طرف را ببینم و خوشمان نیاید، تازه باید دلیل هم داشته باشیم. از طرفی هم من چون ذاتا برادرم را مثل پدر دوست داشتم و هنوز هم تمام

خواستگاری کاظم مطرح شده بود، خواهرم گفته بود که من به حرف خانواده در جمع حضور پیدا می‌کنم اما راضی به این وصلت نیستم. چون من او را نمی‌شناسم تا بخوام تحقیق کنم و نظرم هم نیست. پس بگذارید ببینم که نظرم در مورد ناصر چه می‌شود.

بعد از آن کاظم خیلی از دست مادرش ناراحت شده بود که چرا حرفی از ماجرای خواستگاری ناصر به او نگفته است. کاظم به مادرش گفته بود: وقتی فهمیدم که فلانی خواهر حاج محمد است، خیلی دوست داشتم که وارد این خانواده شوم. چون می‌دانستم که برای جبهه رفتنم اینها خانواده بی‌دردسری هستند ولی خب ناصر ارجحیت دارد.

وقتی این مطلب را گفته بود مادر حاج کاظم به او جواب داده بود که اگر تو با این خانواده موافقی، آنها دختر دیگری هم به این سن و سال دارند. کاظم هم گفته بود، اگر این طوری که می‌گویند، من ندیدم قبول می‌کنم و می‌خواهم هر طور که شده این وصلت صورت بگیرد.

**دومین باری که حاج کاظم برای خواستگاری، این مرتبه برای شما به منزلتان آمدند چه زمانی بود؟**

وقتی خانواده حاج کاظم فهمیدند که او به وصلت با خانواده حاج ابوالقاسمی راضی است، سریع به خواستگاری من آمدند. ولی باز انگار مادر شوهرم به حاج کاظم گفته بود که صبر کنیم تا ببینیم جواب دختر بزرگتر این خانواده چیست؟ در همین رفت و آمدها مادرم به مادر حاج کاظم گفته بود دخترم از هرکس که خوشش نیاید سریع می‌گوید ولی در مورد ناصر تعلل می‌کند. به همین دلیل مادر حاج کاظم این مرتبه در مورد من با مادرم صحبت می‌کند و مسئله خواستگاری از من را عنوان می‌کند. مادرم در جواب می‌گوید اکرم هنوز بچه است و از در و دیوار بالا می‌رود. از مدرسه که برمی‌گردد با سرو صدا وارد خانه می‌شود. مادر شوهرم گفته بود مگر خود شما چند ساله بودید که ازدواج کردید؟ و... رفت و آمد به خانه ما زیاد شد و بالاخره به هر نحوی بوده مادرم را راضی می‌کند.

**شما متوجه شدید که به خواستگاری‌تان آمده‌اند؟**



شهید رستگار در میان دوستانش - از چپ: شهید رستگار، علی تاجیک



حرف‌ها را زدم کاظم به حرف‌هایی که شنیده بود، شک کرد.

### در مراسم خواستگاری هم از این شیطنتها انجام دادید؟

تقریباً. با آن سن کمی که داشتم. هرچه به من گفتند چای برای میهمان‌ها ببر، گفتم: نمی‌برم! شماها بدون اینکه از قبل به من حرفی بزنید یکدفعه می‌گویید پسر آمده و می‌خواهد تو را ببیند؟! من نمی‌خوام! مادرم گفت: خدا مرگم بده. زن دایی‌ام هم که حال من را می‌دید، گفت: اشکالی نداره، چرا اذیتش می‌کنید؟ این‌ها که غریبه نیستند، من چای می‌برم. ولی باز من را در عمل انجام شده قرار دادند و وقتی بعد از صحبت وارد اتاقی شدیم که همه نشسته بودند، سینی بستنی را به من دادند تا آن را تعارف کنم.

### در صحبت‌هایتان موضوعی بود که شهید رستگار بیشتر روی آن تاکید کنند؟

بله. تنها نکته مهم برای کاظم نحوه زندگی کردن در روستا بود. به من می‌گفت: روستا محیط خیلی کوچکی است و بعضی اوقات آدم در خانه خودش نشسته‌اما حرفش نقل خانه‌های بقیه می‌شود. مثلاً به من سفارش می‌کرد که نمی‌توانم به شما بگویم که مسجد نرو ولی سعی کن خودت میلی برای بیرون رفتن نداشته باشی. می‌گفت: هر جا لازم بود خودم می‌برمت. مخصوصاً در نبود خودش اصلاً دوست نداشت از خانه بیرون بروم، البته من هم جایی نمی‌رفتم. رفتارم بعد از ازدواج طوری شده بود که همه می‌گفتند: اکرم با این قدر شلوغی‌اش اگر کاظم بگوید از روی یک کاشی تکان نخورد، تکان نمی‌خورد. واقعا هم این طور بودم.

### شما با سن کم و شیطنتها زیاد چطور این قدر به حرف همسران گوش می‌کردید؟

یکی از دلایل مهم این رفتارهای من به دلیل تاثیر گرفتن از مادرم بود. ایشان هم خیلی از پدرم تبعیت می‌کرد، دلیل دیگر شاید به خاطر وابستگی‌ای بود که نسبت به کاظم پیدا کرده بودم. وقتی شهید رستگار به من می‌گفت: فلان

و احتمال مجروحیت و شهید شدنم زیاد است. نهایت سلامتی‌ام جانبازی است. نوبت من شد و صحبت‌هایم را کردم، کاظم خیلی تعجب کرد. من گفتم: اگر یک کارگر در کارخانه کار می‌کند وظیفه‌اش را می‌داند. شب کاری دارد و روز کارش سنگین است. وقتی من شما را قبول می‌کنم و ازدواج ما سر بگیرد، می‌دانم که این روزها برایم پیش می‌آید.

### واقعا هم می‌دانستید؟

بله. وقتی آدم در خانواده‌ای بزرگ شده باشد که خودش و فامیل‌هایش یکی در میان سپاهی هستند، از این اتفاق‌ها و خطرهای مطلع است. یاد می‌آید زمان پیروزی انقلاب محمد با مردم رفته بود یکی از کلاترهای محله دولت آباد [یکی از محله‌های شهری است] را بگیرند که او مجروح می‌شود. وقتی آمد خانه دیدیم یک تکه از دستش کنده شده و او همین طور آن را در دستش گرفته بود و یواشکی رفت حمام تا مادرم او را نبیند. چون حاج محمد از اول هم نور چشمی ما بود و هست. ولی مادرم فهمید و به او گفت: بیا ببینم چه شده، به محض اینکه محمد را آن طوری دید زد توی سرش. مادرم زخم را بست. از شدت خونریزی رنگ محمد شده بود مثل زردچوبه ولی با آن حالش دوباره رفت. این خاطره را برایتان تعریف کردم تا بگویم ما از نزدیک با این مسائل آشنا بودیم. زمانی که می‌خواستیم ازدواج کنیم «پی‌تمام» این‌ها را به تم مالیده بودم. تمام چیزهایی که کاظم می‌گفت برایم جا افتاده بود. به ایشان گفتم چه در روستا زندگی کنیم چه در شهر، برایم فرقی نمی‌کند ولی کاظم گفت: «در روستا زندگی کردن متفاوت است، تابعی؟» گفتم: تابعم! خودش هم باورش نمی‌شد که من این حرف‌ها را زدم. چون قبلاً پدرم به او گفته بود دخترم سنش کم است و باید او را به اخلاق خودت بزرگ کنی، اکرم خیلی شیطان است. مثلاً وقتی می‌خواهد برود پشت بام، به جای پله از پنجره بالا می‌رود. یا موقعی که می‌خواهد از درخت، میوه بچیند چهار پایه نمی‌گذارد، از درخت بالا می‌رود. یک سری هم حاج محمد راجع به شیطنتها می‌با او گفته بود. در آن جلسه هم که این

سن و سالم عاقل هم بودم. عاقل تر از سنم بودم اما شلوغی ام را هم داشتم. مثلاً وقتی کسی به خواستگاری خواهرم می‌آمد به خواهرم مشاوره می‌دادم و می‌گفتم: فلانی را قبول نکن چون مثل مردها نیست. بلد نبودم بگویم آن شخص جذبیه مردانگی ندارد. یا اگر خواستگاری قدش کوتاه بود، می‌گفتم: قبول نکن چون نصف توست. اگر با هم در خیابان راه بروید مردم فکر می‌کنند پسر توست.

### حاج کاظم چند ساله بودند که به خواستگاری شما آمدند؟

فکر می‌کنم بیست و یک ساله بود. چون سه سال بعد از ازدواجمان که شهید شد بیست و چهار سال داشت. وقتی من کاظم را دیدم چهره‌اش خیلی با جذبیه و انگار یک مرد جا افتاده بود.

### با یکدیگر صحبت هم کردید؟

بله آن موقع مثل حالا دختر و پسر تنها با یکدیگر صحبت نمی‌کردند. یکی از طرف دختر و یکی هم از طرف پسر باید ناظر می‌بود. خواهر کاظم و زن دایی من ناظران ما بودند. خواهرم در عالم خودش بود و نمی‌توانست کنار من بنشیند. قبل از وارد شدن به اتاق زن دایی‌ام به من گفت راحت باش چون دو روز دیگر پشیمان نشوی. راحت او را ببین و صحبت کن. بعداً نگوئی یک جلسه دیگر باید او را ببینم. چون می‌دانی که چقدر پدرت و خانواده‌ات حساس هستند و می‌گویند همان بار اول هم باید می‌دید و هم صحبت می‌کردی. ما هم شروع کردیم به صحبت کردن. کاظم گفت: کار ما را که می‌دانی با برادرت در یک پادگان هستیم. شغل خاصی دیگری هم ندارم. اصلاً نمی‌توانم به مستاجری بروم. شاید برای شما مهم باشد که در اشرف آباد [روستای محل زندگی خانواده حاج کاظم در نزدیکی شهری که در حال حاضر به نام اسلام آباد است] زندگی نکنیم چون روستا است. اما موقعیت من طوری است که باید با خانواده‌ام زندگی‌مان را شروع کنیم. چون از نظر اقتصادی نمی‌توانم کرایه خانه بدهم. از طرفی هم شما اکثر مواقع باید تنها باشید. کار من هم می‌دانید پاسداری است

یکی از دلایل مهم این رفتارهای من به دلیل تاثیر گرفتن از مادرم بود. ایشان هم خیلی از پدرم تبعیت می‌کرد، دلیل دیگر شاید به خاطر وابستگی‌ای بود که نسبت به کاظم پیدا کرده بودم. وقتی شهید رستگار به من می‌گفت: فلان جا نرو، نمی‌رفتم. اما در عوض وقتی که بر می‌گشت تمام رفتن‌های مرا جبران می‌کرد. علاقه‌ما به هم باعث حسادت خیلی‌هامی‌شد.

**حاجی مجسمه دوست**  
**نداشت اما اگر می خواست یک**  
**دست لیوان بخرد، می گشت**  
**قشنگ ترین لیوان را پیدا**  
**می کرد. آن زمان گیره طلایی**  
**مخصوص استکان و سینی هایی**  
**که جای لیوان داشت تازه به بازار**  
**آمده بود. نمی دانید کاظم چقدر**  
**مشتاق بود که از آن ها بخرد. از**  
**جلوی مغازه که رد می شدیم به**  
**من می گفت: صبر کن تا پول**  
**دستم بیاید، دو سه دست از**  
**اینها برایت می خرم. همیشه**  
**می گفت: چه چیز بهتر از اینکه**  
**وقتی بچه های سپاهی به منزل**  
**ما می آیند با این ها از بچه ها**  
**پذیرایی کنیم.**

#### با حاج کاظم خرید عروسی هم رفتید؟

خرید عروسی رفتیم ولی حاج کاظم خودش نیامد. شهید رستگار خیلی مقید بود که رسم و رسومات همه برگزار شود. عاشق دکور و چیزهای تزئینی بود. در انتخاب لباس خیلی سلیقه به خرج می داد. الان دقیقاً دخترم هم مثل پدرش است. اگر کسی بخواهد به خانه دخترم برود اینقدر سلیقه به خرج می دهد که کسی دلش نمی آید میوه بخورد. زیرا همه می گویند خیلی زحمت کشیده، حیف است که تزئینش خراب شود.

#### توجه حاج کاظم به مجسمه و وسائل تزئینی چقدر بود؟

مجسمه دوست نداشت اما اگر می خواست یک دست لیوان بخرد، می گشت قشنگ ترین لیوان را پیدا می کرد. آن زمان گیره طلایی مخصوص استکان و سینی هایی که جای لیوان داشت تازه به بازار آمده بود. نمی دانید کاظم چقدر مشتاق بود که از آن ها بخرد. از جلوی مغازه که رد می شدیم به من می گفت: صبر کن تا پول دستم بیاید، دو سه دست از اینها برایت می خرم. همیشه می گفت: چه چیز بهتر از اینکه وقتی بچه های سپاهی به منزل ما می آیند با این ها از بچه ها پذیرایی کنیم. مثلاً سفره که می انداختیم، لذت می برد از اینکه چیزی که درون سفره گذاشته می شود شیک و با سلیقه باشد. بعضی ها فکر می کردند این طور آدم هایی مثل کاظم نباید از این وسائل استفاده کنند. مثلاً به بنده خدایی به خانه ما آمد که دختر هم بود، تا تخت خواب ما را دید با تعجب پرسید: کاظم آقا روی تخت می خوابد؟! گفتیم: آره، پس چه کار می کند. گفت: یعنی نمی گوید نمی خوابم؟ آخه می گویند که سپاهی ها به دنبال رفاه دنیایی

نمی خوابم دخترانم را هم صیغه کنم. "دقیقاً شیرینی خوران ما مصادف شد با هفتم تیر و شهادت شهید بهشتی و یارانش. کاظم هم قرار بود هشتم برود منطقه.

#### چند وقت بعد از شیرینی خوران، مراسم عروسی برگزار شد؟

سه ماه بعد عروسی کردیم. کاظم از هشتم تیر رفت و اوایل شهریور آمد. خانواده همسرم هم آمدند برای صحبت مراسم عروسی. قرار بود اول مراسم خواهرم برگزار شود. اما اعظم، استرس خاصی پیدا کرده بود چون شهید "ناصر شیری" تیپ فامیلی خاصی از نظر حجاب داشت و خواهرم هم خیلی روی این مسائل حساس بود. کاظم و ناصر از هر لحاظ در خانواده شان تک بودند. از لحاظ حجاب، رفتار و کلا در همه چیز.

#### از برگزاری مراسم ازدواجتان بگوئید.

سر مسائلی که گفتم، خواهرم خیلی مریض شد. افت فشار شدید پیدا کرد. به همین دلیل عروسی ما جلو افتاد. قرار بود هشتم شهریور مراسم عقدمان باشد. ما تمام مقدمات کار را چیدیم. حتی اتاق عقد را هم چیدیم. پدرم خودش را موظف می دانست که همه چیز کاملاً سنتی برگزار شود. چون آن زمان می گفتند در مسجد عقد کنید و فلان جا خطبه بخوانید و... اما پدرم می گفت: تمام این هایی که این حرف ها را می زنند «جدید الاسلام» هستند، هر چیز به جای خودش. حتماً باید مراسم عقد گرفته شود. ایشان می گفت: نمی خواهیم مراسم در باغ باشد ولی باید در خانه مفصل گرفته شود. حاج محمد با پدرم راجع به این موضوع خیلی بحث می کرد. برادرم در زمان عروسی به پدرم می گفت عروسی نگیرد و به مشهد بروند. اما پدرم می گفت باید عروسی بگیرد و به میهمان ها سور بدهی. بعد از آن زنت را بردار و هر جا که خواستی برو. هفته که هفت روز توده روزش را برو مشهد. اگر من گفتم چرا؟ دیگر به من ربطی ندارد. ولی این کار وظیفه و به گردن من است و باید انجام شود. برادرم می گفت: در این بحبوحه جنگ نیاز به چنین کاری نیست. اما باز پدرم می گفت: جنگ جای خودش. دو روز دیگر می خواهی این دختر را تنها بگذاری و بروی جبهه، بگذار حداقل دلش به عروسی اش خوش باشد.

تمام مقدمات مراسم عقدمان آماده بود که خبر شهادت آقای رجایی رسید. به خاطر شهادت ایشان مراسم ما بهم خورد و تا چهل روز صبر کردیم و بعد به هم محرم شدیم. به فاصله یک هفته مراسم عقد و عروسی برگزار شد. مثلاً در این جمعه عقد کردیم، جمعه بعد مرا به خانه داماد بردند. در این فاصله هم اصلاً همدیگر را ندیدیم. نهم مهر عروسی کردیم.

#### مراسم عروسی کجا برگزار شد؟

در منزل خواهر شوهرم. آنها یک خانه دو طبقه در منطقه افسریه داشتند و همه میهمانان تو هم تو هم نشسته بودند. یک طبقه مردانه و طبقه دیگر زنانه بود. یادمه شام هم کباب دادیم که هزینه آن را یکی از فامیل های نزدیک کاظم به عنوان هدیه عروسی پرداخت کرد.

جا نرو، نمی رفتیم. اما در عوض وقتی که برمی گشت تمام نرفتن های مرا جبران می کرد. علاقه ما به هم باعث حسادت خیلی ها می شد. کاظم خیلی به من توجه می کرد، حتی موقعی که می خواستم شب ها برای دستشویی بروم داخل حیاط اصلاً به او نمی گفتم که دنبالم بیاید تا ترسسم ولی خودش آن قدر حواسش جمع بود که حتی اگر در حال صحبت کردن بود با عذرخواهی حرفش را قطع می کرد و می آمد دنبالم من تا از تاریکی ترسسم.

#### مهریه تان چقدر بود؟

پنجاه سکه. البته خانواده کاظم اول موافق نبودند و نامه رد و بدل می کردند که مهریه کمتر شود، خیلی هم تلاش کردند که مهر را کم کنند اما پدرم به کاظم گفت: نه. کسی نمی خواهد از تو این مهر را بگیرد ولی این یک اطمینان خاطر برای دختر من است. آنها هر چیز دیگر می گفتند، پدرم زیرش می نوشت به اضافه پنجاه سکه. به فاصله یک هفته شیرینی خوران من و خواهرم برگزار شد. در شیرینی خوران خواهرم مادر شوهرم همه را برای هفته بعد که مراسم ما بود دعوت کرد. آن دوران صیغه و محرم کردن هم خیلی مرسوم نبود ولی بعضی ها صیغه می کردند. پدرم می گفت: "من از صیغه نفرت دارم، یا عقد کنند و یا هیچ. من عروس هایم را هم صیغه نکردم و





خندید و گفت: ای بابا اینها چه جوری در مورد من فکر می‌کنند و من در چه عالمی هستیم. به هفته نکشید که دیدم آن وسیله را خریده. چیزی که کاظم گرفته بود گران‌تر، شیک‌تر و سنگین‌تر از همانی بود که روز خرید دیده بودیم. ده پانزده روز بعد از عروسی مان کاظم به جبهه رفت. خواهرش آمده منزل ما و گفت: اگر آن چیز را که خودم به دست کاظم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم که خودش خریده است!

**❁ با این همه وابستگی که به هم داشتید در نبود شهید رستگار چه می‌کردید؟**

در دوری کاظم فشار خیلی سنگینی روی من بود. خودم فکر می‌کنم شاید اگر آن روحیه شیطنت را نداشتم نمی‌توانستم این فشارها را تحمل کنم. اما یکبار نتوانستم دوام بیاورم و شدید مریض شدم. همین باعث شد تا دفعه بعد که شهید رستگار آمد مرخصی، موقع برگشت مرا هم با خود به منطقه جنگی برد.

**❁ با موشکباران‌های آن موقع مناطق جنگی، زندگی در آنجا مشکلی را برایتان پیش نیاورد؟**

یکبار در عرض چند ثانیه ۹ موشک زدند. همان سبب شد که سقف خانه ما به اندازه سه-چهار سانتیمتر به شکل ضربدر باز شد. آقای "محسن اصفهانی" که از دوستان شهید رستگار بود آمد و من را به زور از خانه خارج کرد. من می‌گفتم: نمی‌آیم، اگر کاظم بفهمد حمله شده سریع میاد خانه، نمی‌خواهم وقتی می‌آید من در خانه نباشم. به این دلیل که آقای اصفهانی خیلی شبیه برادرم حاج محمد بود برای من بسیار قابل احترام بودند. اما در مقابل اصرارهای ایشان امتناع می‌کردم که ایشان به من توپید و گفت: با حاج کاظم هماهنگ است. آن موقع چهار ماهه دخترم محدثه را باردار بودم. قبل از آن یک بچه در اسلام آباد غرب سقط کرده بودم و دکتر گفته بود این دفعه باید استراحت مطلق باشم، به همین دلیل کاظم به آقای اصفهانی سفارش کرده بود که اگر بمباران کردند حواسش به خانه ما هم باشد. به خاطر مشکلی که داشتم چهار ماه تهران نیامدم و هیچ کس را ندیده بودم اما آنقدر عاشق کاظم بودم که برایم سخت نبود. اصلاً فکر نمی‌کردم بتوانم بعد از کاظم این قدر طاقت بیاورم.

**❁ شهید رستگار از اتفاقاتی که در پادگان رخ می‌داد برای شما تعریف می‌کرد؟**

اتفاقات و خاطرات جالب و سازنده را تعریف می‌کرد ولی حرفی از مشکلاتش نمی‌زد. آن را هم به این دلیل نمی‌گفت که فکر نکنم کار خاصی انجام می‌دهد. بیشتر

نیستند. من گفتم: چه کسی گفته که سپاهی همیشه باید با ذلت و بیچارگی زندگی کند؟ به او گفتم کاظم اگر جایش باشد روی یک تکه سنگ هم می‌خوابد. تازه اگر روی آن تکه سنگ آرامش داشته باشد، خودش نمی‌خوابد جایش را به یک بسیجی می‌دهد که او بخوابد. ولی اینجا هم که در خانه است نهایت استفاده از وسایل دنیایی را می‌برد. برای چه بگوید نه؟ آن دختر قیافه اش را کج و کوله کرد و رفت.

**❁ حاج کاظم برای مراسم عروسی کت و شلوار خرید؟**

مادرم برای کاظم کت، شلوار و پیراهن داده بود خیاط بدوزد. برای مراسم، کاظم شلوار و پیراهنش را پوشید. کت را هم به دلیل گرمی هوا نپوشید. به کاظم گفتم: فکر می‌کردم شما هم با لباس سپاه در مجلس می‌آیید. کاظم گفت: اینقدر لباس سپاه مقدس است که نباید آنرا در این بازی‌ها قرار داد. واقعا هم همین‌طور بود. هیچ وقت با لباس سپاه به منزل نمی‌آمد. فقط در محل کار می‌پوشید. کاظم واقعا پادگان را بهشت می‌دانست. همه چیز کاظم سر جای خودش بود. محبتش، زن دوستی اش و... همه در جای خودش قرار داشت.

**❁ بعضی‌ها می‌گویند که رزمندگان نمی‌فهمیدند که خانواده یعنی چه؟ یا مثلاً بلد نبودند به همسرشان حرف‌های عاشقانه بزنند، شما این موضوع قبول دارید؟**

اتفاقاً من می‌خواهم در این مورد صحبت کنم. وقتی ما رفته بودیم خرید عروسی، خانواده شهید رستگار یکی از وسایلی را برای من نخریدند و گفتند کاظم سپاهی است اگر بفهمد شما این را خریدی ناراحت می‌شود. من هم برای خرید آن اصراری نکردم. چند روز گذشت کاظم سراغ همان وسیله را از من گرفت. وقتی که من گفتم این طوری شده،

قبل از عملیات رسم کاظم این بود که اگر آخر شب عملیات داشتند، سر شب تلفن می‌زد و با هم خداحافظی می‌کردیم. فقط مادونامی دانستیم که تلفنی که زده برای خداحافظی است. خانه پدرم که زنگ زد، به کاظم گفتم: یک خبر خوشحال کننده بدهم؟ او گفت: بگو. گفتم: بزودی پدر می‌شوی. او این موضوع را به حاج همت گفته بود. کمی که عملیات سبک شده بود، حاج همت به کاظم می‌گوید: یک روزه به تهران برو و برگرد، خودم حواسم به لشکر هست.

فامیل‌هایمان در جبهه بودند. به غیر از برادرم و شوهر خواهرم که از نزدیکان ما بودند، دوستانی که رفت و آمد زیاد با هم داشتیم هم در پادگان کاظم بودند. آنها برای پدرم تعریف می‌کردند و به گوش ما هم می‌رسید و می‌فهمیدیم که کاظم در پادگان سمت خاصی دارد.

**❁ اگر در فامیل یا آشناهای نزدیک مشکلی می‌دید، برخورد می‌کرد یا رد می‌شد؟**

برخورد قاطع می‌کرد. بعد از شهادت کاظم به علت مشکلاتی که پیش آمده بود، بنیاد شهید می‌رفتیم. آنجا یکی از کارمندان بنیاد شهید بهم گفت: کاظم ضد ولایت فقیه بوده. من گفتم: شما اصلاً معنی ولایت فقیه را می‌فهمید که چنین حرفی می‌زنید؟! آن موقع که امام گفت: هر کس که منافق در فامیل‌شان است، عذر شرعی دارد. یکی از اقوام نزدیک کاظم منافق بود و شهید رستگار خودش او را دستگیر کرد و تحویل مسئولین داد و جالب اینکه آن طرف هم اعدام شد. سر همین قضیه اقوام با من مشکل پیدا کردند چه برسند به کاظم. شب که می‌خوابیدیم، ساعت دو سه نیمه شب که می‌شد منافقین به پنجره بالای سرمان سنگ می‌زدند. شهید رستگار در مورد انقلاب با کسی شوخی نداشت. یکدفعه هم فهمید فرمانده پادگان مشکل دارد، پیگیری کرد و دید اسلحه‌ها کم می‌شود. کاظم شبانه روز او را می‌باید تا فهمید طرف عضو «چریک فداییان خلق» است و اسلحه‌ها را برای آنها می‌برد. بالاخره توانست آن فرد را رسوا کند.

**❁ زندگی مشترکتان با حاج کاظم چند سال طول**

آن زمان هنوز موهای دخترم کامل در نیامده بود، وقتی به خانه مادرم می‌رفتیم، یک مغازه سر کوچه شان بود که گل سر می‌فروخت. کاظم وقتی جلوی آن مغازه می‌رسید آهی می‌کشید و می‌گفت: خدایا یعنی من می‌توانم بمانم تا آن روز که یک گل سر برای دخترم بخرم؟ در آخرین روزهایی که کنارم بود در دلم استرس از دست دادن کاظم را داشتم

کشید؟

از مهر سال ۱۳۶۰ تا ۲۵ اسفند ۱۳۶۳ که حدود سه سال طول کشید. البته اگر دقیق‌تر بگویم، یکی از کارهایی که من آن روزها می‌کردم تقویم نویسی بود. کوچکترین کار یا هیچانی را که داشتم در یک دفتر می‌نوشتم. تمام رفت و آمدها و ساعت ورود و خروج کاظم را به خانه می‌نوشتم. یا چند روزی که بود کجا رفتیم چه کار کردیم. سالگرد اولین ازدواجمان کاظم با حاج احمد متوسلیمان چهار ماه لبنان بود. بعد از فتح خرمشهر که به تهران آمدند برادرم جواد در گردان کاظم بود که جانباز شد. کاظم او را تا یک ماه بعد ندیده بود. فقط شنیده بود تیر به سر جواد اصابت کرده و به تهران منتقل شده است. عصب چشم جواد قطع شد و نایبنا شده بود. کاظم یک ماه بعد با ناصر آمد تهران و تازه فهمید که جواد جانباز شده. کاظم در تهران ده روز ماند و بعد از آن به لبنان رفت. وقتی کاظم از خرمشهر بازگشت اوایل شهریور بود. حساب و کتاب کردم که چه مدت زمانی با کاظم در کنار هم بودیم. فهمیدم در عرض یکسال حتی اگر شب‌هایی که کاظم فقط سه ساعت در خانه بوده را یک روز کامل حساب می‌کردم، روی هم دو ماه پیش هم بودیم. ما در عرض یکسال فقط دو ماه با هم بودیم. من این موضوع را با خنده به کاظم می‌گفتم نه با بغض و ناراحتی. چون اصلا دلم نمی‌آمد که این طور با کاظم رفتار کنم. حتی زمانی که او به خانه می‌آمد هیچ حرفی از رنج‌ها و ناراحتی‌هایی که کشیده بودم نمی‌گفتم. خودش بعضی اوقات از روحیه و اتفاقی که پیش می‌آمد، می‌فهمید که خبری شده است.

بعد از من می‌پرسید که چه خبر شده است. یا چیزی به گوشش می‌رسید و از ناراحتی من باخبر می‌شد. با اینکه کاظم مرا خیلی دوست داشت، ولی از این اخلاق‌ها نداشت که به محض اینکه چیزی از من شنید برود و برخورد کند. تا وقتی اصل موضوع را به درستی نمی‌فهمید هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. زمانی که کاظم موضوع را کاملاً می‌فهمید در خودش فرو می‌رفت و وقتی خیلی

به او فشار می‌آمد، می‌گفت: خدا به داد من برسد دنیا را ندارم فکر آخرت را هم نداشته باشم.

شیرین‌ترین ترین خاطره‌ای که از شهید رستگار به یاد دارید را برایمان تعریف کنید.

همه ساعت‌هایی را که همسرم پیشم بود برایم شیرین بود. یک روز مادرم گفت: وزن اکرم از چهل کیلو بالاتر نمی‌رود. کاظم از ایشان پرسید: چرا؟ مادرم گفت: وقتی تو نیستی اکرم غمگین است. زمانی که می‌آیی استرس دارد که شما چه زمانی به جبهه می‌روی. برای همین چاق نمی‌شود. روحیه‌ای که در کاظم بود در هیچ زندگی دیگری ندیدم.

مگر روحیه حاج کاظم چطور بود؟

کاظم به من خیلی اهمیت می‌داد. خیلی با من همدردی می‌کرد. او کسی بود که در جبهه بود و با صحنه مجروحیت و شهید شدن دوستانش مواجه بود، ما عکس‌های جنگ را می‌بینیم داغون می‌شویم. اما کاظم آنها را بغل می‌کرد، برایشان می‌سوخت و گریه می‌کرد. کاظم می‌گفت: من هر حاجتی دارم شب عملیات از خدا می‌خواهم. اگر می‌خواست از بسیجی‌ها و خاطرات جنگ تعریف کند، دو قرمز می‌شد و بعد موژه هایش دونه دونه می‌شد. دخترم هم دقیقاً همین طور است. خیلی با اهمیت به احساس زن جواب می‌داد. مثلاً اگر سر من درد می‌گرفت، نمی‌دانید که چه کار می‌کرد. خسته و هلاک می‌آمد از چشم هایش می‌شد فهمید که چقدر خسته است اما اصلاً بروز نمی‌داد. هنگامی که از لبنان برگشت به من گفت: تو را به خدا قسم بگو در مورد من چه فکری می‌کنی؟ هنوز همان احساس اول را داری؟ گفتم: مگر می‌شود که احساسم تغییر کرده باشد؟ اگر من در این چهار ماه زنده ماندم به عشق تو بوده که برگردی. کاظم می‌دانست من در این مدت چه استرس‌هایی را تحمل کرده بودم.

به جز دوری شهید رستگار مشکل دیگری هم بود؟

بله. همان زمان برادرم که از ناحیه چشم مجروح شده بود برای درمان به اسپانیا رفت اما با ناامیدی رفت و با ناامیدی برگشت. همه این‌ها فشار بود. در منزل پدری هم به دلیل جراحی که پای محمد برداشته شده بود همه ناراحت بودند چون پزشکان بین قطع کردن و قطع نکردن پا مانده بودند. ترکش به رگ خورده بود و دائم خون ریزی می‌کرد. اگر هم عمل می‌کردند احتمالاً داشت فلج شود. تازه خاطر جمع شده بودیم که ترکش از رگش فاصله گرفته و خطر رفع شده که جواد از ناحیه چشم مجروح شد. یک خانواده پر از استرس بودیم. از طرفی جواد در بیمارستان لبافی نژاد بستری بود که خانمش سه ماهه بچه سقط کرد. خانه مادرم شده بود عزا خانه. مادرم خیلی اشک می‌ریخت و می‌گفت خدایا چراغ خانه جواد خاموش شد. جواد در یک بیمارستان و همسرش در بیمارستان دیگری بستری است. من و اعظم هم در خانه مادرم بودیم و دائم برایمان میهمان می‌آمد. درد دل خودمان و دل تنگی هایمان به کنار این مشکلات هم زیاد بود. در این اوضاع کاظم و ناصر بازگشتند. تازه قدری روحیه گرفته بودیم که خود کاظم و ناصر شبی که می‌خواستند به جبهه برگردند، نمی‌دانستند چطور موضوع را به ما بگویند.

موقع رفتنشان بی‌تابی می‌کردید؟

نه. اماده روز بعد از آمدن کاظم و ناصر کمی همه به آرامش رسیده بودند. شب دهم مادرم، خواهرم، شوهرش و خانم جواد آن شب می‌خواستند برای میهمانی به خانه ما بیایند. ما آن موقع در اشرف آباد با مادر شوهرم زندگی می‌کردیم. بعد از ظهر همان روز ناصر میهمان‌ها را آورد خانه ما و خودش رفت پادگان. شب که به خانه آمدند دیدیم کاظم و ناصر با موتور کاظم آمده‌اند و ساک ناصر





به دنبال شما می‌گشتم. وقتی این حرف را زدم، فهمید که فقط من از این موضوع باخبرم. ناصر گفت: نه نه آنجاها نروید من بیمارستان هفتم تیر هستم. خواهرم نشسته بود و نمی‌خواستم از صحبت‌هایم چیزی بفهمد. خواهرم نمی‌دانست تعاون جایی است که شهدا را به آنجا می‌برند.

**آخرین روزهایی که با حاج کاظم بودید را به خاطر دارید؟**

دخترم دقیقا چهل روز قبل از شهادت حاج کاظم به دنیا آمد. از لحظه‌ای که محدثه به دنیا آمد کاظم بار سفر را بسته بود. این موضوع را بعد از شهادت کاظم فهمیدم. یادم می‌آید آن زمان هنوز موهای دخترم کامل در نیامده بود، وقتی به خانه مادرم می‌رفتم، یک مغازه سر کوچه شان بود که گل سر می‌فروخت. کاظم وقتی جلوی آن مغازه می‌رسید آهی می‌کشید و می‌گفت: خدایا یعنی من می‌توانم بمانم تا آن روز که یک گل سر برای دخترم بخرم؟ در آخرین روزهایی که کنارم بود در دلم استرس از دست دادن کاظم را داشتم. در سه سالی که با او زندگی کردم، هیچ وقت حاجی نگفت که بعد از شهادتم این کار را بکن یا نکن. شاید تنها نکاتی بود که گاهی به آنها اشاره ای می‌کرد که بعد از شهادتش یکی یکی جلوی چشمم مجسم می‌شد. مثلا می‌گفت اگر من نبودم فلان کار را انجام بده یا نده. حدود سه چهار روز قبل از شهادتش رفته بود که برای ما دفترچه بسیج بگیرد، آن موقع ما تهرانپارس زندگی می‌کردیم. کاظم در صف سه نفره ها ایستاده بود که یکی از دوستانش که تازه ازدواج کرده بود را می‌بیند. کاظم با تعجب از دوستش می‌پرسد که در صف سه نفره ها چه کار می‌کنی؟ دوست کاظم جواب می‌دهد حسودیت می‌شود؟ کاظم می‌گوید: تو که تازه چهل روز است ازدواج کردی چطور در صف سه نفره ها ایستادی؟ دوست کاظم می‌گوید: حسودیت می‌شود که چهل روز است ازدواج کردم و یک دختر سه ساله دارم؟ دوست کاظم با همسر شهید ازدواج کرده بود.

چون دوران بارداریم در منطقه جنگی به رفت و آمد گذشت، اصلا حال مساعدی نداشتم. در فشار سنگین بودم. کاظم را قسم داده بودم که نه میهمانی را به منزل دعوت کند و نه ما میهمانی برویم. دوست کاظم خیلی اصرار کرده بود که به خانه شان برویم. کاظم گفته بود که به دلیل نامساعد بودن حال همسر نمی‌توانم شما را به خانه مان دعوت کنم از

هم پشت موتور است. وقتی خواهرم چشمش به ساک ناصر افتاد گفت: خاک بر سرم نمی‌دانم دوباره کجا می‌خواهند بروند. وقتی کاظم گفت می‌خواهم برویم جبهه، خیلی بی‌تابی کردم. مثل بچه زار می‌زدم. لباس شوهرم را جمع می‌کردم و حق‌ها می‌کردم. اصلا متوجه نبودم که پدرشوهر و مادر شوهرم آنجا هستند. کاظم خیلی با احساس بود و می‌گفت: تو داری با این کار مرا شکنجه و جگرم را پاره پاره می‌کنی. اصلا در مورد بروز احساساتش غرور نداشتم و احساسش را بروز می‌داد. وقتی می‌خواستم محدثه را زایمان کنم از درد گریه نمی‌کردم، راه می‌رفتم. ولی کاظم زار زار گریه می‌کرد. فرزند اولمان که سقط شد بعد از عملیات خیبر بود.

قبل از عملیات رسم کاظم این بود که اگر آخر شب عملیات داشتند، سر شب تلفن می‌زد و با هم خداحافظی می‌کردیم. فقط ما دو تا می‌دانستیم که تلفنی که زده برای خداحافظی است. خانه پدرم که زنگ زد، به کاظم گفتم: یک خبر خوشحال کننده بدهم؟ او گفت: بگو. گفتم: بزودی پدر می‌شوی. او این موضوع را به حاج همت گفته بود. کمی که عملیات سبک شده بود، حاج همت به کاظم می‌گوید: یک روزه به تهران برو و برگرد، خودم حواسم به لشکر هست. نگذار کسی متوجه شود. وقتی کاظم به تهران آمد بچه داشت سقط می‌شد. او به من همه چیز را می‌گفت. کلمات امنیتی را هم یاد می‌داد که بتوانیم پشت تلفن صحبت کنیم. تمام رمزهایش را می‌دانستم. ناصر که مجروح شد. حاج محمد گفت: خبر رسیده که ناصر مجروح شده است. من در پادگان خیلی پیگیری کردم ولی پیدایش نکردم. بعید هم نیست شهید شده باشد. فعلا چیزی نگو. اگر تلفن زنگ زد سعی کن خودت گوشی را برداری. همان عملیات خیبر بود. خواهرم خیلی کم روحیه بود با من خیلی متفاوت است. این موضوع را که محمد گفت، خیلی حواسم جمع بود. تلفن زنگ می‌زد، هر طور که بود خودم گوشی را برمی‌داشتم. ناصر زنگ زد و از او پرسیدم کجاست؟ ناصر گفت: زیر سایه لطف خدا. گفتم: لطف خدا همه جا هست. با هم اینقدر هم راحت نبودیم. در عین حال که به عنوان شوهر خواهر خیلی دوستش داشتم ولی در حد یک سلام و احوالپرسی صحبت می‌کردیم. هر موقع ناصر می‌خواست مرا صدا کند، همشیره می‌گفت. ناصر می‌خواست بداند که ما چیزی از مجروحیت او می‌دانیم یا نه. گفتم: ما در تعاون

طرفی هم به من سفارش کرده که هیچ دعوتی را نپذیرم. اما دوست حاجی می‌گوید هر جوری شده باید به خانه ما بیایید حتی اگر یک ساعت بمانید. بعد از شام بیایید تا حداقل شیرینی ازدواج را شما بخورید. کاظم به خانه آمد و گفت: می‌خواهم چیزی بگویم که واقعا توفیق اجباری است. دوستم ما را به خانه اش دعوت کرده. دیدم کاظم برای رفتن به آنجا خیلی مشتاق است. حاجی گفت: تنها اشتیاقم این است که می‌خواهم بچه را ببینم. گفتم: قبول است، می‌رویم. حاجی گفت: مشکلی نداری؟ ناهار را من درست می‌کنم. تو فقط استراحت کن. گفتم: گوش شیطان کر امروز بهتر است. پیشنهاد دادم تا بعد از نماز مغرب و عشا برویم. کاظم گفت: تو اذیت می‌شوی؟ گفتم: نه فکر کنم آنجا جایی است که معذب نباشم. وقتی رفتم انگار کاظم روی ابرها بود. دوست کاظم خیلی با عشق با همسرش و آن فرزند شهید صحبت می‌کرد. آن بچه از بغل پدرش تکان نمی‌خورد. وقتی من ازدواج مجدد کردم دقیقا رفتارهای محدثه، مثل آن بچه بود و آن صحنه ها به نظرم می‌آمد. آن بچه بین پدر و مادرش نشسته بود و می‌گفت: این بابای من است. من می‌خواهم با بابایم غذا بخورم. جالب این بود که آن خانم هم بچه اش نوزاد بود که شوهرش را ترور کرده بودند. شوهر آن خانم از بچه های وزارت خارجه بود. وقتی از خانه دوست کاظم که در خیابان جشنواره در شهرک شهدا بود، بیرون آمدیم از آنجا تا خانه خودمان همسرم تاکید کرد، چقدر خوب است که همسر شهدایی که بچه دارند ازدواج کنند. زن جوان تا کی باید به پای بچه بنشیند. بچه سر و سامان می‌گیرد و به دنبال زندگی خودش می‌رود. سه چهار بار این حرف را تکرار کرد و زیر لب زمزمه و بغض برای آن بچه می‌کرد. می‌گفت: همسر شهدا باید چشمشان باز باشد و خانواده شان را که بخواهند مانع کنند برای ازدواج متقاعد کنند.

کاظم به من خیلی اهمیت می‌داد. خیلی با من همدردی می‌کرد. او کسی بود که در جبهه بود و با صحنه مجروحیت و شهید شدن دوستانش مواجه بود، ما عکس های جنگ را می‌بینیم داغون می‌شویم. اما کاظم آنها را بغل می‌کرد، برایشان می‌سوخت و گریه می‌کرد. کاظم می‌گفت: من هر حاجتی دارم شب عملیات از خدا می‌خواهم. اگر می‌خواست از بسیجی ها و خاطرات جنگ تعریف کند، دوزانو و مودبانه می‌نشست. وقتی بغض می‌کرد دور چشمش قرمز می‌شد و بعد موژه هایش دونه دونه می‌شد



می ترسم چون چند وقتی است که کاظم به خواب نیامده است. ازدواج مجدد برام مثل شکنجه شده بود. خودم دلم نمی خواست ولی خانواده تاکید می کردند. به همین خاطر فشار زیادی که بر دوشم بود، می خواستم از این فشار در بروم. هم اینکه پدرم تاکید می کرد و می گفت: شما سنتان کم است، متوجه نیستید. باید ازدواج کنید. محدثه هم خیلی اذیت می کرد. اگر جایی می رفتیم که پدری حواسش نبود و با بچه اش خیلی بازی می کرد، محدثه یک چیز را بهانه می کرد و شروع می کرد به گریه کردن. یک کلمه حرف نمی زد فقط خیلی با غرور بود. ولی خودم متوجه می شدم. سریع دخترم را بغل می کردم و به یک بهانه ای از آن خانه خارج می شدم. خواهرم هم با من می آمد. اینقدر بیرون می ماندیم تا میهمان ها بروند یا زمان خواب بچه برسد که بتوانیم او را بخوابانیم، بعد وارد خانه می شدیم. ولی بروز نمی دادم بی تابی محدثه به چه دلیل است. یک روز قبل از رفتن برای آزمایش خون من آن حرف را به خواهرم زدم. خواهرم می خواست به من روحیه بدهد گفت: ما نباید خودمان را اینقدر وابسته و حساس نشان بدهیم. کمی صحبت کردیم. همان شب خواب دیدم که در خانه مادرم، من به همراه همسر دومم و محدثه بین حال و پذیرایی ایستاده ایم. حاج کاظم وارد اتاق شد و دست محدثه را گذاشت در دست من شروع کرد با من صحبت کردن و خندیدن. من در خواب خیلی عصبانی شدم. یکدفعه کاظم با یک چهره پر جذب به من نگاه کرد و گفت: این چه وضعی است؟ بعد از اینکه دست من و آقای حسینی را در دست هم قرار داد، دست خودش را روی دست آقای حسینی گذاشت و دستان ما را تکان داد. در خواب کاظم حرف می زد ولی من چیزی نمی شنیدم. آقای حسینی سرش را پایین انداخته بود و گاه گاهی به کاظم نگاه می کند. وقتی از خواب بیدار شدم هنوز گرمی دستش را احساس می کردم. صبح که بیدار شدم به خواهرم جریان خواب را تعریف کردم و با رضایت کامل به آزمایش خون رفتم.

کاظم قبل از عملیات فتح المبین به جبهه بازگشت و دیگر به خانه نیامد تا بعد از فتح خرمشهر. سه ماه بود که کاظم به خانه نیامد. من مریمی سخت روحی گرفتم ولی ظاهرم را خوب نشان می دادم. خانه مادر کاظم تلفن نداشت.

سرش ایستاده بود و بلند می خندید و بچه هم می خندید. بعد رو کرد به من و گفت: حاج خانوم دیدی دخترم خندیدی؟ اوایل بالای سر محدثه می ایستاد، بغض می کرد و شکر خدا را می گفت. ده روز قبل از رفتنش وقتی می خواست قربان صدقه محدثه برود، می گفت: انیس و مونس مادر. یک روز به کاظم گفتم: چرا می گویی انیس و مونس مادر. من بهش اعتراض می کردم و می گفتم: مگر این بچه شما نیست؟ احساس نمی کنی که دختر شما هم هست؟ تا این را می گفتم، جواب می داد: دختر انیس و مونس مادر است، دوتایی با هم دست به یکی می کنید و... سریع حواس مرا از موضوع پرت می کرد. ده روز از تولد محدثه می گذشت که کاظم گفت: باید برای سرکشی به طرف غرب بروم. بعد از اینکه شهید شده بود، به خواهرم گفتم: این کارش یک خداحافظی با تمام جبهه بود. با خواهرم همدرد و همیشه در کنار هم بودیم. چون از اول در درگیری کردستان با شهید چمران بودند تا آخر. حالا یا خودشان می دانستند و ایده شان یا نه. ولی من ذهنیم این است. دوازده روز بعد از فارغ شدنم می گذشت که کاظم مرا خانه مادرم گذاشت و به جبهه رفت. من در دوران بارداری ضعف و فشار شدید داشتم. زمانی که می خواستم از بیمارستان مرخص شوم، دکتر به کاظم گفته بود که هرچه قدر خانم ها به خودشان رسیدگی کنند، ده برابر آنرا باید الان به همسرت رسیدگی کنید. چون همه جوهره فشار روی همسرت بوده. باید خیلی حواست به او باشد. خود کاظم خیلی حساس بود. با حرفی که دکتر زده بود حساس تر هم شده بود. در این ده دوازده روز اگر شب هر چند بار که برای شیر دادن محدثه بیدار می شدم، او هم با من بیدار می شد و می نشست. به کاظم می گفتم: شما برای چه می نشینی؟ تو این همه کسری خواب داری، حالا که تهران هستی بخواب. می گفت: مگر نمی گویی بچه برای ما دوتاست. می خواهم تنهایی حوصله ات سر نرود. تا تو نخوابی خوابم نمی برد.

در این مدت خواب حاج کاظم را دیده اید؟

خیلی زیاد. اگر بخواید مشکلی برای جامعه و خودم پیش بیاید غیر ممکن است که قبلیش کاظم به ما خبر ندهد. مثلاً زمان ازدواج مجددم دائم به خواهرم می گفتم: از این کار

گفتم: چه خانواده ای می خواهد ممانعت کند؟ او گفت: از خانواده خودت بگذر.

در این سه سال محدثه سراغ پدرش را نمی گرفت؟

چرا. چون با حسین پسر شهید شیری که یک سال و هشت ماهه بود، باهم بودند. حسین آن زمان خیلی اذیت و بی تابی می کردند. آن موقع ناصر آقا بیشتر تهران بود. یک یا دو شب قبل از عملیات به ناصر اطلاع می دادند. او هم به جبهه می رفت و بعد از عملیات به تهران بازمی گشت. چون مربی تاکتیک در دانشگاه امام حسین (ع) بود. نیروها که به جبهه می رفتند با آخرین اعزام می رفت. همه عملیات ها را بود به غیر از عملیات رمضان. محدثه که به دنیا آمد و از بیمارستان به خانه آمدیم، شب دوم یا سوم بود، همه سر سفره نشسته بودیم. کاظم به مادرم گفت: حاج خانم، محدثه چه موقع می خندد، می نشیند و چهار دست و پا راه می رود؟ مادرم گفت: بستگی به بچه دارد. بعضی بچه ها زرنگ هستند زودتر راه می افتند ولی به طور طبیعی در پنج ماهگی می نشینند. در شش ماهگی چهار دست و پا می رود و... تا مادرم این حرف ها را زد، کاظم گفت: عمری می خواهد تا بتوان این صحنه ها را دید. به محض اینکه او این حرف را زد، وحشت زده صورت کاظم را نگاه کردم و به چشمانش خیره شدم. تا متوجه نگاهم شد، گفت: منظوم این بود که طاقت ندارم این همه مدت صبر کنم. بعد از آنکه مادرم سفره را جمع کردند و به بیرون رفتند، کاظم به دست و پای من افتاد و گفت: جان من ناراحت شدی؟ تو را به خدا راستش را به من بگو دلت از من نگرفت؟ از دهنم پرید و گفتم: نه من جا خوردم که تو می خواهی چه کار کنی که گفتم عمری می خواهد. فردا صبح زمان نماز وقتی کاظم وضو گرفت بالای سر بچه رفت و حدود دو دقیقه بلند خندید. نه اینکه بازی کند و بخندد نه. همینطور بالا

کاظم قبل از عملیات فتح المبین به جبهه بازگشت و دیگر به خانه نیامد تا بعد از فتح خرمشهر. سه ماه بود که کاظم به خانه نیامد. من مریمی سخت روحی گرفتم ولی ظاهرم را خوب نشان می دادم. خانه مادر کاظم تلفن نداشت. همیشه به من می گفت: ده روز دیگر به خانه مادرت برو تا بتوانم تلفن بزیم و باهات صحبت کنم. ده روز خانه مادرم بودم. در این ده روز اگر کاظم می توانست، زنگ می زد. سعی می کرد، هر طوری شده زنگ بزند.

نزنی و فقط مهمانداری کن. صبح روزی که می خواست برود من و بچه را به خانه خواهرم برد و دو تایی با ناصر رفتند. با ناصر رفتند بازار مولوی تا کمی برای خانه خرید کنند. موقع برگشته دنبال من آمدند که با یکدیگر به منزل مادرش برای خداحافظی برویم. وقتی رسیدیم جلوی خانه ناصر شیری، خواهرم پرسید آقا کاظم اینها چی؟ یکدفعه حاجی از دهانش پرید و گفت: اینها قوت و غذا به همراه آب شیرین تهیه کرده ایم برای شما دو تا بیوه زن. که خواهرم اعتراض کرد و کاظم عذرخواهی کرد. کاظم عادت نداشت ما را به استرس بیندازد اما نمی دانم چرا در این سفر آخر همش از این نوع حرف ها می زد. مرتبه قبلی که آنها رفته بودند زمان برگشت صبح زود به خانه رسیدند، من هم منزل خواهرم بودم. درب خانه را زدند، خواهرم آرام پرسید: کیه؟ کسی که پشت در بود آرام جواب داد. خواهرم چون می ترسید برای اینکه نشان دهد مرد در خانه هست بلند گفت: ناصر آقا بیا ببین کیه؟ حالا نگو خود ناصر آقا پشت در بوده و جواب داد که ناصر آقا خودش پشت در است. هر دو شان (کاظم و ناصر) با خنده به خانه آمدند. خنده کنان و درحالی که اورکشان را روی دوششان انداخته بودند، آمدند بالای سر بچه، آنجا هم این بچه شروع کرد به خندیدن. صورت جفتشان شد قرمز، بعد ناصر رفت لباسش را عوض کرد و حسین هم بیدار شد. ناصر آقا تنومند و قوی بود و بدن خیلی ورزیده تری نسبت به کاظم داشت. زمانی که ناصر معجروح شد، دکتر گفته بود اگر او این بدن ورزیده را نداشت، همان جا پایش قطع می شد. آن روزها محدثه بیست و هشت روز داشت. محدثه کامل بدنش را برگرداند و به کاظم و ناصر مدت طولانی نگاه کرد. کاظم به ناصر گفت: ببین دخترم چقدر ما را تحویل گرفته است و نگاه می کند. ناصر بچه را بغل کرد و گفت: این می فهمد ما کجا رفتیم و چه اتفاقی می خواهد برایشان بیفتد. همان موقع محدثه شروع کرد به خندیدن. ده روز تهران ماندند. روزی که کاظم می خواست به جبهه برود خانه خواهرم بودیم، به من گفت باید از شیر حیاط، آب بخورم. گفتم: نه صبر

شده بود با به دست گرفتن پادگان حمیدیه. همان روزها کاظم به خانه مادرم زنگ زد. مادرم به او گفت: اکرم را ندیدی؟ از سه روز پیش اهواز است. در این سه روزی که ما اهواز بودیم. من سریع به پادگان هایی که شماره هایشان را داشتم زنگ می زدم تا بتوانم کاظم را پیدا کنم. تا اینکه بالاخره او را پیدا کردم. در مدتی که اهواز بودیم دوبار کاظم را دیدم همان هم روحیه من شد. همان جا هم برای آخرین بار جواد را با چشم باز دیدم. صبح روزی که می خواستیم به سمت تهران حرکت کنیم، جواد آمد و تا سوار شدن ما در ماشین با ما بود. یک هفته بعد از بازگشت ما به تهران جواد از ناحیه چشم معجروح شد. وقتی می خواستم بازگردم خیلی کاظم را التماس می کردم که زود به خانه بیاید. او گفت: فکر نکنم بازگشتم به دو ماه بکشد. همان طور هم شد. چهل و پنج روز بعد به تهران بازگشت.

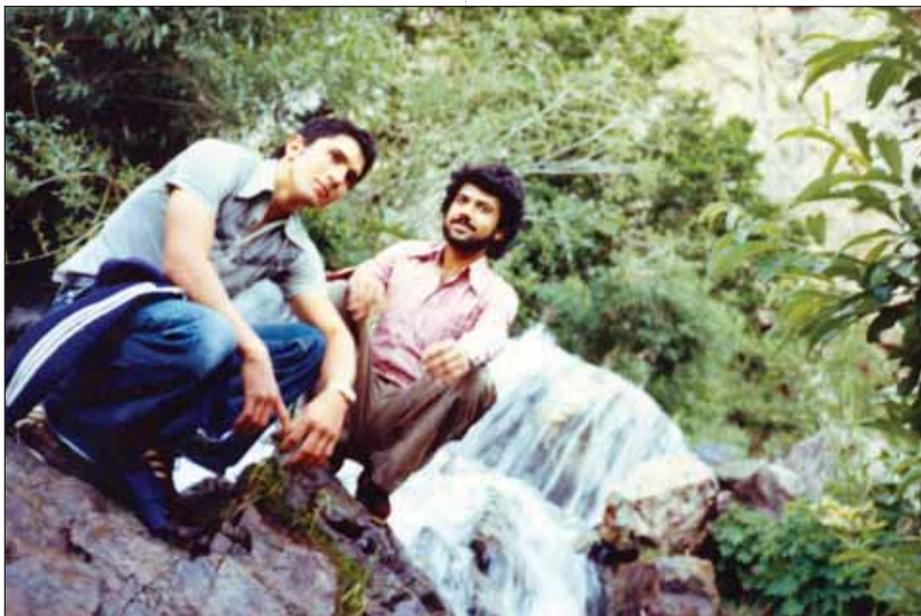
### ✿ خبر شهادت همسران را چطور به شما دادند؟

کاظم هر وقت که می خواست خداحافظی کند، می گفت: یک وقت دلگیر نشوی، اگر من بر نمی گردم پشتم را نگاه کن. من اگر پشتم را نگاه کنم خیلی می ترسم. فکر نکنی که من بی خیالم نه، من تا به مقصد برسیم داغون میشم. حتی آنجا هم غروب ها دلگیر می شوم ولی تحمل می کنم. اما من خیلی بی تابی می کردم، وابستگی ام بخاطر سنم، خیلی زیاد بود و او هم خیلی با محبت بود. این عادتش بود که خداحافظی می کرد و می رفت و اگر هم چیزی جا می گذاشت خودش بر نمی گشت، یکی را می فرستاد تا آن وسیله را ببرد.

ولی مرتبه آخر اینطور نبود. آن موقع خانه ما هنوز گاز شهری نداشت من هم چون ضعیف بودم و بچه کوچک داشتم به من گفت که چند روزی را خانه خواهرت برو، گفتم آره خواهرم هم گفته که بیا چند روزی را خانه ما بمان، هوا سرد است. زمان خانه تکانی هم بود برای کمک هم شده قبول کردم. اما ناصر در آن چند روز به اعظم کمک کرده بود و همه کارهای خانه تکانی را انجام داده بودند. ناصر گفته بود که حالا که خواهرت هم می آید دست به کاری

**کاظم هر وقت که می خواست خداحافظی کند، می گفت: یک وقت دلگیر نشوی، اگر من بر نمی گردم پشتم را نگاه کن. من اگر پشتم را نگاه کنم خیلی می ترسم. فکر نکنی که من بی خیالم نه، من تا به مقصد برسیم داغون میشم. حتی آنجا هم غروب ها دلگیر می شوم ولی تحمل می کنم. اما من خیلی بی تابی می کردم، وابستگی ام بخاطر سنم، خیلی زیاد بود و او هم خیلی با محبت بود. این عادتش بود که خداحافظی می کرد و می رفت و اگر هم چیزی جا می گذاشت خودش بر نمی گشت، یکی را می فرستاد تا آن وسیله را ببرد**

همیشه به من می گفت: ده روز دیگر به خانه مادرت برو تا بتوانم تلفن بزیم و باهاش صحبت کنم. ده روز خانه مادرم بودم. در این ده روز اگر کاظم می توانست، زنگ می زد. سعی می کرد، هر طوری شده زنگ بزند. ده روز بعد به خانه مادر شوهرم می رفتم، دوباره ده روز بعد به خانه مادرم باز می گشتم، می گفتم کاظم می خواهد زنگ بزند. زنگ تلفن که به صدا در می آمد من و خواهرم با سر روی تلفن می رفتیم. پدرم شوخی می کرد و می گفت: تا این دو اینجا بیایند و بروند ما باید یک گوشی عوض کنیم. حرف های یاهو هم زیاد می شنیدم که طرف دیوانه است و عقلش نمی رسد. اگر دیوانه نبود و می فهمید شوهر چیست، اینقدر آسان نمی گرفت. سفت سفت به شوهرش می چسبید و نمی گذاشت به جبهه برود. این حرف ها ضربه محکم روحی به من زد که مریض شدم. بعد از آن اصلا حال خوب نمی شد. یکبار در شهری پیش دکتری که می گفتند خیلی خوب است رفتیم. دکتر بعد از معاینه گفت: مشکل ایشان روحی است. از نظر روحی فشار شدیدی را تحمل می کند. از مادر کاظم پرسید چه نسبتی باهم دارید؟ او گفت: دخترم است. دکتر گفت: از سه حالت خارج نیست. یا کسی را می خواهد شما مانع وصلتشان شده اید. یا به زور شوهرش دادید و ایشان طرف را دوست ندارد. یا ازدواج کرده ولی شوهرش راه دور است. همان موقع مادر کاظم گفت: بله شوهرش از اردیبهشت جبهه است. دکتر گفت: شما دارید ظلم می کنید. اگر شوهرش نمی تواند بیاید، ایشان را نزد شوهرش ببرید. من در این حالت بودم تا زمانی که فهمیدم پدر شوهرم بلیط اهواز گرفته است که به اهواز برویم. به محض اینکه فهمیدم می خواهیم به اهواز برویم خود به خود از این رو به آن رو شدم. همان موقع همزمان



**از نظر روحی فشار شدیدی را تحمل می‌کند. از مادر کاظم پرسید چه نسبتی باهم دارید؟ او گفت: دخترم است. دکتر گفت: از سه حالت خارج نیست. یا کسی را می‌خواهد شما مانع وصلتشان شده‌اید. یا به زور شوهرش دادید و ایشان طرف را دوست ندارد. یا ازدواج کرده ولی شوهرش راه دور است. همان موقع مادر کاظم گفت: بله شوهرش از اردیبهشت جبهه‌هاست. دکتر گفت: شما دارید ظلم می‌کنید. اگر شوهرش نمی‌تواند بیاید، ایشان را نزد شوهرش ببرید. من در این حالت بودم تا زمانی که فهمیدم پدر شوهرم بلیط اهواز گرفته است که به اهواز برویم. به محض اینکه فهمیدم می‌خواهیم به اهواز برویم خود به خود از این رو به آن رو شدم.**

کن تا من برایت آب بیاورم. وقتی برگشتم یواشکی از لای در دیدم، کاظم پتوی محدثه را کنار زده و او را به خودش چسبانده و پیشانی او را می‌بوسد. این صحنه را که دیدم حالم خیلی بد شد. بار آخری که داشتند می‌رفتند حالم خیلی بد بود. انگار واقعا قرار نبود برگردند، اصلا از صبح که از خواب بیدار شده بودم حال بدی داشتم. خواهرم گفت اگر حالت خوب نیست بمرمت دکتر گفتم نه بخاطر رفتن اینهاست. حاجی به همراه ناصر آماده رفتن شدن. کاظم سه بار دم در رفت و برگشت. بار اول که برگشت گفت: ساعت را جا گذاشتم. بار دوم گفت: دسته کلیدم جا مانده است. بار سوم که از در کوچه بیرون رفت، دوباره برگشت و پول و دسته کلید را به من داد. گفت: این بار که برگردم به خانه ناصر می‌آیم نیازی به کلید ندارم. عقد دختر همسایه مان بود. کاظم گفت: اگر خواستی خرید کنی با خواهرت به خرید برو و سعی کن یک جور لباس بگیری. من گفتم: جشن نمی‌روم ولی کاظم اصرار کرد که حتما بروم. خواهرم گفت: بیا تا جلوی در برای بدرقه برویم. گفتم: نه کاظم دوست ندارد برای بدرقه اش بروم. همان جا کاظم گفت: اگر دوست داری بیا حتی تا سر کوچه هم خواستی بیایید. ما هم تاسر کوچه رفتیم و آنها سوار ماشین شدند و رفتند. حتی زمانی که پشت فرمان هم نشسته بود داشت از توی آینه ما را نگاه می‌کرد، انگار که دلش نمی‌خواست از ما جدا شود. به خانه که بازگشتیم، منقلب بودم ولی چیزی بروز نمی‌دادم. تا روز سوم که می‌خواستیم با خواهرم آش پخت

پا درست کنیم. یکدفعه محدثه شروع کرد به جیغ کشیدن. او را لخت کردم. احتمال می‌دادم حشره‌ای نیشش زده باشد. دیدم خبری نیست. به محدثه شیر و آب قند دادیم، ولی ساکت نشد. از طرفی حسین هم گریه می‌کرد و باباش را می‌خواست. دقیقا ظهر بود که بچه‌ها شروع کردند به گریه کردن. خواهرم به من گفت: بچه‌ها را نگاه دار تا آش را پخش کنم. برای پخش آش هم خواهرم با مشکلات زیادی روبرو شده بود. بعد از اینکه آش خوردیم، خوابیدیم. من خواب دیدم که من و خواهرم در حال رفتن به خانه پدرمان هستیم. راننده ما را دزدیده بود. من یواشکی به اعظم گفتم: انگار راننده دارد ما را می‌دزد. خواهرم گفت: در ماشین را باز می‌کنم و هر دو خودمان را به پایین پرت می‌کنیم. گفتم: نه چرا خودمان را پرتاب کنیم. وقتی به جایی رسیدیم شروع می‌کنیم به سروصدا کردن. همان موقع راننده صدای ما را شنید و رگ دست و پای مرا زد.

از لرزش آن از خواب پریدم. همان لحظه هم خواهرم از خواب پرید و گفت: چه شده است؟ خوابم را برایش تعریف کردم. اعظم گفت: خواب دیدم نگین وسط حلقه‌ام افتاده است. هر چه به دنبالش گشتم پیدايش نکردم. خواهرم خیلی حلقه نامزدی اش را دوست داشت و می‌گفت: این برای من حکم ناصر را دارد. او گفت: باید صدقه بدهیم. همان موقع دلمان کنده شده بود. در مدتی که کاظم جبهه بود، هیچ وقت چنین حسسی را نداشتم. غروب همان روز مادر و پسر دایی مادرم پیش ما آمدند. چشمان مادرم اشک آلود بود. به مادرم گفتم: چرا گریه کردی؟ گفت: نه گریه نکردم. اتاق تکانی کرده‌ام، خسته شده‌ام این طور نشان می‌دهم. مادرم به ما گفت: وسیله‌هایتان را جمع کنید تا به خانه ما برویم. خواهرم بی مقدمه گفت: گاز خانه مان قطع شده است. همان موقع هم برق خانه شان قطع شد. مادر حالش بدتر شد. شب به ما چیزی نگفتند. ولی من تا صبح نشستم. پدرم شب تلفن را از پرز کشید. به پدرم گفتم: بگذارید تلفن وصل باشد شاید کاظم زنگ بزند. پدرم گفت: نه تلفن امشب مال من است. حاج محمد با چشمان قرمز و پف کرده به خانه آمد. همان صبح قرار بود که آب چله محدثه را بریزند. خانواده‌ام نمی‌دانستند خبر

شهادت کاظم را چگونه به من بدهند. خواهرم خوابیده بود که محمد بالای سرش رفت و گفت: بیدار شو. خواهرم به شوخی گفت: بیدار شوم که چه کار کنم؟ من تمام کارهایم را کرده‌ام و می‌خواهم بخوابم. محمد به من گفت: مثل اینکه ناصر مجروح شده است. من به خواهرم گفتم: بیدار شو دارن تخته یخی می‌آورند. خواهرم گفت: درست حرف بزن ببینم چه شده است. گفتم: مثل اینکه ناصر مجروح شده است ولی شاید شهید شده باشد. خواهرم گفت: خدا را شکر. چون از خدا خواسته بودم که اگر قرار است ناصر شهید شود، مجروح یا جانباز شود که نزد خودم بازگردد و بتوانم باز ببینمش. ولی هر چه زمان که می‌گذشت در دلم و رفتار اطرافیان به یقین می‌رسیدم که آن دو شهید شده‌اند. وقتی از اتاق خارج شدم و دوباره به اتاق بازگشتم، دیدم که لحاف‌ها جمع شده است. با این کار یقینم کامل تر شد. مادرم یواشکی به خواهرم گفت: کاظم شهید شده است. خواهرم گفت: وقتی این حرف را شنیدم، از پا فلج شدم. خواهرم در مورد ناصر پرسید. مادرم گفت: از او خبر ندارم فقط گفته‌اند که کاظم در جا شهید شده است. در اتاق شلوار کاظم بود آن را روی صورتم گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن. خواهرم مرا بغل کرد و گفت: چرا این طوری می‌کنی؟ گفتم: من از ناصر خبری ندارم ولی احساس می‌کنم کاظم شهید شده است. خواهرم گفت: بیا به حمام برویم تا اگر اتفاقی افتاده باشد، خوب نیست این طوری وارد مراسم ختم شوی. با خواهرم حمام بیرون رفتیم و مادرم به دنبال ما آمد. سر کوچه که رسیدیم، به خواهرم گفتم: بایست. محمد آمد نزد ما و گفت: چرا ایستاده‌اید؟ خواهرم توانست حرف بزند. گفت: پایش. برادرم دور کمرم را گرفت و گفت: استوار باش. چند سال پایه پای کاظم بودی، الان باید روی پای خودت بایستی. او تو را برد که آموزش بدهد. تو هم سر بلند از این آموزش در آمدی. بالاخره به خانه رفتیم. شش روز طول کشید که خبر ناصر به ما رسید. بیست و پنجم به ما خبر شهادت کاظم را دادند و اول عید هم پیکر ناصر به دستمان رسید. اما پیکر حاج کاظم ۱۳ سال طول کشید تا به خانه برسد و این بود داستان دو دوست عاشق که به همراه یکدیگر به وصال معبود خود رسیدند. ■



■ کاظم رستگار در میان تعدادی از فرماندهان سال‌های دفاع مقدس



بررسی قدرت نظامی شهید رستگار در گفت و شنود شاهد یاران با فیروز احمدی دیده بان کارگشته لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)

## قدرت توپخانه را حاج کاظم درک می کرد

درآمد

هنر فرماندهان در حقیقت به کارگیری صحیح همه قوای موجود است. یکی از این ابزار قدرت که در جنگ زمینی نقش زیادی دارد توپخانه و استفاده صحیح از قدرت آتش است که به گفته حاج فیروز احمدی مسئول دیده بانی لشکر ۱۰ سیدالشهدا حاج کاظم رستگار به خوبی به قدرت توپخانه و نحوه صحیح استفاده از آن آشنایی داشت.



قدرت توپخانه پی برد و در یک سخنرانی بعد از عملیات، از آتشی که ما روی دشمن ریختیم صحبت کرد، البته عملیات والفجر یک ظاهراً ناموفق بود، اما از دید تصرف مواضع دشمن گفتند که عملیات ناموفق بوده است، اما ما در این عملیات توانستیم بالای پانصد هزار گلوله توپ بر سر دشمن بریزیم که بی‌سابقه بود شاید تلفاتی که ما از دشمن گرفتیم خیلی بود ما زمین را نتوانستیم بگیریم، ولی نمیگویند که ما ناکارشان کردیم. والفجر یک از نظر من بهترین عملیات است برای دیده‌بانی در توپخانه، ما آنجا تانک عراق را با کاتیوشا می‌زدیم و حاج کاظم ارزش کار را پی برد.

**شما گفتید که حاج کاظم در سخنرانی بعد والفجر یک از توپخانه تجلیل کرد. این امر در توسعه توپخانه و دیده‌بانی چه نقشی داشت؟**

من بعد از آن دیده‌بانی توپخانه را جدا و مستقل کردم. دیگر طوری بود که نیروی زیاد می‌آمد و جنگ از حالت گروهی خارج و کلاسیک شده بود. در پادگان امام حسین(ع) از سیصد نفری که آموزش می‌دادند ۲۰ نفر را آموزش تخصص دیده‌بانی می‌دادند. این بیست نفری که دوره دیده‌بانی را می‌دیدند در جبهه پخش می‌شدند بین لشکر حضرت رسول(ص) و سیدالشهدا(ع). وقتی این نفرات می‌آمدند به کارگیری اینها بسیار مهم بود و ما در دیده‌بانی این گیری را داشتیم که نیروی زیاد می‌گرفتیم و اسم هم در کرده بودیم بچه‌هایی که خیلی خبره بودند همه آمدند دیده‌بانی، کسانی که در حد فرماندهی گردان و گروهان بودند. در والفجر دو با حاج کاظم در پشت چادر صحبت می‌کردیم، می‌گفت ایس نیروهایی که به دیده‌بانی آمده‌اند به درد فرماندهی گردان و فرمانده تیپ می‌خورند و من میگفتم خودشان خواسته‌اند من چه کار کنم.

**جذابیت دیده بانی چه بود؟**

مشغول دیده‌بانی بودم و اوج کارم بود و دشمن را کلافه کرده بودم و نمی‌گذاشتم نیرو از عقبه دشمن برسد؛ در حین عملیات اگر یک اختلال در عقبه دشمن به وجود بیاورید که به خط اول کمک نرسد یا نیم ساعت تاخیر بیافتد، این نیم ساعت یعنی یک پیروزی که بسیار مهم است. این موضوع در آن زمان برای خیلی از فرمانده گردانها و گروهانهای ما جا نیفتاده بود و می‌گفتند دیده‌بان باید کنار دستمان باشد.

گفتند دیده‌بان را می‌خواهیم، گفتم من نمیتوانم بیایم و کار دارم، تقی محقق با جیب آمد دنبالم. گفت مگر تو را نمی‌خواهند؟ گفتم چه کسی، گفت حاج کاظم رستگار به حضور شما نیاز دارند. وقتی رسیدیم پیش حاج کاظم رستگار دیدم یک ارتشی هم کنار ایشان هستند با حاج کاظم رستگار سلام احوالپرسی کردم، آتش در منطقه فکه خیلی سنگین بود، گفتم مرا برای چی آوردید اینجا، گفت به عنوان دیده‌بان. گفتم من کارم دیده‌بانی توپخانه برای زدن عقبه دشمن است. اگر در خط اول گلوله توپ ۲۳۰ درخواست کنم گلوله‌ای که ۹۰ کیلو وزن دارد، ۵۰۰ متر شعاع ترکش است و اگر یک دانه از اینها بیاید این وسط بخورد شماها همه از بین رفتید اگر خدایی نکرده ۵۰۰ متر هم اشتباه بخورد که بدتر است من چه گلوله‌ای تصحیح کنم! اینجا دیگر داد زدم که بابا این کار من نیست! یک خمپاره شصت بیاورید، خط اول دشمن را خفه کنید، من هم خط عقب را خفه می‌کنم. باید هماهنگ باشیم، همین برخورد من باعث شد در هر عملیاتی بعد از آن دیگر در کنار حاج کاظم بودم. آنجا واقعا آتش خیلی سنگین بود. در والفجر یک ما اگر ۵۰۰ هزار تا گلوله ریختیم دشمن پنج میلیون گلوله ریخت. واقعا وحشتناک بود یعنی جنگ توپخانه و تانک بود چون استحکامات در منطقه آتقدر نبود، در عملیات‌های بعدی استحکامات بیشتر شدند.

والفجر یک اوج کار توپخانه بود. حاج کاظم به این

**شما از چه زمانی به تیپ ۱۰ سیدالشهدا پیوستید؟**

قبل از عملیات والفجر مقدماتی. من در عملیات بیت‌المقدس مجروح شدم و در مانم ۶-۷ ماه طول کشید، قبل از آن در تیپ ۲۷ بودم و بعد از بهبودی به تیپ ده رفتم. اکثر دوستان از جمله سلمان طرقي، حاج احمد غلامی، داود فرخزاد و غیره در تیپ ۱۰ بودند. من هم بر اساس علاقه‌ای که به این بچه‌ها داشتم به تیپ ۱۰ سیدالشهدا رفتم.

**همان زمان شهید رستگار فرمانده تیپ بود. ایشان را از قبل می‌شناختید؟**

خیر. می‌دانستم قبلاً فرمانده گردان بوده و اسم او را شنیده بودم ولی شناختی نداشتم.

**اولین دیدار شما چگونه شکل گرفت؟**

به من حکم حضور در واحد طرح عملیات دادند، چون جراحتم در عملیات بیت‌المقدس جوری بود که دل و روده‌ام بیرون ریخته بود و به دلیل سختی دوره درمان، چهارم ده - بیست سال پیرتر و پوستم چروک شده بود. قبل از جراحی ۸۰ و خرده‌ای کیلو وزن داشتم و بعد از مجروحیت به ۵۰ کیلو رسیده بودم. قیافه‌ام شبیه معتادها شده بود و دولا دولا راه می‌رفتم. خلاصه بر خورد اولیه‌ای که با من شد، خوب نبود البته من چنین احساسی کردم.

**برخورد اول با حاج احمد غلامی بود؟**

بله. بعد از این برخورد به ادوات نزد شهید حسن بختیاری رفتم چرا که تخصص من دیده‌بانی بود و قبلاً هم بسیار کار کرده بودم آنجا با استقبال خوبی مواجه شدم و این بابی شد تا دیده‌بانی را ادامه دهم.

**اولین دیدار و آشنایی با حاج کاظم چگونه بود؟**

اولین ارتباطمان با دعوا بود، البته مقصر حاج کاظم نبود ولی به اسم حاج کاظم تمام شد، در والفجر یک من

**والفجر یک اوج کار توپخانه بود. حاج کاظم به این قدرت توپخانه پی برد و در یک سخنرانی بعد از عملیات، از آتشی که ما روی دشمن ریختیم صحبت کرد، البته عملیات والفجر یک ظاهراً ناموفق بود، اما از دید تصرف مواضع دشمن گفتند که عملیات ناموفق بوده است، اما ما در این عملیات توانستیم بالای پانصد هزار گلوله توپ بر سر دشمن بریزیم که بی‌سابقه بود**

**بعد از عملیات ها معمولاً شهید زیاد داشتیم، آنجا مرتضی زارع و حاج علی موحد دانش شهید شده بود، حمید شاه حسینی تیر خورده بود و با هم در بیمارستان بودیم. یک اتفاق دیگر هم که افتاد این بود که محمدنیا فرمانده گردان زهیر که در والفجر دو خیلی شاهکار کرد، در جاده قم تصادف کرد و از دنیا رفت. یعنی میخوایم بگویم حاج کاظم فقط فرمانده من نبودند فرمانده یک لشکر بود.**

با هم بودند و هر کدام از فرماندهان به صورت نوبه‌ای می‌آمدند و درس تاکتیک و غیره را آموزش می‌دادند. خود حاج کاظم ابتدای این اردو نبود برای هماهنگی رفته بود و در میانه کار آمد. ما چند روز بود شروع کرده بودیم و بدنهایمان آماده شده بود. ایشان از مسافرت آمده بود و خسته بود؛ بدن باید استراحت کند تا سر حال بیاید، حاجی خواست با ما ورزش کند ولی کم آورد، تا حدی به خودش فشار آورد که حالش بد شد. ورزش صبحگاهی مان سنگین بود و حاج کاظم اینجا متوجه شد که ما چقدر تلاش کردیم که آماده بشویم و موفقیت در عملیات والفجر ۲ و بالا رفتن نیرو از ارتفاعات سخت مدیون همین آمادگی بود چون که نیروهای دشمن در این منطقه ثابت بودند و به کردستان عادت داشتند.

**در این مدت مجروحیت، حاج کاظم سراخی از شما نگرفتند؟**

نه. آقای نظری از دیده بانانمان زخمی شد و بعد من بچه‌ها را توجیه کردم و حتی برادرم هم که در منطقه بود متوجه نشد انگشتانم قطع شده، چون آتش و لاش شده بود خون ریزی زیادی نداشت. من مشتّم را بسته بودم و فشار می‌دادم، بعد برگشتم و به حاج کاظم گفتم به من مرخصی می‌دهید که بروم تهران؟ حاجی می‌دانست که من تازه عقد کرده‌ام، گفت نمی‌شود، کار داریم چون اوج عملیات بود تقریباً هفت روز از آغاز عملیات گذشته بود، اوج کار ما دیده بان‌ها بود. حاجی که رفت، من صدایش کردم و گفتم دستم را ببین! حاج کاظم خیلی ناراحت و متاثر شد، گفت چرا نرفتی عقب؟! سریع بی‌سیم زدنم و از بهداری با آمبولانس آمدند که من را ببرد عقب، گفتم حاج کاظم می‌گذاری اجاقی من را با ماشین خودمان ببرد؟ چون می‌دانستم اگر با آمبولانس بروم اطرافم را نمی‌توانم ببینم. گفتم من دریاچه ارومیه را ندیده‌ام، میخوام سر راه بروم دریاچه ارومیه را هم ببینم، حاج کاظم قبول کرد. دست‌های من را با سرم شستند ولی پانسمان نکردند و ما با ماشین دیده بان‌ی آمدیم و رفتیم دریاچه ارومیه را هم دیدیم و غروب که شد رسیدیم به بیمارستان امام خمینی ارومیه و می‌خواستیم به بخش برویم که گفتند ملاقات تمام شده چون معمولاً مجروح را با برانکارد و آمبولانس می‌آورند و من مثل رزمندگان عادی به بیمارستان رفته بودم. دستم را که به پرستار نشان دادم دوید و دکتر را خبر کرد و کلی هم عذرخواهی کرد. در حدود دو ماه طول کشید تا انگشتم خوب شود.

قبل از عملیات والفجر ۲ یکی از کارهای خوبی که حاج کاظم کرد این بود که در کوه‌دشت اردوگاهی تدارک دید که در این اردوگاه آموزش‌هایی به کل کادر تیپ می‌دادند. همه کار در شب و کار در روز و آمادگی جسمانی کار می‌کردند، حتی به خاطر دارم یک روز را با تمام تجهیزات کامل ۳۳ کیلومتر یک ضرب راه رفتیم. کادر گردان‌های ادوات و قمر بنی هاشم و زهیر و غیره

این بود که به جنگ کلی نگاه می‌کردند، یعنی ما می‌خواستیم بدانیم عملیات کجاست؟ به نیرو پیاده و فرمانده گردان که نمی‌گویند کل محدوده عملیات کجاست؟ محدوده خودشان را می‌گویند. ولی دیده بان عملیات را از روی نقشه توجیه می‌شد، معمولاً به فرمانده گردان‌ها یک کالک می‌دادند، ولی این کالک به درد ما نمی‌خورد. نقشه داشتیم آن هم نقشه‌هایی که بهم چسبیده بود یعنی از همه طرف می‌توانستیم منطقه را ببینیم. بچه‌های دیده بان‌ی کل مناطق را می‌گشتند.

**رابطه‌تان در والفجر دو با حاج کاظم چطور بود؟**

خیلی خوب بود. من در هفت روزی که در عملیات بودم فقط در سنگر ایشان بودم. دیدگاهم جلو بود و برای تطبیق آتش و هماهنگ کردن آنجا می‌رفتم. می‌رفتم به دیده بانان سرکشی می‌کردم و برای استراحت می‌آمدم پیش حاج کاظم. یکبار حاج کاظم من را صدا کرد؛ هروقت ارتشی‌ها می‌آمدند من را صدا می‌کردند برای توجیه کردن، چون با یک ارتشی صحبت کردن تخصصی‌تر و فنی‌تر بود. حاج کاظم رستگار گفت این دوتا را ببرید و توجیه کنید. من آنها را سوار توپوتا کردم و بردمشان بالای ارتفاع کله اسبی. چون راه بسته بود و ما می‌خواستیم سریعتر برسیم از جاده‌ای رفتیم که در دید دشمن بود و ماشین‌مان را زدند، ما از ماشین پیاده شدیم، دشمن ما را دیده بود و خمپاره می‌زد به اطرافمان و ما خیز می‌رفتیم و ترکش‌ها به ما نمی‌خورد. اینجا اوج هنر دیده بان بود که خمپاره زمانی زد و انگشتهای من قطع شد. صدای سوت خمپاره که آمد و من خیز رفتم، دستم را گذاشتم رو سرم ولی آنقدر قشنگ زمان را تنظیم کرد بالا سر ما که خمپاره در بیست متری ما ترکید و ترکش از بالا آمد و دستهای من را قطع کرد یعنی اگر به سرم می‌خورد سرم را هم قطع می‌کرد.

**آن ارتشی‌ها مجروح نشدند؟**



شهید رستگار - شهید تجلانی - شهید چراغچی (هر سه این بزرگواران در عملیات بدر به شهادت می‌رسند)

بعد از عملیات‌ها معمولا شهید زیاد داشتیم، آنجا مرتضی زارع و حاج علی موحد دانش شهید شده بود، حمید شاه حسینی تیر خورده بود و با هم در بیمارستان بودیم. یک اتفاق دیگر هم که افتاد این بود که محمدنیا فرمانده گردان زهیر که در والفجر دو خیلی شاهکار کرد، در جاده قم تصادف کرد و از دنیا رفت. یعنی میخواهم بگویم حاج کاظم فقط فرمانده من نبودند فرمانده یک لشکر بود، با گرفتاری‌هایی که داشت اصلا انتظار دیدن ایشان را نداشتم ولی جویای حالمان بود. بلافاصله بعد از آن هم احمد غلامی آمد دنبالم و گفت عملیاتی در پیش است و باید به منطقه برویم، من هم تازه ازدواج کرده بودم و در راه خانه سبزی خریده بودم، سبزی را دادم به همسرم و گفتم می‌روم و چند روزه برمی‌گردم. این رفتن همانا و شرکت در عملیات عملیات والفجر چهار و خیبر همانا، یعنی آن ماموریت سه ماهه یکسال طول کشید.

#### حضور در عملیات والفجر ۴ چگونه بود؟

این بار لشکر حضرت رسول وارد عملیات شد و تیپ سیدالشهدا پشتیبان آن عملیات بود، آنجا خط پدافندی را تقسیم کردند و یک قسمت را ارتش و یک قسمت را تیپ سیدالشهدا (ع) بر عهده گرفت. خط پدافندی بعد از عملیات خیلی سخت است چون عملیات یک روز تا سه روز است اما خط پدافندی تا بخواهد تثبیت شود شاید ۵۰ روز طول بکشد. این کار مدیریت خوبی

**قبل از عملیات والفجر ۲ یکی از کارهای خوبی که حاج کاظم کرد این بود که در کوه‌دشت اردوگاهی تدارک دید که در این اردوگاه آموزش‌هایی به کل کادر تیپ می‌دادند. همه کار در شب و کار در روز و آمادگی جسمانی کار می‌کردند، حتی به خاطر دارم یک روز را با تمام تجهیزات کامل ۳۳ کیلومتر یک ضرب راه رفتیم.**

می‌خواهد، ما هم اینجا ۴-۵ دیدگاه درست کردیم که مسلط بودند و هم از آتش ادوات خودمان و هم از آتش ارتش استفاده می‌کردیم. اینجا من فراق بیشتری داشتم تا با حاج کاظم باشم. چندین بار با هم به قرارگاه رفتیم و خود حاجی هم راندگی می‌کرد. من برای گرفتن نقشه و دیدن شفیع‌زاده می‌رفتم و او هم برای دیدن محسن رضایی، صیاد شیرازی و محمد باقری می‌رفت. اینجا به تیپ ماموریت یک عملیات ایزدایی دادند تا در

زیر منطقه کانی مانگا جلوتر برویم و برای هماهنگی این کار دو بار با هم قرارگاه رفتیم. روز عملیات نیروها را خط بردند و ما برای هماهنگی‌های آخر به قرارگاه رفتیم و دیدیم هیچ کسی آنجا نیست. از یکی پرسیدیم چه شده است و گفت فرماندهان رفتند و عملیات لغو شده است. من اینجا عصبانیت حاج کاظم را دیدم، فرمانده‌ای که نیروی او به خط باشد و به او نگفته باشند و رفته باشند طبیعی است که عصبانی شود، البته چون فاصله زیاد بود، تماس با بی‌سیم ممکن نبود و پیک فرستاده بودند و قبل از این که پیک بیاید، نیروها رفته بودند. فکر

کنم روز بازی پرسپولیس و استقلال بود و وقتی داشتیم برمی‌گشتیم من می‌خواستم فوتبال را گوش کنم او هم رادیو را روی قرآن می‌گذاشت و من خجالت می‌کشیدم بگویم روی موج ورزش بگذارید که من نتیجه را بفهمم. وقتی برگشتیم، حاج کاظم، حاجی براتی مسئول تدارکات را صدا کرد و گفت هر چه تدارکات دارید بیاورید. بهترین چیز، پسته و کنسرو تن ماهی بود. حاجی براتی همه اینها را آورد و بین بسیجی‌هایی که در خط بودند تقسیم کرد تا فرماندهان یواش یواش به اینها بگویند عملیات لغو شده است.

#### به عملیات خیبر پردازیم، شما چه زمانی متوجه عملیات در منطقه خیبر شدید؟

با این که می‌خواستند عملیات خیلی مخفی باشد ولی من ۲-۳ ماه قبل از عملیات می‌دانستم. مقرر عقبه ما اطراف پادگان حمید بود. من رابطه‌ام با تیپ ۶۳ خاتم خیلی خوب بود و وقتی به آنها می‌گفتم لودر می‌خواهم علت را نمی‌پرسیدند و می‌دادند. من لودر را آوردم و چهار متر زمین را کندم و هر چه از ریل راه‌آهن جا مانده بود را جمع کردیم. روی این ۲۰ متر جا گذاشتیم و خاک‌ها را ریختیم و سنگر محکمی درست شد. کولر هم برای آن گذاشتیم.

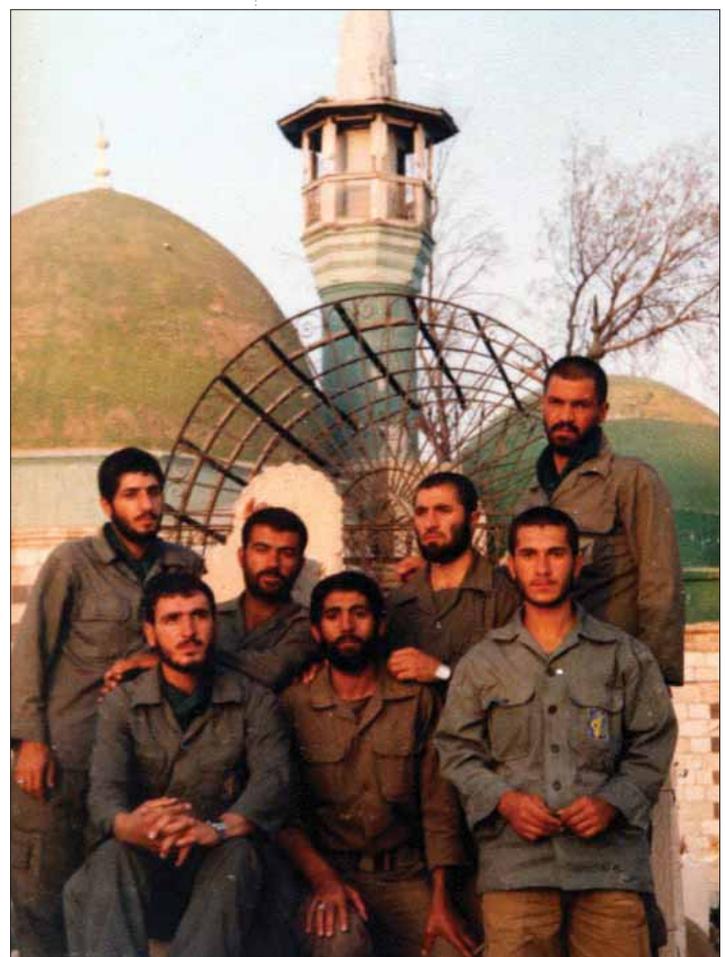
#### این سنگر زیر زمینی را برای خودتان درست کرده بودید؟

برای بچه‌های دیده‌بانی. حتی حاج کاظم می‌خواست این سنگر را از من بگیرد. همه در چادر بودند ولی ما تقریبا سه متر خاک رویمان بود و زیر آفتاب نبودیم سنگر ما خنکی خوبی داشت. بشکه‌ای هم روی سنگر گذاشته بودیم و آب می‌پاشید و باد می‌زد نسیمی داخل سنگر می‌چرخید. داخل سنگر مسابقه والیبال معلولین راه‌انداختم. همانند والیبال نشسته بازی می‌کردیم. این مسابقه به قدری حساس شد که کسی مرخصی نمی‌رفت. همانند لیگ‌های برتر برگزار می‌شد و از پادگان‌های دیگر هم می‌آمدند. از فرماندهی آمده بودند تا ببینند چه خبر است. سنگر را دیدند گفتند به ما بدهید. گفتم من این سنگر را به کسی نمی‌دهم. اگر این سنگر را بخواهید باید مثل این را بسازید. این سنگر فقط برای ورزش است.

از آنجا به سه‌راهی جفیر رفتیم که به جزیره نزدیک‌تر باشیم. همیشه نیروی پیاده به نزدیک‌ترین منطقه عملیات می‌رفت. اگر حالتی بود که نیروها جای دیگری بودند و موقع عملیات آنها را به منطقه می‌آوردند بهتر بود. آنجایی که حساس بود دشمن اجازه نداد ما راه پیدا کنیم. از خشکی می‌توانستیم آن سد را بشکنیم. جزیره را خوب گرفتیم. جزیره یک جای پا بود. اصلی نبود. عملیات چنین شد حفظ جزیره اولویت پیدا کرد.

#### در خیبر عملکرد تو پخانه چطور بود؟

هیچ چیز در خیبر سر جای خود نبود. درست است که می‌گویند بزرگ‌ترین شناسایی انجام شده بود اما وقتی می‌خواهیم عملیات کنیم باید وضعیت پشتیبانی



سوریه - آراست بالا: شهید احمد غلامی - راجه‌موی شهید رستگار - دانشناس - پائین از چپ: شهید ناصر شمیری - دانشناس - ۱۳۶



بله، زیاد. یک خاطره جالب بگوئیم. بعد از جنگ وضع مالی من خیلی خراب بود، یک روز آدم و دیدم پسر من دل درد شدیدی گرفته، به بیمارستان فلکه سوم تهرانپارس رفتم و دکتر گفت باید عمل شود، مشکل آپاندیس است و باید حتماً ۲۰ تومان بریزید تا عملش کنیم. من گفتم از کجا بیاورم؟ سوار موتورم شدم و رفتم برای جور کردن پول، آنجا عکس حاج کاظم را برای اولین مرتبه در فلکه سوم دیدم و با حاج کاظم درد دل کردم. خلاصه پول را نتوانستم جور کنم و برگشتم به بیمارستان که دکتر این بار گفت پسرت چیزش نیست و ببریدش. من این را مدیون حاج کاظم بودم. شاید شنیده باشید که حاجی در خواب به مادرش هم قرآن را آموزش داده بود.

### نه نشیده‌ام؟

مادر حاج کاظم به جلسات قرآن می‌رفته و چون سواد نداشته به او می‌گفتند سوره‌های کوچک مانند حمد و توحید را بخواند. مادر یک روز خواب حاج کاظم را می‌بیند و به او می‌گوید اگر در بهشت هستی نمی‌توانی کاری برای من کنی؟ من رویم نمی‌شود به جلسه قرآن بروم. حاجی هم در خواب گفته بود شما به جلسات بروید و از این به بعد می‌توانید قرآن بخوانید. مادر حاجی صبح که بیدار می‌شود می‌تواند کل قرآن را بخواند. آقا ناصر برادرش به من گفت من ایشان را پیش آیت الله نوری همدانی بردم، ولی مادر قرآن را یک خط در میان خواند، نتوانست کامل بخواند و خیلی ناراحت شد. گفت من تا حالا می‌توانستم بخوانم و الان چرا نمی‌توانم بخوانم! آنجا به ایشان گفتم ناراحت نباشید این قرآن نیست جلوی شما گذاشتیم. دو آیه قرآن است و بقیه را از خودمان نوشتیم که ببینیم سواد دارید یا خیر. این نشاندهنده شخصیت والای حاج کاظم است و چنین معجزه‌ای در روزگار ما کم پیش می‌آید. ■

شد که خاکریزی در طلائی ایجاد کردیم. حاج کاظم رستگار از آن فرماندهانی نبود که مشورت نکند. آنجا سید محمد ابوترابی یک باتری ماشین آورده بود که آقای محقق و بچه‌ها به جای این که فانوس روشن کنند به باتری سیم وصل کردند و لامپ ۶۰ را در سنگر با آن روشن کرده بودند. در این سنگر پتو آویزان کرده بودند، آن پتو را کنار که می‌زدید نور لامپ کاملاً به بیرون می‌تابید، من در آن تاریکی تا این صحنه را دیدم موی تنم سیخ شد. گفتم دو بار یا سه بار دیگر تکرار شود اینجا را با خاک یکسان می‌کنند، چون عراق می‌فهمد آنجا جای مهمی است. قبلاً نور فانوس را در سنگرها کم می‌کردند و پتو هم که کنار می‌رفت نور زیادی به بیرون نمی‌رفت. در آن سنگر بچه‌ها گفتند پرده را کنار نزنید، گفتم نمی‌توان رفت و آمد نکرد، یا این چراغ را خاموش کنید یا کار دیگری کنید. من پیشنهاد دادم و گفتم یک پتوی دیگر بباندازید و دو پتو را با هم کنار نزنید. حاج کاظم قبول کرد، نیم متر از فضایی که داشتیم را گرفت ولی امنیت برقرار شد.

### خبر شهادت حاج کاظم را چگونه شنیدید؟

بعد از عملیات بدر جنازه حسن بهمنی و دو نفر همراهش را به معراج شهدا آوردند. ولی جنازه حاج کاظم نبود. تقریباً همان روز متوجه شدیم ایشان مفقود شده است. بعد از ۱۳ سال زمانی که من در نانوائی کار می‌کردم خبردار شدیم که جنازه مطهر ایشان هم برگشت. قبل از آن ما به بهشت زهرا سر قبر خالی‌ای که به نام او بود می‌رفتم و فاتحه می‌خواندیم. یکی از بهترین خاطرات من این بود که حاج کاظم وصیت کرده بود موقع دفنش اذان بگویند، آن اذان هنوز در گوش من هست، دفن او با اذان بود.

بعد از جنگ هم یادی از حاج کاظم رستگار می‌کردید؟

را هم ارزیابی کنیم که غذا برسد و مجروحین به عقب برگردند.

در واقع پشتیبانی به دلیل وجود هور کاملاً با مشکل روبرو بود.

در کل عملیات‌ها دیدبانی یک شهید داده بود که آن هم در خط نبود. در خیبر بدون این که عملیات کنیم ۴ نفر از دیدبان‌های برجسته ما شهید شدند. شهید محمدرضا غلامی، شهید کریم رضایی، شهید براننده از شهدای دیدبانی خیبر بودند.

### شما در عملیات خیبر هم مجروح شدید؟

بله. اول هلی‌کوپتری که با آن به جزیره رفتیم را زدند، با آن هلی‌کوپتر که داخلش بنزین و خمپاره بود، زمین خوردیم ولی از دماغ کسی خون نیامد. بعد از آن هم میگ‌های عراق با تیر ما را می‌زدند ولی اتفاقی نمی‌افتاد. به براننده‌پی که همراهم بود به شوخی گفتم اینها دنبال تو هستند و با ما کاری ندارند. گفتم آن سوتر حرکت کن تو شهید شوی و ما راه خود را برویم. او هم می‌خندید. یکی از میگ‌ها شیرجه‌ای زد و شلیکش بین من و براننده‌پی خورد که براننده‌پی نصف صورتش رفت و یک ترکش هم به جایی خورد که در بیت‌المقدس ترکش خورده بودم. من را ترس برداشت که دوباره روده‌هایم پاره شده باشد، خون زیادی از من رفته بود و مجبورم کردند به عقب برگردم و دوباره با همان هلی‌کوپتر به عقب برگشتم.

### هلی‌کوپتر آسیبی ندیده بود؟

خیر. معجزه بود که اتفاقی نیفتاد. براننده‌پی در راه بیمارستان شهید شد و من هم به مشهد رفتم. بعد از یک هفته به تهران و بعد به اهواز آمدم و دوباره خودم را به جزیره رساندم. این بار با قایق رفته بودم. وقتی رسیدم جزیره را با بمب شیمیایی زده بودند. من می‌دانستم حاج کاظم رستگار در عملیات است. خواستم به قرارگاه بروم که فلکی من را دید و گفت برای چه آمده‌ای؟! حاجی اگر ببیند ناراحت می‌شود. گفت فایده ندارد بروید. ۲۰۰ متر مانده بود تا حاج کاظم را ببینم دوباره با همان قایق برگشتم. ماسک هم نداشتم و به عقب برگشتم. بچه‌ها یک مدتی آنجا پدافندی بودند و دوباره به جفیر برگشتیم که محور دیگری به تیپ سیدالشهدا واگذار

هیچ چیز در خیبر سر جای خود نبود. درست است که می‌گویند بزرگ‌ترین شناسایی انجام شده بود اما وقتی می‌خواهیم عملیات کنیم باید وضعیت پشتیبانی راهم ارزیابی کنیم که غذا برسد و مجروحین به عقب برگردند.



شهید کاظم رستگار در قامت یک دوست در گفت و شنود شاهد یاران با حاج محمد حاج ابوالقاسمی

## حاج کاظم مطیع محض امام بود

درآمد

زندگی شهدای بزرگ همیشه لایه ها و زوایای مختلفی دارد، آنان پیش از آنکه به درجات مادی و دنیوی برسند، مسیری را طی کرده‌اند که سبب ساز آن درجه از اخلاص و توفیق الهی شده است. با حاج محمد حاج ابوالقاسمی برادر همسر حاج کاظم رستگار مردی که خود از تبار مردان جبهه و جهاد است، به گفتگو نشستیم تا بیشتر از ناگفته‌های زندگی حاج کاظم رستگار بشنویم.

پادگان توحید: ایستاده از چپ محمد ابوالقاسمی در کنار شهید رستگار



برج یک سال ۵۹ بود که من آنجا رفتم. من دومین فرمانده سپاه فیروزکوه بودم. فعالیت ما آنجا شدید بود به این خاطر که هیچ گروه، انجمن و تشکل مذهبی و سیاسی نداشتیم. ۹۰ درصد کار ما فقط کار فرهنگی و فعالیت سیاسی بود. مثلاً شب‌ها تا صبح اعلامیه به نام فلان جمعیت، فلان گروه، فلان سازمان و... چاپ می‌کردند. آنجا مجاهدین خلق آزاد بودند و توده‌ای‌ها هم فعالیت می‌کردند. چریک‌های فدائی هم بودند و هر کدام یک دفتر داشتند. شب که می‌شد از ساعت یک و دو بچه‌ها اعلامیه‌ها را در شهر می‌زدند، شهید رستگار آن زمان مسئول آموزش سپاه فیروزکوه بود.

### با هم آنجا رفتید؟

من که رفتم او آنجا بود. حاج کاظم و شهید ناصر شیری که بعداً با هم باجناب شدند و مسئول عملیات ما شد، پیش از من به منطقه رفته بودند. البته من نمی‌دانستم بعداً قرار است چه بلایی سر ما بیاید. (با خنده)

### با این دو بزرگوار از پادگان توحید آشنایی داشتید؟

بله. شهید شیری قبل از انقلاب شاگرد قرآن ما بود. چون در محله ما اسکان داشتند و خودم او را به سپاه معرفی کردم، قبل از این که خودم وارد سپاه شوم. چون در محله سرشناس بودم و در مسجد محل از سال ۵۴ کلاس‌های قرآن و سرود و حدیث داشتیم و خیلی از بچه‌های آن کلاس‌ها به انقلاب وصل شدند و در جنگ شهید شدند.

### فضای پادگان توحید را بیشتر شرح دهید، مقر سپاه شهری آنجا تشکیل شد؟

بله. چون بسیج شهرری در میدان شهرداری کنونی بود که الان هم مقر سپاه حضرت عبدالعظیم (ع) آنجاست. آن زمان مسئول جدایی داشت و سپاه هم مسئول جدا داشت. همان مجموعه‌ای که بسیج را اداره می‌کردند، سپاه را هم تشکیل دادند و این گونه وارد پادگان توحید شدند.

بود و می‌خواست هزینه خود را در بیاورد، سرگرم کار و درس بود. مقداری عقل‌رس که شده بود تأمین فکری و اعتقادی خود را از طریق مسجد مهدیه شروع کرد.

### اولین ارتباط نزدیک‌تر شما با ایشان چه سالی بود؟

ما می‌دانستیم فامیلی دور پدر و مادری داریم. من اواخر سال ۵۸ وارد سپاه شدم. در سپاه که آمدم وارد قسمت فرهنگی سپاه شدم منتها با سابق و آشنایی که از من داشتند، من را برای کمک به راه‌اندازی سپاه فیروزکوه به این شهر فرستادند. آن زمان سپاه فیروزکوه را تازه بچه‌های سپاه ری ایجاد کرده بودند. چون اهالی فیروزکوه حساسیتی روی دماوند داشتند و حاضر نبودند زیر مجموعه دماوند باشند.

### رقابت بین شهرها بود.

بله. مخصوصاً فیروزکوه از نظر فکری، انقلابی و مذهبی و رای الان بود. یکی از شهرهایی بود که مذهبی در آن کم بود و توده‌ای و گروه‌های معاند زیاد در آنجا لانه کرده بودند. طوری که آنها هم جلوی فعالیت نهادهای انقلابی را می‌گرفتند.

### یعنی سپاه این شهر سخت تشکیل شد.

بله. سپاه شهرری آن زمان مستولی به نام حاج قاسم شفیع داشت. او با سیاستی خاص گفت من آنجا سپاه می‌زنم. به او اختیار دادند و او ۲۰-۱۰ نیرو گرفت و در جایی تابلوی جهاد سازندگی را زد که ما آمدم کمک شما کار جهادی کنیم. از طرفی در آنجا به عنوان محل جهاد، کلاس‌های قرآن و سرود برای بچه‌ها برگزار کرد. از طریق کار فرهنگی یک طوری در خانه‌ها رخنه کرد. دو الی سه ماهی که گذشت و ساختمان جا افتاد در روز معین تابلوی سپاه بالای درب و نیروی مسلح جلوی درب قرار گرفت و بقیه فهمیدند سپاه ایجاد شد.

وقتی که رفتم چند ماهی بود که سپاه آنجا سرپا شده بود،

لطفاً به عنوان اولین سوال از نسبت فامیلی که با حاج کاظم رستگار دارید بفرمایید و این که پیش از تشکیل سپاه و حضور در پادگان توحید نسبت به شهید رستگار آشنایی داشتید یا بعد از آن آشنایی ایجاد شد؟

حاج کاظم رستگار با مادر بزرگ ما نسبت فامیلی داشت و ما در مراسم عروسی‌ها و عزاهایی که در فامیل بوجود می‌آمد در سالهای پیش از انقلاب همدیگر را می‌دیدیم.

### شما بزرگ‌تر از ایشان بودید؟

بله. من متولد سال ۳۶ هستم و ۴-۳ سالی از او بزرگ‌تر بودم.

### از فعالیت‌های سیاسی قبل از انقلاب حاج کاظم رستگار خبر داشتید؟

بله. با شخصیت او از دور آشنا بودم و می‌دانستم حاج کاظم در نوجوانی با مسجد مهدیه شوش ارتباط داشته است. مسجد مهدیه نرسیده به میدان شوش یک مسجد بزرگ و فعال است. مخصوصاً قبل از انقلاب در فضای طاغوت که تمام نظام دنبال بی‌بندوباری، فحشا و منکرات بود یکسری از متدینین سعی می‌کردند کلاس‌های اصول، عقاید، قرآن، اخلاق و تفسیر برگزار کنند. جوانان مذهبی و متدین برای آموزش دیدن در زمینه‌های دینی آنجا می‌رفتند. آن‌جا هم جایی واقعاً با برکت، مهم و اصیل بود.

### چه کسی در مسجد مهدیه محور کار انقلابی بود؟

من از برخی دوستان دیگر شنیدم که یک «آشیخ حسین» نامی بود که کت و شلواری بود. ایشان فرد متدینی بود که تسلط خوبی به مسائل اخلاقی و اصول عقاید داشت. اثر نفس آن آشیخ حسین روی یکسری از دوستان که هنوز هم ما با اینها دوست هستیم و سابقه دوستی ما با آنها بیشتر از آقای رستگار بود، وجود دارد. دوستی من با آقای رستگار از اوایل تشکیل سپاه زیاد شد. درست است که فامیل دور بودیم ولی خیلی ارتباط نداشتیم. کاظم از نوجوانی هم درس می‌خواند و هم سر کار می‌رفت. چون پدرش کشاورز

می‌دانستم حاج کاظم در نوجوانی با مسجد مهدیه شوش ارتباط داشته است. مسجد مهدیه نرسیده به میدان شوش یک مسجد بزرگ و فعال است. مخصوصاً قبل از انقلاب در فضای طاغوت که تمام نظام دنبال بی‌بندوباری، فحشا و منکرات بود یکسری از متدینین سعی می‌کردند کلاس‌های اصول، عقاید، قرآن، اخلاق و تفسیر برگزار کنند

**نیروهای شاخص ما ۵-۴ نفر یعنی شهید رستگار، شهید شیرینی، سردار فرخزاد و سردار علیرضا ربیعی بودند. همان زمان یکسری نیرو از تهران خواستند به دوره آموزش چریکی بروند. رستگار و شیرینی جزو این نیروها بودند که از ما گرفتند و به تهران فرستادند.**

کردیم. یک روز من تهران بودم. با من تماس گرفتند که اینجا درگیری شده است و یکی از بچه‌ها تیراندازی کرده و تیر کمانه کرده و به گردن اسفندیار قربانی خورده است. اسفندیار قربانی توده‌ای بود. او را به تهران آوردیم و در بین راه فوت کرده است. من همان جا گفتم یا اینجا کردستان می‌شود یا کلا سر و صداها می‌خوابد. از همین جا به ژاندارمری زنگ زدم و گفتم حواستان را جمع کنید. خودم روز بعد به ستاد کل سپاه رفتم. فرمانده موقت آن زمان آقای ابوشریف بود. برای ایشان داستان را تعریف کردم و گفتم آنجا یا کردستان می‌شود یا سر و صداها می‌خوابد. الان نیاز به نیرو داریم. همانجا جلوی من ۲۰ نیرو از دماوند و ۲۰ نیرو از ساری و ۲۰ نیرو از گرمسار فرستاد و تقریباً نیروها به ۱۲۰ نفر رسید.

#### خودتان چند نفر بودید؟

ما هم حدود ۲۰ نفر بودیم.

#### همه از شهرری رفته بودید؟

بله. نیروها به ۱۲۰ نفر رسید. یک سوله ورزشی را برای استراحت بچه‌ها گرفتیم. کار فرهنگی و درگیری و بزنی و بگیر داشتیم. چند نیرو که گرفتیم اعدام شدند و بعد از این اتفاق سر و صداها خوابید. نیروهای شاخص ما ۵-۴ نفر یعنی شهید رستگار، شهید شیرینی، سردار فرخزاد و سردار علیرضا ربیعی بودند. همان زمان یکسری نیرو از تهران خواستند به دوره آموزش چریکی بروند. رستگار و شیرینی جزو این نیروها بودند که از ما گرفتند و به تهران فرستادند.

#### این دوره کجا برگزار شد؟

فکر می‌کنم پادگان امام علی (ع) بود. دقیق یادم نیست، برگزاری این دوره به جنگ وصل شد و رستگار و شیرینی بعد از آموزش به کردستان رفتند و از کردستان به کرمانشاه می‌آمدند که خبردار می‌شوند صدام حمله کرده است و اینها به قصر شیرین باز می‌گردند. من هم تهران آمدم و فرماندهی گروهان سه پادگان توحید را بر عهده گرفتم. رستگار و شیرینی هم از آنجا وارد جنگ شدند. آذر سال ۵۹ من ازدواج کردم. سه چهار ماه تهران بودم و دی ماه به سرپل ذهاب رفتم. یک گروهان نیروی پادگان توحید در روستایی مستقر بودند که آقای محمود ثابت نیا فرمانده آن گروهان بود.

چند نیروی ویژه را خواستند به فیروزکوه بفرستند تا ایجاد سپاه را کنند امثال اینها را فرستادند.

#### درباره شروع کار در سپاه فیروزکوه توضیح بفرمایید.

آنجا از طرفی چند نفر را گذاشتیم تا شبانه روز اعلامیه درست کنند و مطالبی را می‌نوشتند که جنب و جوش چپی‌ها را خنثی کند. از آن سو خودم با هماهنگی مسئولان آموزش و پرورش شهر برای سخنرانی به دبیرستان‌های پسرانه و دخترانه می‌رفتم. شهید رستگار در کلاس‌ها اسلحه را تشریح می‌کرد و باز و بسته کردن اسلحه را توضیح می‌داد. نیم ساعتی آموزش می‌داد و بعد می‌گفت تا شما خستگی‌تان در برود، همکار ما برای شما قدری صحبت کند. نمی‌دانستند من فرمانده سپاه هستم. البته نه به این خاطر که فرمانده سپاه هستم. من در بحث اصول و عقاید سیاسی مسلط بودم. حاج کاظم می‌نشست و من صحبت می‌کردم. تمام مسائل آن روز و نگاه‌های آن روز و نگاه‌های انحرافی روز را تحلیل می‌کردم و قصص قرآنی و مسائل اعتقادی را می‌گفتم. آن زمان آقای میرصنایعی رئیس بانک صادرات فیروزکوه بود که بعدها فرماندار دماوند شد. او فرد بسیار مذهبی و انقلابی بود. یک کابینه محلی آنجا تشکیل داده بود. مسئولان آموزش و پرورش و سپاه و غیره دورهم می‌نشستیم چون خود او هم از سمت گرمسار آمده بود و در فیروزکوه مجردی زندگی می‌کرد، خانه‌اش هیئت دولت شده بود و شب‌ها مسئولین ادارات حزب‌اللهی و ولایی دور هم می‌نشستیم و تصمیم‌گیری می‌کردیم. من برنامه‌ریزی کرده بودم و به عنوان آموزش سر کلاس می‌رفتم. یکبار جریان‌ها متوجه شدند که چقدر بسیجی جذب کردیم. چقدر تغییرات فکری در شهر ایجاد شده است. بیرون را بسا اعلامیه‌ها و داخل را با این صحبت‌ها جذب می‌کردیم. به جنب و جوش و فعالیت شروع کردند. گروه‌های زیادی فعالیت می‌کردند. ما هم چند گروه درست

گردانده‌های سپاه هم کسانی بودند که از قبل انقلاب با هم دوست بودیم و فعالیت فرهنگی در شهر داشتیم. به همین دلیل خیلی‌ها را من به سپاه معرفی کردم ولی خودم در سپاه نبودم. کسی را هم که معرفی می‌کردم سریع دستور جذب او را می‌دادند. یک هفته نمی‌کشید مشغول کار می‌شد.

#### شغل شما قبل از ورود به سپاه چه بود؟

من ابتدا در خیابان شهادت کتابفروشی داشتم. بعدها یکی دو سالی لوازم خانگی می‌فروختم. به قول خودم کاسه بشقابی بودم. منزل پدرم دو دهانه دکان داشتیم و جنس لوازم خانگی می‌فروختم. من برای شروع کار جنس‌های قسطی می‌دادم و هم‌زمان انقلاب شد و اعتصاب و بیکاری بود و خودمان هم جزو انقلابیون بودیم. دلمان هم نمی‌آمد به کسی فشار بیاوریم که پول بدهد، چون می‌دانستیم وضع بیکاری‌ها چطور است. آن زمان ۲۰۰ هزار تومان سرمایه گذاشته بودیم. پدرم این سرمایه را داده بود و خواسته بود خرج خانواده را هم بدهم. اگر شما پشت گوش خود را دیدید، پدر ما هم آن دو یست هزار تومان را دید.

#### فضای پادگان توحید چگونه بود؟

فضای کاری شبانه‌روزی حاکم بود. مثلاً یک روز مادر شهید شیرینی آمد و گفت: این پسر دو روز است که خانه نیامده. سراغ او رفتم و دیدم با این که نیروی عملیاتی بود بیل در دست داشت و ته پادگان بوته خار را کنار می‌زند. فرمانده گفته بود زمین رها شده است، کشاورزی می‌آورم اینجا را شخم بزنند و سبزی و صیفی بکاریم و پول این موارد را ندهیم. بچه‌ها خود ایستاده بودند به کار. به او گفتم: چرا خانه نمی‌روید؟ گفت: نمی‌توانم دل بکنم. گفتم: مادر شما نگران است و ثوابی نمی‌برید. از این طریق ایشان را به خانه فرستادم. بچه‌ها همانند شهید رستگار بچه‌هایی بودند که انقلابی و مذهبی بودند با این که همه چنین بودند ولی این خصوصیات در ایشان پررنگ‌تر بودند. به همین دلیل وقتی



پادگان ابوذر از چپ: داود فرخزاد - محمد ابوالقاسمی - شهنشاه - شهید ناصر شیرینی - شهنشاه - شهید رستگار

کاظم رستگار در کنار دیگر همزمانش در یادگان توحید. حاج ابوالقاسمی نفر اول ایستاده از راست در تصویر دیده می‌شود.



این بار را ناصر شیری همراهان نبود. چون مشغول مراسم عروسی بود ولی من و رستگار در عروسی شیری نبودیم. از آن زمان خاطرات شیرینی دارم؛ مقر ما خوابگاه دانشگاه شهید بهشتی در اهواز بود و هر واحد را به یک دسته داده بودند. یک شب شیطنت بچه‌ها گل کرد و یکی خبر آورد امشب قرار است رزم شبانه بگذارند. پشت در را با چوب ببندیم که در باز نشود و خودمان را به خواب بزنیم. اگر نه با سر و صدا ما را بیرون می‌کشند. ما هم بزرگترهای دسته بودیم. ما را راضی کردند که چیزی نگوییم. از قرار حمله چزابه آغاز شده بود و به رستگار گفته بودند گردان خود را مسلح کنید و به جبهه برید. او هر چه با مشت به در می‌زد و صدا می‌زد که حمله شده است، اینها می‌گفتند از این خبرها نیست و می‌خواهند ما را برای تمرین رزم شبانه بیرون بکشند. در نهایت در را باز می‌کنند و شهید رستگار داد و بیداد می‌کند که چرا در را باز نمی‌کنید، حمله آغاز شده، بچه‌ها سرشان را پائین انداختند و رفتند اسلحه گرفتند که اول صبح ما چزابه بودیم. قبل از ما شیرازی‌ها بودند. ما رقتیم و ۴۸ ساعت آنجا را نگه داشتیم.

### ❁ عملیات طریق القدس بود؟

تقریباً ۱۸ بهمن ۱۳۶۰، بعد از عملیات طریق القدس که بستان را گرفته بودیم، صدام می‌خواست در دهه فجر به هر زوری شده از طریق تنگه چزابه، بستان را بگیرد. آتش فراوانی ریخت. بعد از این که ما چند روزی مقاومت کردیم و به عقب آمدیم، آقای هاشمی رفسنجانی در خطبه‌های نماز جمعه گفت: آتش ۱۸ ماه جنوب یک سو و این یک هفته در چزابه یک طرف بود! چرا دشمن این اندازه آتش ریخت؟ چون هر طور شده می‌خواست بستان را بگیرد. ۵۰۰ تانک را پشت ارتفاعات پاسگاه نبعه آورده بود. خود صدام هم آمده بود در پاسگاه فرماندهی می‌کرد. این ۵۰۰ تانک برای منطقه ای به وسعت چزابه مناسب نبود، برای فضای بزرگی بود اما او متر به متر می‌زد و جلو می‌آمد. ما که در ارتفاع رملی بودیم می‌دیدیم چطور زمین را با خمپاره شخم می‌زند و جلو می‌آید. منتظر بودیم بیاید بالای سر ما و شهید شویم، کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم چون اگر بلند می‌شدیم که فرار کنیم زودتر شهید می‌شدیم. تانک‌ها وقتی به رمل رسیدند در زمین رملی فرو رفتند و خاک زورشان را گرفت.

نهایتاً نیروهای دشمن به ما حمله‌ور شدند و خبر از طریق ستون پنجم در تهران پر شد که صدام از طریق چزابه، بستان را گرفت. گویا خبر به بیت امام رسیده بود و ایشان ناراحت شده بودند. از آنجا به سردار رشید زنگ می‌زند که آن زمان فرمانده عملیات جنوب بود. می‌گویند وضعیت چطور است و او می‌گوید یک گردان بچه‌های تهران دارند استقامت می‌کنند. آتش زیاد است ولی استقامت می‌کنند. امام می‌گویند این خبر پخش شده است و وی می‌گوید دروغ است و کار ستون پنجم است. وقتی امام از زبان سردار رشید می‌شنود که یک گردان بچه‌های تهران مقاومت می‌کنند و آنها پیشروی نکرده‌اند، می‌گویند به خط بروید و سلام من را به یک‌یک بچه‌ها برسانید. وقتی از طرف رشید به خط آمدند و سلام امام را به بچه‌ها رساندند روحیه نیروها چندین برابر شد.

دختر دارند. هفته بعد آنها آمدند خواستگاری و جمعه بعد شیرینی خوران رستگار شد. خلاصه این دو رفیق باجناب هم شدند. از همان ابتدا در سپاه با همدیگر از نظر فکری، سلیقه‌ای جور بودند. عروسی شیری زمان عملیات چزابه و عملیات فتح‌المبین بود. زمان عروسی او، رستگار یک گردان نیرو به جبهه آورده بود که من هم جزو آن گردان بودم.

### ❁ حاج کاظم مسئول گردان بود؟

بله. وقتی به فتح‌المبین رقتیم در خواست کردند چند نفری را برای تخریب‌چی می‌خواهند. چند نفری قبول کردیم و از گردان جدا شدیم و به یادگانی در اهواز رقتیم. دو هفته‌ای آموزش دیدیم. بعد از آن در چند گردان تقسیم شدیم. من در گردان امام حسین (ع) از تیپ کربلا بودم که سردار قربانی فرمانده تیپ بود.

### ❁ شهید شیری هم در این گردان بودند؟

**یک گروهان از سپاه شهرری رفتند که عملیاتی انجام شد و برگشتند. همان زمان گروهان جدید، یعنی ما رقتیم و شیری ماند و رستگار بازگشت. در روستای داربلوط سه روزی محاصره شدیم، نهایتاً محاصره تمام شد و عده دیگری به جای ما آمدند و ما به یادگان ابوذر برگشتیم. دیدم رستگار و فرمانده وقت یادگان توحید و سه چهار نفر دیگر که شنیده بودند ما محاصره بودیم به یادگان ابوذر آمده‌اند تا به ما سر بزنند.**

### ❁ آقای شیری و حاج کاظم رستگار جزو همین گردان بودند؟

بله. یک گروهان از سپاه شهرری رفتند که عملیاتی انجام شد و برگشتند. همان زمان گروهان جدید، یعنی ما رقتیم و شیری ماند و رستگار بازگشت. در روستای داربلوط سه روزی محاصره شدیم، نهایتاً محاصره تمام شد و عده دیگری به جای ما آمدند و ما به یادگان ابوذر برگشتیم. دیدم رستگار و فرمانده وقت یادگان توحید و سه چهار نفر دیگر که شنیده بودند ما محاصره بودیم به یادگان ابوذر آمده‌اند تا به ما سر بزنند. رستگار همانجا یک برگه استشهد تهیه کرد که ایشان لیاقت فرماندهی ندارد و خصوصیاتش این است. آن طومار امضا شد و با رفتن بنی صدر یک عده دستگیر شدند که یکی هم حسین مجاهد بود. او مدت کوتاهی زندانی شد و بعد از سپاه اخراج شد.

### ❁ بحث ازدواج آقای شیری و رستگار چطور پیش آمد؟

بعد از ماموریت غرب کشور یک روز در خانه بودیم که دیدیم ناصر شیری با مادر خود به خانه ما آمد. من متوجه شدم که ایشان برای خواستگاری همشیره ما آمده است. مادرشان را تعارف کردیم داخل خانه آمد و خود شهید شیری همراه من در حیاط بود. از او پرسیدم: چه خبر؟ گفت: دلم برای شما تنگ شده بود و آمدیم صله رحم کنیم. گفتم: چطور با مادر دلتان تنگ شد؟ قدری سر به سرش گذاشتم و او هم لبخند می‌زد و سرش را پائین می‌انداخت. اینها خواستگاری کردند و جواب بله را از ما گرفتند. جمعه هفته بعد شیرینی خوران بود. از طرفی هم خانواده رستگار چند روز بعد خواستگاری کردند. به دایی ما زنگ زدند که می‌خواهیم خواستگاری خواهرزاده شما برویم. دایی ما هم گفته بود می‌دانم فردی به نام ناصر شیری خواستگاری کرده است. رستگار وقتی این را می‌شنود، می‌گوید هیچ چیزی نگویید و برگردید. علت را می‌پرسند، می‌گوید از من اول‌تر شیری است و حرف ندارد. مادر رستگار می‌گوید اینها دو



### در جریان بودید که اینها برای چه به لبنان می‌روند؟

من اطلاعات کلی از آن ماجرا دارم و چیزی از جزئیات را نمی‌دانم. آنچه به منزل ما مربوط بود این بود که اصولاً ایشان وقتی می‌خواست به جبهه بروند خانمش منزل ما بود تا او بازگردد. در مورد هر دو خواهرم چنین بود. طبیعی است که وظیفه ما پذیرایی گرم بود. صمیمیت بین برادرها و خواهرها زیاد بود و الحمدلله الان هم هست. کل کل بیسن من و جواد الان به صورت طنز است. آن زمان هم خواهرها، شوهرشان نبودند با آنها می‌خندیدیم و سرگرم بودیم. تا روزی که خبر شهادت رستگار و شیرری را دادند. می‌خواستیم هیئت‌مان را چند روزی به مشهد ببریم، یک شب یکی از دوستان که الان شهید مفقودالتر است، قرار بود هماهنگی‌های سفر مشهد را انجام دهد و من منتظر تماس او بودم. با خانه تماس گرفتم که فلانی تماس نگرفته است؟ مادرم به من گفت پدر با شما کار دارد. پدرم از من پرسید: کجایی؟ گفتم: در سپاه مسئول شب هستم. گفت: الان می‌توانی بیایی؟ هیچگاه سابقه نداشت پدرم به من بگوید بیا که من کارت دارم. فهمیدم اتفاقی رخ داده است. پرسیدم: چیزی شده؟ گفت: خبر دادند ناصر آقا مجروح شده است. گفتم: مجروح شده یا شهید؟ گفت: به ما گفتند مجروح شده است. نخواست واضح مطرح کند. گفتم: اگر مجروح شده باشد بیمارستان است و اگر شهید شده باشد معراج شهدا است. من این موقع شب برای چه بیایم و صبح خواهم آمد.

صبح زود رفتم و پدرم گفت: چطور به این بچه‌ها بگویم. من هم گفتم: خودتان استاد هستید. یک اتفاقی داشتیم که این دو خواهرم همیشه در این اتاق بودند. ساعت ۷ صبح بود. پدرم گفت بچه‌ها بیدار شوید که شوهرهایتان مجروح شدند. خواهر بزرگ گفت: خدا را شکر! سالم باشند، جا می‌گذاریم بخوابند. گفتم باید جای دائمی بیندازید. خواهر دیگر رفت بیرون دست و صورت خود را بشوید. پدرم به آن یکی گفت ظاهراً شوهر خواهرت شهید شده است منتها به او روحیه بدهید.

### شما مجروح شدید و به عقب آمدید.

بله، به تهران برگشتم. چند وقت بعد عملیات بیت‌المقدس بود و من در تهران بستری بودم. برادر کوچکم جواد با شهید رستگار رفت.

### بسیجی بودند؟

بله. من سپاهی بودم و او بسیجی بود. اورفت و چند روزی در آنجا بودند و در عملیات شرکت کرد. در حین عملیات بیت‌المقدس تیر به جایی می‌خورد و کمانه می‌کند و به چشم برادرم اصابت می‌کند و رگ عصب چشم را قطع می‌کند.

### واکنش آقای رستگار به جراحت برادران و از دست دادن بینایی اش چه بود؟

رستگار روحیه بالایی داشت و از این موارد زیاد دیده بود. او را هم مانند برادر خود می‌دانست و دنبال این بود که جواد بعد از مجروحیت چه کند که روزگار خود را بگذراند. حاج داود کریمی، فرمانده سپاه تهران، با پیگیری رستگار حکم زده بود که در دفتر خودش استخدامش کند که بی‌سیم چی و تلفن چی شود. البته خود جواد این کار را رد کرد.

### دغدغه آقای رستگار با تدبیر ایشان برطرف شد. بعد بحث لبنان و سوریه پیش آمد.

بعد از بیت‌المقدس اینها برای مراسم عروسی آمدند. عروسی هم سمت افسر به منزل خواهر حاج کاظم برگزار شد. در عروسی خود را خیلی نشان دادیم و وقتی سرگرم شدند دعای کمیل منزل شهید عباس اردستانی داشتیم که اولین شهید محله ما بود. در محله هم دعای کمیل و روضه با بودن ما جا می‌افتاد. به این دلیل که شب عروسی من آدمم و پدر شهید شنیده بود عروسی خواهر من است و مطمئن بود من به دعای کمیل نمی‌آیم. وقتی رسیدم شروع به گریه کرد. علت را پرسیدم و گفت باورم نمی‌شد بیایید. گفتم باید می‌آمدم.

### بعد ماجرای سفر به سوریه پیش می‌آید، شما

### مسئول گردان شما آقای رستگار بود؟

بله. فردای آن روز که نیروهای اصفهانی آمدند، خط را از ما تحویل گرفتند علاوه بر ۳ و کلاش، آرپی جی ۷ هم داشتند و ما بعد از دو سه روز که به تهران بازگشتیم، در اخبار دیدم که اصفهانی‌ها اینها را ۸ کیلومتر عقب زدند.

### اولین جایی که شهید رستگار فرماندهی می‌کند، اینجا بود؟

بله. بعد از این عملیات فتح‌المبین بود که این عملیات رقایبه بود و ۳۰ کیلومتر پشت رقایبه، منطقه شیخ شجاع بود اگر اشتباه نکنم. شب عملیات از آنجا ۱۲ کیلومتر جلو رفتیم و به خط رسیدیم. آنجا رزمنده ترک‌زبانی در تلویزیون با او زیاد مصاحبه می‌کردند و لهجه غلیظی داشت و آن زمان معروف بود، بلدچی ما بود و راه را اشتباه رفت و ما یک ساعت از عملیات عقب افتادیم. این طور که محاسبه شده بود که ما ۱۲ کیلومتر را برویم و به خط دشمن برسیم و عملیات را شروع کنیم و تخریب‌چی‌ها محور بزنند و بعد نیروها بیایند، به خاطر یکی دو ساعتی که رفتیم و برگشتیم هوا در حال روشن شدن بود، خطر قتل عام بود چون عراقی‌ها در ارتفاعات بودند و ما را می‌دیدند. رسم این بود که فرمانده گردان به نفر اول ستون می‌گوید تخریب‌چی جلو بیاید و معبر بزنند. ما نزدیک سیم‌خاردار شدید و یکباره نیروها تکبیر گفتند و به میدان مین حمله کردند. ما چون آموزش دیده بودیم می‌دانستیم اینها وارد میدان مین شدند. از کرامت جبهه حق بودن این است که من فقط دو سه نفر را دیدم که مجروح شدند و افتادند ولی یکباره یکی گفت: تله تله! من پشت او بودم و گفتم سرجایتان بمانید. یک مین سوسکی را با مین دیگری تله کرده بودند که چیچی کردم و آزادش کردم. در حالی که مین سوسکی را خنثی می‌کردم همانجا ترکش به من اصابت کرد.

### مین منفجر شد؟

خیر. از جای دیگری ترکش اصابت کرد. برای انفجار مین دیگری بود یا توپ و خمپاره که به آنجا می‌خورد بود. سه ترکش به من اصابت کرد و من همانجا افتادم چون ترکش به پاهایم اصابت کرد و من نمی‌توانستم پاهایم را تکان دهم. خوشبختانه بچه‌ها رفتند و پیشروی شدید بود و از محورهای گوناگون به هم رسیدند.

**رستگار روحیه بالایی داشت و از این موارد زیاد دیده بود. او را هم مانند برادر خود می‌دانست و دنبال این بود که برادر بعد از مجروحیت چه کند که روزگار خود را بگذراند. حاج داود کریمی، فرمانده سپاه تهران، با پیگیری رستگار حکم زده بود که در دفتر خودش استخدامش کند که بی‌سیم چی و تلفن چی شود.**

کاری از آنها جدا می‌شود. این هم کار خدا بود که تریای زنده بماند و شناسایی کند. او می‌گوید من که رفتم. در همان حال بودم که موج راکت طرف من هم آمد. بعد که آمدم و دیدم این اتفاق افتاده است از نقطه‌ای که راکت به زمین خورد ۵۰ متر هر طرف را رفتم فقط حسن بهمنی، را دیدم و روی سینه‌اش اسمش را نوشتم. بعد هم شکوری را دیدم که نوشتم. نه شیری و نه رستگار نبودند. جنازه شهید شیری توسط یکی از نیروهای معراج شهدا شناسایی شد. این احتمال وجود دارد که راکت به خود رستگار اصابت کرد و پیکر او بیشتر منهدم شده باشد، مقداری که باقی مانده بود با پلاک آوردند.

#### 🌸 درباره نحوه تفحص شهید رستگار هم بگویید.

سال ۷۶ هفته بسیج بود که من مسئول سپاه ساوجبلاغ بودم. از کل استان تهران باید ۵۰ هزار نیرو برای مانور به کرج می‌آمدند. آنجا به من خبر دادند که جنازه رستگار پیدا شده است. اتفاقا همان شب که فرماندهان نواحی سپاه استان تهران در چادر جمع بودند و فرمانده استان تهران، سردار حاج رضا عسگری، بود که الان اسیر اسرائیل است، در حال صحبت بود که محسن رضایی با لباس سپاه وارد شد.

#### 🌸 او آن زمان از فرماندهی سپاه استعفا نداده بود؟

استعفا داده بود اما همانند خیلی از مسئولین که در مانور شرکت می‌کردند آمده بود و همانجا نماز جماعت صبح که تلویزیون زیاد پخش می‌کند با حضور حضرت آقا برگزار شد. محسن رضایی به آنجا آمده بود و من به او گفتم جنازه شهید رستگار را پیدا کردند و قرار است برنامه‌ریزی برای تشییع جنازه کنند. گفت به آقای سوهانی که از بچه‌های لشکر ۱۰ بود و آن زمان در مجمع تشخیص مصلحت کار می‌کرد سلام برسانید و بگویید برنامه را سنگین بریزند و در ضمن در ختم ایشان خودم سخنرانی می‌کنم. من فهمیدم که آقای رضایی می‌خواهد زمینه برخی مسائل در اذهان پاک شود. پیغام را به دوستان رساندیم. آنها پیگیری کردند و تشییع جنازه با شکوهی از میدان حر، مقر لشکر ۱۰ تا جلوی مجلس انجام شد.

**سال ۷۶ هفته بسیج بود که من مسئول سپاه ساوجبلاغ بودم. از کل استان تهران باید ۵۰ هزار نیرو برای مانور به کرج می‌آمدند. آنجا به من خبر دادند که جنازه رستگار پیدا شده است. اتفاقا همان شب که فرماندهان نواحی سپاه استان تهران در چادر جمع بودند و فرمانده استان تهران، سردار حاج رضا عسگری، بود که الان اسیر اسرائیل است.**



#### 🌸 همسر شهید رستگار بیرون رفته بودند؟

خیر. همسر شهید شیری بود. همسر شهید شیری آمد و همسر شهید رستگار برای شستن دست و روی خود رفت. پدرم همین حرف را به او زد که به نظرم شوهر خواهرت شهید شده است و شما به او روحیه بدهید. این دو به هم می‌رسیدند همدیگر را دلداری می‌دادند.

اینها شوخی‌های خدا است. اتفاقا همان روز چهلم تولد دختر رستگار بود. می‌خواستند او را حمام چله ببرند. سر کوچه ما حمام عمومی بود. پدرم طراح خوبی بود. صبح زود گفته بود لباس حمام اینها را آماده کنید و به همسایه را بگویید که همراه این باشند و جمعی بروید و برگردید. پدرم اینها را برای حمام فرستاد و از طرفی به بچه‌ها گفت سریع کوچه را سیاه‌پوش کنند. هیئت ما به لطف خود آل محمد(ص) و شهدای کربلا بچه‌های قوی‌ای دارد. جمعی است که از قدیم بودند و الان هم هستند. اینها کوچه را سیاه‌پوش کردند و گلدان چیدند و آماده کردند.

ساعت حدود ۱۲-۱۱ بود که عیال رستگار و خواهر و مادر رستگار و همسایه‌ها آمدند. سر کوچه که وارد شدند چشم خواهرم به صحنه خورد زانو زد. گفتم: چه شده؟ گفت: حاج کاظم شهید شده است؟ گفتم: چطور؟ گفت: سه روز پیش خواب دیدم، خود سیدالشهدا(ع) یا فردی از طرف سیدالشهدا بود که دنبال رستگار فرستادند. من منتظر خیر شهادتش بودم.

آن خواهرم خبر نداشت و فکر می‌کرد شوهر خواهرم یعنی رستگار شهید شده است. به خانه آمد و کسی زنگ زد و خبردار شد که بگویید رستگار جنازه ندارد و شیری جنازه دارد. خواهرم از این طریق متوجه شد. خیلی صحنه‌های زیبایی بود. از یک سو حالت وابستگی باعث ایجاد گریه می‌شد و از یک سو خدا را شکر می‌کردند.

#### 🌸 آقای رستگار در فضای خانوادگی چه رفتاری داشتند؟

رستگار با ما همگام بود. شیری خیلی خجالتی بود. رستگار راحت بود. شبی که با حسن بهمنی به جبهه می‌رفتند ایام فاطمیه بود، به منزل ما برای مراسم دهه فاطمیه آمدند. بعد از روضه و شام که جمعیت رفت، خواستند خداحافظی کنند تا بروند. پدرم گفت اگر قرار است شهید شوید چرا زیر ماشین بروید؟ چرا شب می‌روید؟ روز حرکت کنید. من هم در همان فضای شوخی خواستم ادای پدرم را در بیاورم و اینها را نصیحت کنم. گفتم: اگر قرار است کشته شوید زودتر بروید تا ما این سیاهی‌ها را جمع نکرده‌ایم. یکی از بچه‌هایی که به نام نیاورانی که از نیروهای آقای رستگار بود گفت دهنش را ببند. حالا مادر و پدرم گوش می‌دادند. من گفتم خواهی دید، سه روز دیگر به خانه ما می‌آیی و من جلوی در ایستاده‌ام و به من می‌گویی خداوند صبرت دهد! از طرفی هم رستگار گفت من تا شما را چال نکنم هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد. مادرم گفتم: از این حرف‌ها نزنید. اینها به جبهه رفتند و سه شب بعد خبر رسید که اینها شهید شدند چون همزمان که به جبهه می‌رسند عملیات شروع شده بود و به طرف خط مهدی باکری می‌رفتند که آن اتفاق رخ داد. بعد خبر تلفنی به ما رسید.

قرار بود روز بعد جنازه شیری برسد. من همان طور که به این بنده خدا به شوخی گفته بودم جلوی در ایستاده بودم و پای خود را به دیوار زده بودم. سرم را بلند کردم دیدم نیاورانی از سر کوچه می‌آید. روبروی من آمد و گفت: آن دهانت آتش بگیرد. گفتم: به کسی که این همه داغ دیده است این گونه تسلیت می‌گویند؟ در آن شرایط هم شوخی می‌کردیم. تشییع جنازه شهید شیری در واقع تشییع جنازه شهید شیری و رستگار بود چون جنازه شهید رستگار نیامده بود.

#### 🌸 شهادت شهید رستگار از ابتدا مسلم بود.

شهادت هر دو مسلم بود. علت این بود که اینها وقتی از ماشین پیاده می‌شوند ۵ نفر بودند که آقای تریای برای

شما که هم در فضای جبهه و هم پشت جبهه در کنار شهید رستگار بوده‌اید، باید خاطرات زیادی از خلقیات او داشته باشید.

خاطره ای دارم که سه جا این صحنه را از رستگار دیدم. یکی آن زمان که نیروی خودم در فیروزکوه بود. یکی هم زمانی که مسئول عملیات در پادگان توحید بود و دیگری یک شب در سومار به من گفت دعای توسلی بخوانیم که شب چهارشنبه است و ۵ نفری نشستیم به دعا خواندن. این سه جا سه مرتبه دیدم در حال جان دادن است و نعره می‌زند. غیرعادی اشک می‌ریخت. چه اوایل سال ۵۹ که روضه حضرت زهرا(س) می‌خواندم و روضه را ادامه ندادم. چه در پادگان توحید که برایش روضه می‌خواندم که در اوج روضه وضعیت به صورتی شد که روضه را قطع کردم. یکی هم در سومار بود. در سومار روضه وداع حضرت سیدالشهدا(ع) از حضرت زینب(س) را می‌خواندم. نوحه‌ای بود که مادرا، فاطمه کربلا جای تو خالی! من وقتی روضه را می‌خواندم دیدم شهید رستگار نعره می‌زند. عجیب به روضه اهل بیت انس داشت و روحش نزدیک بود در حدی که این وضعیت برای او ایجاد می‌شد. این حالت رستگار را رستگار کرد. تا اندازه‌ای روحش لطیف بود که در روضه به آن حال در می‌آمد. در همان زمان رادیو عراق اعلام می‌کرد رستگار کفتر باز، بچه شهری، منتظریم بیایی!

بعد از عملیات والفجر مقدماتی زمانی که فرمانده تیپ شده بود و من فرمانده گردان تخریب بودم. با هم تجزیه و تحلیل می‌کردیم، با این که توکل و توسل و تدبیر بود و این همه نیرو بودند چرا باید شکست می‌خوریم. جواب من را این طور دادند که لطف خدا بود. گفتم: چطور؟ گفت: تا اندازه‌ای غرور ما در این عملیات بالا بود که می‌گفتم فردا اول جاده بصره می‌رویم و بعد به خط بصره می‌زنیم و بعد به سومین مرحله می‌رسیم. تا اندازه‌ای غرور ما بالا رفته بود که اگر امام می‌گفت صلاح نیست مرحله دوم و سوم را انجام دهید ما می‌گفتیم امام تو در جماران نشسته‌ای و نمی‌دانی باید چه کرد. خدا به پیشانی ما زد تا

بازگردیم و مطیع و مقلد باشیم. این حرف را کسی می‌زند که هر شب تا اذان صبح با فرماندهان دیگر در قرارگاه می‌نشستند و روی نقشه و کالک و امکانات و تدارکات و آموزش‌ها و آمادگی‌ها کار می‌کردند و برنامه‌ریزی داشتند. صبح در این گردان و آن گردان می‌چرخید تا شب ابلاغ برنامه‌های قرارگاه را انجام دهد. همیشه هم چشمش از کمبود خواب و فشار کاسه خون بود. به جای این که گله‌مند خدا باشد که چرا ما پیروز نشدیم در حالی که این همه تلاش کردیم گفت غرور ما بالا رفته بود و این باید بر پیشانی ما می‌خورد تا به خود بیاییم و منحرف نشویم. حرف ولایت و رهبر و ولی خود را بفهمیم و به موقع اجرا کنیم، غرور نگوید چه کنیم. به یاد دارم در همان ایام که خدا می‌خواست به اینها بچه دهد، یکی دو ماه آخر عمرش بود، به منزل مان زنگ زد و کار داشتیم. مادرم گفت کجایی؟ گفتم حوالی میدان خراسان هستم. گفت خیلی خوب است، در همان خیابان خاوران نرسیده به مسگرآباد یعنی ناحیه مالک اشتر، یک کسی ماشینش به ماشین رستگار خورده است و دارند تعمیر می‌کنند. برای کمک بروید.

من هم سریع رفتم و دیدم شیری هم رسیده است. همانجا هم مغازه‌های صافکاری و تعمیرات بود و در حال تعمیر ماشین بودند راننده‌ای که به رستگار زده بود وقتی می‌خواست برود خم شد که دست رستگار را ببوسد. به شیری گفتم قضیه چیست؟ شیری خندید. گفت: راننده، ماشین خود را تازه خریده ولی مقصر هم بوده. تصادف که کرده پائین آمده و یک مشت زیر چشم رستگار خوابانده و فحش ناموسی هم به رستگار داده. رستگار برای این که او را ساکت کند اسلحه در می‌آورد و می‌گوید یک بار دیگر فحش بدهی به مغزت شلیک می‌کنم. همزمان با این بگو مگوها مکانیک‌ها هم رستگار را می‌شناسند. می‌آیند که ببینند چه شده است. از آن طرف پرسنل ناحیه مالک اشتر هم ترخیص می‌شوند و در حال رفتن بودند و رستگار را می‌بینند. همه پائین می‌ریزند و دور اینها را می‌گیرند. رستگار از همه تشکر می‌کند و می‌گوید بروند.

بعد از عملیات والفجر مقدماتی زمانی که فرمانده تیپ شده بود و من فرمانده گردان تخریب بودم. با هم تجزیه و تحلیل می‌کردیم، با این که توکل و توسل و تدبیر بود و این همه نیرو بودند چرا باید شکست می‌خوریم. جواب من را این طور دادند که لطف خدا بود. گفتم: چطور؟ گفت: تا اندازه‌ای غرور ما در این عملیات بالا بود که می‌گفتم فردا اول جاده بصره می‌رویم و بعد به سومین مرحله می‌رسیم.

به راننده می‌گوید چیزی نشده است و مقصر هم خودت هستی! به من بگویی پول ندارم من کمکت می‌کنم. مقصر تو هستی و فحش هم می‌دهی؟! راننده هم این چند موضوع را کنار هم دیده بود به خود آمده بود. این راننده عذاب وجدان پیدا می‌کند که ماشین را زدم، مشت هم زیر چشم رستگار زده است و فحش هم داده است ولی رستگار با این جایگاهی که دارد ماشین من را هم تعمیر می‌کند. عذاب وجدان باعث می‌شود به سمت رستگار بیاید و دست او را ببوسد.

شب به خانه آمدیم. برای مادرم تعریف کردم. رستگار که روز بعد به خانه می‌آید دور چشم او تازه سیاه شده بود. مادرم گفت تو هم یکی می‌زدی. رستگار گفت می‌ارزد یک مشت بخوری ولی یک نفر را آدم کنی. رستگار یک ماه یا ۴۰ روز بعد از این ماجرا شهید شد. روزنامه‌ها و تلویزیون خبر شهادتش را پخش کردند و این راننده وقتی متوجه می‌شود تا اندازه‌ای گریه می‌کند و نعره می‌زند.

حال و هوای آقای رستگار در روزهای آخر چگونه بود؟

یک شب با همدیگر به سمت خانه پدرم می‌رفتیم. سرکوپه نانوانی که رسیدیم گفتم: کاظم؟ گفت: بله. گفتم: تو کجا کاظم شدی؟ کجا رستگار شدی؟ گفت: در جبهه. گفتم: با چی؟ گفت: با خون شهدا. گفتم: مواظب باش با خون این بچه‌ها با این اختلافات بازی نشود. دیگران استفاده دیگری می‌کنند. از او سوال کردم چرا جبهه نمی‌روی؟ گفت: می‌خواهم بروم اما می‌ترسم بروم هر جا بایستم که احوالپرسی کنم چهار نفر دورم بایستند پخش شود، رستگار بچه‌ها را صدا می‌کند تا علیه فرمانده سپاه تحریک کند. لذا پادگان امام حسین(ع) مشغول شدم و هماهنگ کردم نزدیک به عملیات خیرم کنند تا کاری که از دستم برمی‌آید را انجام دهم. ■





بررسی نقش شهید کاظم رستگار در عملیات‌های دفاع مقدس در گفت‌و شنود شاهد یاران با سردار سید محمد ابوترابی

## حاج کاظم سرور آزادگان سپاه بود

درآمد

دفاع مقدس و مردمی ملت ایران در برابر تجاوز رژیم بعث از نقاط عطف تاریخی کشورمان به شمار می‌آید. این برهه مهم با ایثار و بیکار جوانان مومن به انقلاب مدیریت شد. سید محمد ابوترابی از افرادی است که از نزدیک شاهد مجاهدتها و تحولات لشکر ۱۰ سیدالشهدا بوده و امروز نیز در صدد ثبت و انتقال آن تجربیات است. با وی در باره آن روزها و تحولات این یگان و فرمانده نامی اش گفتگو کرده‌ایم



**آنطور که شنیده‌ام حاج کاظم علاقه خاصی به حاج احمد متوسلیمان داشتند، در آن مدت حرکت خاصی برای اطلاع از سرنوشت ایشان انجام نشد؟**

اندکی بعد از اینکه آن اتفاق برای حاج احمد افتاد، برای بچه‌های ما در یکی از شهرهای مسیحی نشین لبنان به نام زحله هم اتفاق مشابهی افتاد. وقتی بچه‌ها می‌خواستند از آن منطقه عبور کنند اسیر شده بودند. حاج منصور هم بلافاصله برخورد کرد و تهدید کرد که اگر بخواهند این مسیر را ادامه بدهند با شیوه‌های عدوانی با آنها برخورد می‌کنیم. بچه‌ها چند جا از نقاط حساس را شروع کردند گرا گرفتن و خمپاره فسنری می‌زدند به خاطر گرا و ثبتي گرفتن و این در فرهنگ نظامی یعنی ما آماده‌ایم روی این نقطه‌ها آتش بریزیم. الحمدلله تهدید کارساز بود حتی آنها به خاطر شکنجه‌هایی که بچه‌ها را داده بودند که بتوانند حرفی از آنها بکشند، فرصت خواستند که یکی دو روز به ما فرصت بدهند که وضع بچه‌ها از نظر چهره بهتر بشود، که اجازه ندادند چون توی این وضعیت‌ها هر لحظه ممکن بود بازیگرهای جدیدی وارد بازی بشوند و بازی تغییر کند. با فشاری که حاج منصور روی فالانژها گذاشته بود بچه‌ها را تحویل گرفتند و آنها می‌گفتند ما عین همین مسیر را برای حاج احمد هم رفتیم و نقطه‌های فشاری که فالانژها داشتند را پیدا کردیم و روی آن نقطه‌ها سوار شدیم اما متاسفانه اجازه اینکه ما روی نقطه‌های فشار، فشار لازم را وارد کنیم به ما داده نشد و ما عملاً نتوانستیم از فرصت‌هایی که ایجاد شده بود برای آزادسازی عزیزانمان استفاده کنیم.

**شما برای حضور در کنار بچه‌های سوریه آنجا رفتید یا هدف دیگری داشتید؟**

بعد از عملیات بیت‌المقدس و شهید شدن کادرهای

فرمانده گردان شد، بعد با همین عنوان به سوریه رفت و در سوریه با سازماندهی جدیدی که اعلام کردند به عنوان مسئول عملیات آن مجموعه برگزیده شد.

**شما هم به سوریه اعزام شدید؟**

بله، من شهریور ماه رفتم که حاج منصور کوچک محسنی مسئول آنجا بودند و حاج کاظم رستگار مسئول عملیات بود. حاج احمد غلامی هم مسئول اطلاعات بود.

مقرشان در زبدانی بود البته در بعلبک هم سپاه یک مقرر ایجاد کرده بود اما نیروهای عملیاتی هنوز به بعلبک منتقل نشده بودند. در پادگان زبدانی بودند. حاج کاظم من را یکی از جبهه‌های جنوب دره بقاع برد و توجیه کرد.

**حضور حاج کاظم و بقیه بچه‌ها فقط برای کار آموزشی و اطلاعاتی بود؟**

بچه‌ها کار اطلاعاتی و شناسایی محورها و آمادگی برای عملیات را داشتند که البته هرگز دستور عملیات نیامد اما کار شناسایی، آن گونه که خودشان تعریف می‌کردند، بسیار راحت‌تر از خطوط عراق بود خطوط را عبور کرده بودند چون تقریباً اسرائیل با اصل ایجاد رعب در آنجا حاکمیتی را ایجاد کرده بود که این در بچه‌های ما موثر نبود و بچه‌ها توانسته بودند با عبور از خطوط اولیه اسرائیلی‌ها بخش‌هایی را شناسایی کنند که با همان مدل‌های عملیاتی که حاج احمد متوسلیمان یعنی زدن به عمق، این امکان را برای انجام عملیات روی نیروهای اسرائیلی فراهم کرده بودند اما من در عمق نرفتم یعنی فقط تا خط، برای شناسایی رفتم و حاج منصور کوچک محسنی به حاج کاظم گفته بود توجیهم کند، من را بردند و در آن خطوط توجیه کردند. این دیدار دوم من با حاج کاظم بود.

**در کتاب مردان رستگار، در مورد آشنایی‌تان با حاج کاظم نجفی رستگار گفته‌اید، اولین بار زمانی که شما در پادگان ولیعصر جانشین شهید حسن بهمنی بودید و برای سرکشی نزد بچه‌های پادگان توحید رفتید، ایشان را همانجا دیدید کمی در مورد فضای پادگان توحید توضیح بدهید.**

اواخر سال ۶۰ بود که با مسئولیت جانشینی پادگان ولیعصر (عج) که آن موقع گردان‌های عملیاتی سپاه تهران در آنجا مستقر بودند، برای سرکشی به شهری رفتیم. یکی از گردان‌های سپاه تهران در پادگانی در جاده شهری - ورامین به نام پادگان توحید مستقر بود که با همین عنوان گردان توحید هم شناخته می‌شد.

**یعنی جدای گردان‌های یک تا نه؟**

بله. چون شمارش گردان‌های پادگان ولیعصر به عنوان گردان نهم بود و هر کدام از گردانها اسم خودشان را علاوه بر شماره داشتند. مثلاً نام گردان ما قدر بود، گردان هشت گردان فتح بود، گردان‌های مختلف اسم‌های مختلف را داشتند. علاوه بر اینها یک گردان هم داشتند گردان پدافندی، به نام گردان رعد بود. به غیر از این گردان‌های پادگان ولیعصر یک گردان پیاده در پادگان توحید بود که عمدتاً بچه‌های منطقه جنوب شهر و شهر ری بودند. در آنجا اولین دیدارمان با عزیزان آن مجموعه بود و یکی از آن عزیزان حاج کاظم رستگار بود که در آن مقطع فکر کنم مسئولیت عملیات را به عهده داشتند و در جلسات شرکت کردند. فرمانده پادگان آقای علیرضا ربیعی بود که بعداً مسئول ستاد تیپ سیدالشهدا (ع) شد.

**دیدار بعدی شما و ایشان کی بود؟**

تا بعد از بیت‌المقدس با حاجی ملاقاتی نداشتم، حاج کاظم در لشکر تیپ ۲۷ مسئولیت گرفت. ایشان معاون گردان میثم بود که در انتهای عملیات بیت‌المقدس عباس شعیف فرمانده گردان شهید شد و حاج کاظم

**تا بعد از بیت‌المقدس با حاجی ملاقاتی نداشتم، حاج کاظم در لشکر تیپ ۲۷ مسئولیت گرفت. ایشان معاون گردان میثم بود که در انتهای عملیات بیت‌المقدس عباس شعیف فرمانده گردان شهید شد و حاج کاظم فرمانده گردان شهید شد و بعد با همین عنوان به سوریه رفت و در سوریه با سازماندهی جدیدی که اعلام کردند به عنوان مسئول عملیات آن مجموعه برگزیده شد.**

پیشنهاد همه بچه‌ها به خاطر شخصیت اخلاقی حاج کاظم رستگار این بود و مجموعه به این نتیجه می‌رسد تنها کسی که می‌تواند این وحدت و انسجام را بعد از حاج علی موحد دانش حفظ کند حاج کاظم رستگار است و شاید خود حاج علی هم در این قضیه موثر بود که من کنار حاج کاظم می‌مانم و کار می‌کنم

گردان‌های موفق عملیاتهای فتح‌المبین و بیت‌المقدس بودند، برخی مانند داود فرخزاد استاد تاکتیک حاج کاظم بودند، بعضی مثل حاج علی موحد و علیرضا ربیعی فرمانده حاجی بودند. لذا یک مجموعه ستادی بسیار قوی را داشتند، هم در والفجر مقدماتی و هم والفجر یک اینها خیلی خوب عمل کرده بودند یعنی در گرفتن اهداف خودشان بر اساس شناسایی‌هایی که رفته بودند، موفق بودند.

#### در والفجر دو چطور؟

عملیات والفجر دو در منطقه پیرانشهر، حاج عمران، ارتفاعات کُذو و ارتفاع ۲۵/۱۹ که ما به نام کله اسبی میشناختیم، انجام شد، یک منطقه‌ای بود که در مراحل اولیه والفجر دو گرفته بودیم بعد به ارتش تحویل دادیم و عراق آنجا را در پاتک پس گرفته بود. یک تعداد از بچه‌های ما را آنجا شهید کردند و ما باز باید این منطقه را از عراقی‌ها پس می‌گرفتیم چون یکی از یال‌های حاج عمران را تصرف کرده بودند و با ماندن اینها مابقی عملیات هم به خطر می‌افتاد.

اگر چند عنصر غافل‌گیری را زمان، مکان و تاکتیک در نظر بگیریم در این چنین منطقه‌ای دشمن سرزمین را می‌شناخت، چون زمین خودش بود پس از نظر مکان غافلگیر نمی‌شد، زمان عملیات هم چون در منطقه عملیات شروع شده بود یک جایی را ما از دشمن می‌گرفتیم یک جایی را دشمن از ما پس می‌گرفت یعنی از نظر زمان هم غافلگیر نمی‌شد.

ما در یک چیز فقط میتوانستیم دشمن را غافلگیر کنیم آن هم در تاکتیکی بود که ما می‌خواستیم برای تهاجم به آن ارتفاعات به کار ببریم که این در واقع کار طراحی خصوصا با تلاش و پیشنهاد حاج علی موحد بعد از شناسایی انجام شد. حاج علی تاکید داشت که صلاح نیست مستقیم به این ارتفاع ۲۵/۱۹ وارد شویم، ما باید جبهه‌ای به این تپه حمله می‌کردیم و اگر به روز کشیده می‌شد ما دچار مشکل میشدیم. حاج علی موحد با

می‌کشید و به خط ملحق می‌شد و محور عملیاتی را به عهده می‌گرفت.

#### شما از عملیات محرم به تپ اضافه شدید؟

من در مقطع بین والفجر یک و والفجر دو به تپ ملحق شدم.

#### با چه سمتی؟

در ابتدای کار به خاطر مجروحیت پا تازه عصا را کنار گذاشته بودم و نمیتوانستم مسئولیتی را کنار بچه‌های عملیات قبول کنم. ولی روز دوم حاج کاظم مسئولیت سازماندهی عملیاتی گردانها را به من سپردند. سازماندهی در واقع کادرهای گردانها را سامان میدهد و اگر بناست گردان‌های جدیدی شکل بگیرد از درون گردان قدیمی کادرهایی را انتخاب می‌کند. اگر کادری شهید شده باشد در واقع جایگزین آن کادر می‌کند. نیروهای جدیدی که از تهران به عنوان کادر میفرستادند که اینها دوره‌های فرماندهی دسته را دیدند ارزیابی میکردیم که می‌توانند فرماندهی کنند یا خیر.

#### یک مقدار راجع به عملیات والفجر دو صحبت کنید.

یکی از شاخصه‌های مجموعه حاج کاظم این بود که تقریبا بچه‌هایی که در بخش عملیات تپ بودند هم وزن بودند یعنی حاج کاظم قبولشان داشت و آنها هم حاج کاظم را قبول داشتند، افرادی که کنار حاج کاظم در عملیات بودند مانند شهید سلمان طرقي و شهید احمد غلامی، تقی محقق، داود فرخزاد، علیرضا ربیعی و خود حاج علی موحد، اینها شورای عملیاتی تپ را شکل می‌دادند و طراحی‌های مباحث جمعی انجام میشد و طراحی‌ها از نگاه ما در آن مقطع تقریبا حرفه‌ای بود. این نفراتی که عرض کردم جز فرمانده

اصلی پیش‌بینی شده برای تشکیل تپ دوم تهران، مسئولین سپاه تهران یعنی حاج داود کریمی، حاج حسن بهمنی و حاج محمد اویسی به من ماموریت دادند که به سوریه بروم و از حاج منصور کوچک محسنی بخواهم که یک بخشی از کادرهای آنجا را برای تشکیل این تپ جدید آزاد کند که در این مقطع حاج علی موحد، حاج کاظم و حاج احمد غلامی به ایران برگشتند.

تاکید حاج منصور کوچک محسنی بود که حاج علی موحد دانش باید فرمانده تپ باشد و او با همه کراهتی که داشت مسئولیت را پذیرفت و بعد از پذیرش مسئولیت بخش عمده‌ای از بچه‌ها از آنجا جدا شدند و کنار حاج علی تپ را تشکیل دادند. حاج کاظم مسئول عملیات تپ جدیدالتاسیس سیدالشهدا شد، حاج حسین خالقی جانشین تپ شد و حاج احمد غلامی هم معاون عملیات که بحث اطلاعات را هم ایشان در خود عملیات به عهده داشتند. من دیگر حاج کاظم را بعد از لبنان ندیدم.

#### نحوه ای که ایشان انتخاب شدن برای فرمانده لشکر را در جریانش قرار دارید؟

پیشنهاد همه بچه‌ها به خاطر شخصیت اخلاقی حاج کاظم رستگار این بود و مجموعه به این نتیجه می‌رسد تنها کسی که می‌تواند این وحدت و انسجام را بعد از حاج علی موحد دانش حفظ کند حاج کاظم رستگار است و شاید خود حاج علی هم در این قضیه موثر بود که من کنار حاج کاظم می‌مانم و کار می‌کنم.

حاج علی موحد تا زمان شهادتش روی این عهدش ثابت قدم ماند و هم والفجر مقدماتی و هم والفجر یک و هم والفجر دو که شهید شدند کنار حاج کاظم به عنوان یک مسئول محور ماندند. حاج کاظم خیلی به حاج علی احترام می‌گذاشت. در واقع هنوز ایشان را فرمانده تپ می‌دانست اما ایشان خودشان را به اجرایی



حاج کاظم در کنار رزمندگان اعزامی به سوریه در سال ۶۱

پیشنهادی که دادند گفتند من یک راهی را از وسط پیش بینی کردم که به وسط این یال میزنیم در واقع نقطه های انتظار دشمن را ما خنثی کردیم. در این وضعیت دشمن انتظار نداشت ما برویم از منطقه ای که خودش استفاده میکرد وارد جبهه بشویم. هر چند این دو ارتفاع به دلیل سختی سقوط نکرد. در شب اول ما فقط یال وسط را گرفتیم اما به دلیل اینکه ارتباط دشمن را با عقبه قطع کردیم همین تاکتیک باعث شد که ما توانستیم بلافاصله تا قبل از ظهر فردا، تپه سرخه را کامل تصرف کنیم و تا اوایل صبح فردا منطقه ۲۵/۱۹ را به تصرف در آوریم. این نتیجه یک بحث تخصصی بود که مجموعه اطلاعات و عملیات با هم انجام دادند و اعتمادی که به طرح ریزی حاج علی موحد داشتند و حاج علی موحدی در همین محوری که رفتیم شهید شد.

### از خود نقش حاج کاظم در این عملیات هم بگوئید؟

اولین عملیاتی بود که من با تیپ بودم و اعتماد کامل نداشتم، ولی آنجا یک سعه صدری از حاج کاظم دیدم، تصویری که حاجی داشت این بود که عملیات احتمالا طولانی می شود، چند بار که کار گره خورد من رفتم دیدم حاج کاظم خوابیده بود و کار را به حاج احمد غلامی سپرده، من دیدم کار دارد به روز کشیده می شود یکی دوبار رفتم بیدارش کردم گفتم حاجی کار گره خورده به روز کشیده شده است. گفت چه کسی پشت بی سیم است؟ گفتم حاج احمد. گفت احمد خودش کار را جمع میکند، یعنی اعتماد کاملی به مجموعه اش داشت.

ما به دلیل راهپیمایی سنگینی که انجام شده بود و پشتیبانی هایمان نیامده بود یک وضعیت اسفباری داشتیم. به خیلی از بچه ها در نقطه رهایی فشنگ و گلوله آریچی دادیم. اما حاج کاظم بسیار صبور و محکم و معتمد به فرمانده عملیاتش که حاج احمد غلامی بود با خیال راحت گفتند که احمد خودش هست و شاید بعد از نماز صبح بود که دیگر آمد بالا سر کار، یعنی در واگذاری اختیار اعتماد کامل را به زیر مجموعه اش داشت. من خودم وضعیتم واقعا بحرانی بود، عملیات داشت به روز کشیده می شد، ما داخل منطقه دشمن رفته بودیم که در روز نمی شد پشتیبانی اش کرد حتما باید در شب این کار انجام می شد. برای خود من خیلی سخت بود که چقدر بیخیالی! من دوبار آمدم بیدارت کردم ولی پاسخگو نبود! ولی به محض روشن شدن هوا یکی از کارهای خوبی که انجام شد مجموعه ادوات را آن موقع ۱۰۶ ساماندهی کردند مثل آتش و حرکتی که شما مثلا با تانک و زرهی و پیاده انجام می دهد. یک چنین طرح ریزی را حاجی انجام دادند با مجموعه صد و شش های تیپ یک خط آتش روی ارتفاعات درست کردند و با کمک آتش ادوات و حرکت نیروهای پیاده توانستند آن ارتفاع را آزاد کنند، علاوه بر حرکتی که از جلو یعنی از سمت جبهه قبلی ما به سمت دشمن داشت چون ما از سمت پشت هم از دشمن گرفته بودیم. فرمانده گردان

**ما اعتقادمان این بود اگر جنگ ۲۰ سال به طول می انجامید ما برای ۲۰ سال به رزمنده برای این جنگ نیاز داریم. این طرح را دادیم که آن زمان رستگار را خیلی اذیت کردند. یک روز حاجی گفت بروید یک جایی را شناسایی کنید که نیروها را ببریم. پرسیدم برای چه حاج آقا؟ گفت: به مامی گویند که شما از منطقه فرار کردید و جرات زیر بمباران ماندن را ندارید.**

حضرت قاسم، حاج محمد زارع در همین تپه سرخه شهید شد، حاج علی موحد در همین مسیر شهید شد و داوود حیدری و حمید شاه حسینی مجروح شدند. یکی از کارهای ارزشمندی که حاج کاظم در این عملیات انجام داد ستون کشی سنگینی بود که توانست تقریباً ۲۴ ساعته از منطقه اردوگاهی به نام امام زاده محمد بین منطقه اسلام آباد و پل دختر کل تیپ را در شرایطی که هنوز راهها امنیت کامل نداشت، بچه ها را به موقع به منطقه عملیاتی برساند.

### فاصله تا منطقه عملیاتی چقدر بود؟

فاصله ۴۵۰ یا ۵۰۰ کیلومتر بود.

### بعد از عملیات والفجر ۲ تیپ در کجا مستقر شد؟



طرحی تهیه و به حاج کاظم ارائه شد که بتوانیم توان تیپ را حفظ کنیم. چون من با کادرها در تماس بودم مشکلات آنها را می دانستم، جنگ طولانی شده بود و ما باید جوری برنامه ریزی می کردیم که هم زندگی بچه ها حفظ بشود و هم پای کار جنگ باشند. مجموعه ای که می بایست در منطقه می ماند مجموعه اطلاعات برای شناسایی و مجموعه عملیات بودند که این نفرات مجموعاً ۵۰ نفر بیشتر نبودند. ما ۳۰۰۰ نفر را پشت خط، در منطقه ای که امنیت هوایی و غذایی نداشت و خیلی مشکلات دیگر داشت نگه می داشتیم. در نقطه ای که الان شهر پردیس شده، اردوگاهی شناسایی شد که مقدمات شهرسازی آنجا انجام شده بود و چاه آبی هم داشت، حاج کاظم هماهنگ کرد و ما بچه ها را به تهران آوردیم، بچه ها از صبح شنبه به اردوگاه می آمدند، کارهای آماده سازی و تمرینات آنها انجام می شد، بعد از ظهر چهارشنبه سرویس آنها را به خانه هایشان می رساند. دو ماه تقریباً این وضعیت را داشتیم و نیروها احساس آرامش داشتند.

ما اعتقادمان این بود اگر جنگ ۲۰ سال به طول می انجامید ما برای ۲۰ سال به رزمنده برای این جنگ نیاز داریم. این طرح را دادیم که آن زمان رستگار را خیلی اذیت کردند. یک روز حاجی گفت بروید یک جایی را شناسایی کنید که نیروها را ببریم. پرسیدم برای چه حاج آقا؟ گفت: به ما می گویند که شما از منطقه فرار کردید و جرات زیر بمباران ماندن را ندارید.

خلاصه آنقدر فشار آوردن که آن طرح را تعطیل کردیم در حالی که واقعا یکی از کارهایی بود که ما خودمان نتیجه آنرا دیده بودیم. برای شرکت در والفجر چهار، از همین اردوگاه حرکت کردیم، وقتی به ماموریت رفتیم تازه اول سه ماه بچه ها شروع شده بود یعنی روی بسیجی ها حداقل سه ماه حساب باز کردیم. ما در والفجر چهار که رفتیم بچه ها تقریباً تازه از خانه هایشان خداحافظی کرده بودند و به منطقه آمده بودند و هیچ مشکل مادی نداشتند و انگیزه برای جنگیدن بالا بود.

### عملیات والفجر ۴ چطور بود؟

در والفجر چهار ما را برای پاکسازی و تحویل خطوطی که قبلاً عملیات در آن انجام شده بود رفتیم و در آن منطقه بحث پاکسازی دهات آن منطقه را به ما واگذار کردند. در این بررسی ها یک انبار مهمات آرپی جی از عراقی ها را به دست آوردیم. حاج کاظم گفت اینها را حفظ کنید و آمارش را به قرارگاه ندهید که برای آموزش می خواهیم، آن موقع اصلاً رسم نبود که برای آموزش مهمات اینگونه مصرف از فشنگ استفاده می کردند. ما باید آمار به قرار گاه می دادیم و قرارگاه یا آنرا وارد آمار عملیاتی ما می کرد و بعداً به ما تحویل نمی داد یا باید تحویل تیپ ها می دادیم و ما وارد آمار نکردیم و وارد آمار آموزشی خودمان کردیم. ما خبر نداشتیم که قرار است عملیات بعدی کجا صورت بگیرد، ولی حاج کاظم می دانست که نقطه ای می رویم که تقریباً یک عملیات ویژه است و بیشترین درگیری مان با زرهی دشمن است.

شهید رستگار در یادگان توحید - شهید ناصر شبیری نیز در تصویر دیده می‌شود



اینها بود، با ایشان صحبت کردم و ابتدا موافق نبود چون حاج حمزه تازه ازدواج کرده بود و تازه در سازماندهی مقرر مطهری واردش کرده بودند، ولیکن با اصرار من و بیان این که اهمیت و ارزش جنگ بیشتر است و همچنین به دلیل رفاقتی که با حاج عباس نجف‌آبادی داشتیم، توافق ایشان را برای بردن شهید مرتضی حمزه‌دولابی و فرماندهی گردان حضرت قاسم گرفتم. کار دیگری که برای حاج کاظم بسیار ارزشمند بود گزینش کادرهای پائین‌تر از گردان بود. دوره‌ای در یادگان امام حسین (ع) برگزار شده بود، برای فرماندهی دسته هر گروهان بود. ایشان به من لطف کرد و آن زمان من در دزفول بودم و گفت با هم برای گزینش این بچه‌ها برویم. تا اندازه‌ای برای ایشان اهمیت داشت که خودش برای مصاحبه مستقیم با این بچه‌ها می‌آمد و در ارزیابی این بچه‌ها شخصا شرکت می‌کرد.

**سازمان تیپ در حال گسترده‌تر شدن بود یا همان سازمان بود ولی به خاطر کمبود نیرو این اقدام انجام می‌شد؟**

کمبود نیروها بود و در واقع یکی دو گردان هم اضافه کرده بودیم. یکی از ابتکاراتی که در مجموعه ما وجود داشت این بود که در قسمت طرح و عملیات همیشه ۷-۸ فرمانده گردان در اختیار داشتیم چون عملیات تداومی می‌شد احتمال شهادت و مجروحیت بالا می‌رفت. ما به اینها چادر بسم‌الله می‌گفتیم چون شروع کار از آنجا بود. همیشه مجموعه‌ای از کادرها را در اختیار اینها قرار می‌دادیم.

**شروع کار منظورتان موقع عملیات است؟**

خیر. از آنجا مشخص می‌شد کدام گردان فرمانده نیاز دارد و کدام گردان فرمانده مجروح دارد یا شهید شده است.

**بچه‌ها آنجا مستقر بودند.**

بله. در عملیات بودند. اطراف حاج احمد غلامی بودند

گردان جایگزین برای گردان‌هایی که فرماندهانشان شهید شده بودند یا دچار مشکل بودند یا ارتقا پیدا کرده بودند، بود. همان زمان من را به یک دوره مالک اشتر فرستادند شاید اوایل دوره دافوس سپاه بود که در یادگان امام علی (ع) برگزار شده بود. سه تن از فرماندهان مدنظر ما در آن زمان آنجا بودند که من برای بحث و به توافق رسیدن با این عزیزان آمده بودم.

**شما در دوره شرکت نکردید؟**

خیر. من از منطقه برای دیدن این عزیزان آمده بودم. حسین اسکندلو، امیری و یکی دیگر از عزیزان که الان اسم ایشان را در ذهن ندارم. بعد از حاج کاظم فرمانده تیپ شدند. الان از ذهنم رفته است.

**آقای خزایی بودند؟**

بله. با حاج محمد خزایی و دو بزرگوار دیگر در آنجا صحبت کردیم و توافق نسبی را برای گردان‌ها گرفتیم، گردان حضرت قاسم (ع) به فرماندهی حاج محمد زارع که شهید شده بود و گردان زهیر به فرماندهی شهید محمدنیا بود که تصادف کرد و شهید شد و یک گردان دیگر که فکر کنم ویژه بود، برای این سه گردان سه مسئول گردان می‌خواستیم. در بین این عزیزان حاج حسین بلافاصله بعد از اتمام دوره خود را رساند و مسئولیت پذیرفت و گردان را تحویل گرفت.

**قبل از آن در تیپ نبودند؟**

خیر. در تیپ نبودند. ایشان قبلاً در لشکر ۲۷ بودند و فرمانده گردان سلمان این لشکر بودند که از آنجا برای دوره آموزشی آمده بودند، مایل به بازگشت به لشکر ۲۷ نبود.

یکی از افرادی که با او صحبت کردم حاج مرتضی حمزه‌دولابی بود که ایشان هم آن زمان در مجموعه ریاست جمهوری در مقر مطهری بود که مسئولیت حفاظت فیزیکی نخست‌وزیری و ریاست جمهوری و مجلس را برعهده داشت. آقای عباس نجف‌آبادی مسئول

به ما گفت منطقه خاص برای آموزش تعریف کنید و روی آموزش آرپی‌جی زن‌ها و کمک‌ها کار کنید. ما گفتیم کمک‌ها آرپی‌جی زن‌ها برای چی؟ گفت: آرپی‌جی زن با یک تیر از دور خارج می‌شود. حتما کمک‌ها باید بتوانند آرپی‌جی زن بزنند. یعنی فقط این نیست که گلوله آماده کند و تحویل آرپی‌جی زن بدهد و با کلاش مراقب آرپی‌جی زن باشد، بلکه باید بتواند از آرپی‌جی استفاده کند. این هم یکی از ابتکاراتی بود که حاج کاظم با توجه به ارزش عملیاتی که این نفرها در یک ماموریت ویژه داشتند، به خرج داد.

**این آموزش‌ها کجا انجام شد؟**

کلاس‌های تئوری در یادگان توحید و بخش میدانی هم در منطقه جاده قم سمت چپ، محل همین شهرک سینمایی کنونی انجام شد. چیزی که برای ما نو بود مصرف آموزشی مهمات بود، قبلاً یک سلاحی به نام جوفی بود در واقع آرپی‌جی‌هایی بود که با فشنگ کلاش کار می‌کرد. مثل آرپی‌جی نشانه می‌گرفتید و می‌زدید البته حس شلیک آرپی‌جی را نداشت، کلاش بود و فقط شکل آرپی‌جی بود، خیلی مهم بود که نیروی رزم سلاح واقعی را می‌دید و برای عملیات خیبر آماده می‌شد.

ما خبر نداشتیم که عملیات بعدی یک عملیات ویژه فرامرزی و آبی و خاکی است. اولین بار بود که این مجموعه باید با این عمق وارد ماموریت می‌شد. حاج کاظم تاکید زیادی روی بازسازی‌هایی که انجام می‌شد و هم چنین بر انتخاب دقیق کادرهایی که برای گردان‌ها انتخاب می‌شدند، داشتند.

**شما همچنان در همان سازماندهی فعالیت می‌کردید؟**

بله. من کار سازماندهی گردان‌ها و کمک محور در عملیات را در خدمت عزیزان عملیات و تحت نظارت مسئول طرح عملیات تیپ، حاج احمد غلامی پی می‌گرفتم. ایشان قبل از ورود به عملیات خیبر چندین کار ارزشمند انجام دادند. یکی از کارها بحث پیدا کردن فرماندهان

**ایشان قبل از ورود به عملیات خیبر چندین کار ارزشمند انجام دادند. یکی از کارها بحث پیدا کردن فرماندهان گردان جایگزین برای گردان‌هایی که فرماندهانشان شهید شده بودند یا دچار مشکل بودند یا ارتقا پیدا کرده بودند، بود. همان زمان من رابه یک دوره مالک اشتر فرستادند شاید اوایل دوره دافوس سپاه بود که در یادگان امام علی (ع) برگزار شده بود.**

## ❁ در این مانور همه گردان‌های تیپ حضور داشتند؟

بله. اینجا همه مجموعه گردان‌ها در مانور شرکت کردند و منطقه طوری پیش‌بینی شده بود تا اینها در کنار هم بتوانند مانور را انجام دهند. آنجا هم خاطرات خوبی بود که یکی از خاطرات مرتبط به حاجی نیست ولی شهید بهمن نجفی و شهید حمید شاه‌حسینی مسئولین محور تیپ بودند. من هم در خدمت اینها خط پدافندی مسئولیت زدن آرپی جی‌های رو به سمت مجموعه را داشتیم.

آرپی جی هم چون در یک ارتفاع زمانی عمل می‌کند ما باید جوری این آرپی جی‌ها را می‌بستیم که بالای سر نیروها بیاید و به آنها صدمه نزند ولی رعب و وحشت را ایجاد کند. واقعا اینها به قدری متعهدانه کار کرده بودند و به قدری آرپی جی زده بودند که نمی‌شنیدند. باید با ایما و اشاره مطالب را بیان می‌کردیم. یکی از گردان‌ها که آقای نظری همراه آنها بود جوری ما را تهدید می‌کرد که ما می‌گفتیم اگر دست‌شان به ما برسد همان بلایی که ممکن است سر عراقی‌ها بیاورد، سر ما درآورد.

## ❁ گردانی بود که کُپ کرد؟

بله. بنده خدا ما را بیشتر مقصر می‌دانست که خیلی نزدیک اجرای آتش می‌کنیم. دوشکا هم جوری بسته شده بود، ظاهرا نفر موقعی که اینها را می‌دید احساس می‌کرد دارد از جمعیت می‌آید. دو متر بالای جمعیت زده می‌شد ولی در ستون که دیده می‌شد این حس بود که دارد وارد ستون می‌شود. چون اینها قبلا گراگری می‌شود و در شب نقطه بسته می‌شود و در روز قفل می‌شود که در همان زاویه فقط چپ و راست می‌کند.

## ❁ کم‌کم به مقطع عملیات خیر می‌رسیم، شما چه زمانی از انجام عملیات در منطقه هور با خبر شدید؟

با توجه به این که مجموعه اطلاعاتی تیپ ما بخشی بود که تجربه کار از ابتدای جنگ را داشت و با لشکر حضرت رسول بخشی در سوریه و لبنان کار کرده بودند مجموعه با تجربه‌ای بودند. مسئول اول حاج احمد غلامی جانشین تیپ بود که بعد حاج بهرام میثمی مسئول شد، در آن زمان ایشان مسئولیتش به شهید گرد واکذار شده بود. در شناسایی عملیات خیر اطلاعات مان از دو ماه قبل به اسم این که بچه‌ها برای آموزشی می‌روند تکمیل شد. مجموعه اطلاعات ما در سرپل ذهاب کار می‌کردند. حدود ۶ نفر از بچه‌ها از اطلاعات جدا شدند و دو ماه قبل از عملیات خیر اینها به اسم این که برای آموزش رفتند به جنوب اعزام شدند و برای کار شناسایی رفتند. آن زمان اطلاعات لشکر ۲۷ قدری مشکل داشت که سه تا از نیروهای ما شهید غلام کیان‌پور با دو تن از عزیزان را قرضی به آن لشکر دادند. سه تن از عزیزان یعنی شهید کرد و شهید روشنی و یکی دیگر از برادران کار شناسایی جزیره را دست گرفتند، به اسم آموزش جدا شدند تا مجموعه را حساس نکنند.



بحث ورود به عملیات خیر انجام شد مانوری بود که برای جمع گردان‌ها در نظر گرفته شد. این مانور در اردوگاه سد دز منطقه مانوری پایگاه دزفول بود. در کنار رودخانه دز و در دامنه پشت پایگاه دزفول جایی شناسایی و هماهنگ شد و به مجموعه‌های آموزشی مدل‌های پدافندی دشمن داده شد که شما این مدل پدافند را روی زمین سازماندهی کنید. سیم‌خاردار این گونه بچینید، مین‌ها و فوگازها را این گونه بچینید. یکی از مانورهای خیلی خوب مجموعه ما بود که قبل از عملیات خیر صحنه عملیاتی که ممکن بود بچه‌های ما در هجوم به خط دشمن با آن روبرو شوند به خوبی بازسازی شد و به قدری این آموزش به واقعیت نزدیک شده بود که حتی یکی از گردان‌ها در اصطلاح نظامی کُپ کرد و نتوانست خودش را جمع کند. آتش و فوگازهایی که کنارشان زده می‌شد به قدری سنگین بود که جرات به سمت ارتفاع رفتن را پیدا نکردند و دچار مشکل شدند.

من و حاجی خانواده‌هایمان را با هم به سرپل ذهاب برده بودیم و خانه‌ای سه اتاقه گرفته بودیم. زمانی بود که ما به تهران آمده بودیم و آنها دزفول بودند. صبح که رفتیم پادگان امام حسین (ع) تا کار مصاحبه‌ها با بچه‌ها را انجام دهیم، حاجی قدری نگران بود و گفت من باید برگردم دزفول. گفتم خبر خاصی است؟ گفت بچه‌ها زنگ زدند که دزفول را با موشک زدند و همسر من هم پایه‌ماه است. به من گفت کارها را انجام دهید و با خود این بچه‌ها به منطقه بازگردید. ایشان به دزفول برگشت، موشک اتفاقا نزدیک خانه ما اصابت کرده بود. شیشه‌های خانه که از قبل شکسته بود و جایش فیبر و مقوا گذاشته بودیم. بچه‌ها هم خانه نبودند و برای یکی از همسایه‌ها مشکل ایجاد شده بود و به بیمارستان برده بودندش، ایشان هم که رسید و سریع قطار جور کرد و خانواده‌ها را به تهران فرستاد.

ولی عمدتاً کادرهای احتیاطی مجموعه بود، کادرهای سپاه بیشترین صدمات را فرماندهان می‌خوردند. یک رزمنده به فاصله‌ای که می‌رسید یک سنگر یا جان‌پناهی وجود داشت اما فرمانده در طول مسیر باید رفت و آمد می‌کرد و بعد وقتی به خط می‌رسید باید مجموعه‌ها را هدایت می‌کرد تا عملیات به پیروزی برسد و هر گوشه‌ای گره می‌خورد باید کمک می‌کرد تا باز شود.

## ❁ از شیوه برخورد با خانواده در شرایطی که در خط بودید، بگوئید.

شهید همت، شهید باکری و حاج محسن سوهانی در پادگان الله اکبر یکسری خانه‌هایی سازمانی در اختیار داشتند. از آنجایی که حاج کاظم خواست برای جنوب، منطقه خیر بیاید اجازه داد خانواده را بیاورم. با هم خانه‌ای را اطراف امامزاده سبزی‌قا در دزفول پیدا کردیم. با صاحب خانه قراردادی بستیم و حداقل اثاث خانه‌ای که پتو و قاشق و بشقاب بود را آوردیم. در دو جعبه مهمات کل وسایل ما جمع شد.

خانواده را آنجا آوردیم. خانواده هم با هم بودند. مشکل خاصی برای ما نبود. خانواده‌ها وقتی خود تعریف می‌کنند مشکلات زیادی داشتند. از موشک‌باران و تخلیه شهر تعریف می‌کردند که اینها را بالای دزفول، مزار شهدای دزفول می‌بردند تا موشک‌باران تمام شود. منطقه‌ای مسجیدی بود و سرداب داشت و خانواده‌ها را آنجا می‌بردند تا وضعیت سبب شود. خانه ما جدیدساز بود و سرداب نداشت. خانه‌های قدیمی دزفول زیرزمین‌های بزرگی دارند و انتهای این زیرزمین مثلا ۶۰ پله می‌خورد و پائین می‌رفتید و در آنجا فضای باز و خوبی درست کردند که برای تابستان‌ها بود و هوای خنکی داشت. آنجا پناهگاه‌های مردم در زمان موشک‌باران شده بود.

من و حاجی خانواده‌هایمان را با هم به سرپل ذهاب برده بودیم و خانه‌ای سه اتاقه گرفته بودیم. زمانی بود که ما به تهران آمده بودیم و آنها دزفول بودند. صبح که رفتیم پادگان امام حسین (ع) تا کار مصاحبه‌ها با بچه‌ها را انجام دهیم، حاجی قدری نگران بود و گفت من باید برگردم دزفول. گفتم خبر خاصی است؟ گفت بچه‌ها زنگ زدند که دزفول را با موشک زدند و همسر من هم پایه‌ماه است. به من گفت کارها را انجام دهید و با خود این بچه‌ها به منطقه بازگردید. ایشان به دزفول برگشت، موشک اتفاقا نزدیک خانه ما اصابت کرده بود. شیشه‌های خانه که از قبل شکسته بود و جایش فیبر و مقوا گذاشته بودیم. بچه‌ها هم خانه نبودند و برای یکی از همسایه‌ها مشکل ایجاد شده بود و به بیمارستان برده بودندش، ایشان هم که رسید و سریع قطار جور کرد و خانواده‌ها را به تهران فرستاد.

## ❁ خود حاجی هم به بچه‌های تحت آموزش سر می‌زدند؟

بله. معمولا روزهای آخری که اوج کار پایان دوره‌ها بود خود ایشان حضور داشتند. بخش آمادگی دیگری که در

شاید ده روز قبل از شروع عملیات بود که مباحث عملیاتی مطرح شد. حاج کاظم که مانورها را شرح داد، سلمان طرقي که بعداً در عملیات شهید شد، از فرماندهان با تجربه حاج کاظم بودند، واقعا ۴ تا از بچه‌های ما را حاج کاظم همانند استاد قبول داشت. حاج احمد غلامی، حاج داود فرخزاد، حاج تقی محقق و دیگری سلمان طرقي.

#### شما زودتر از بچه‌های تیپ رفتید.

بله. بچه‌های اطلاعات نتوانستند موتور بیاورند و آنجا از من موتور گرفتند. ما به آنجا رسیدیم. بدون این که بخواهیم بچه‌ها را به نقطه‌هایی بردیم و چیدیم به فاصله یک شب آنجا خط شد. در واقع آنجا کانال و نقطه‌ای بود که ما باید عبور می‌کردیم و مسیری برای بیرون رفتن از جزیره و رفتن به سمت پل طلائی بود. ولیکن چون دشمن خود را جمع کرده بود و اینها را در جزیره برده بود و ناخودآگاه یک پهلوی جزیره دست ما افتاد. گردان حضرت قمر بنی هاشم و گردان حضرت قاسم دو گردان لب خط ما بودند که آنها عملا وارد پدافند در جزیره شدند. در اینجا یکی از صحنه‌هایی که برای من جالب بود تحلیل یا درک واقعیت‌های صحن‌های بود که رخ می‌داد. قرارگاه این حس را نداشت که چه اتفاقی رخ می‌دهد. دشمن خود را جمع کرده بود و به این نتیجه رسید که ما نمی‌توانیم پل طلائی را بگیریم و شروع به عقب راندن ما در جزایر کرد. همه را در جزایر ریخته بود. آن شبی که اینها در جزایر عمل کردند یک جلسه بررسی وضعیت گذاشته شد که غروب نشده این استعدادی که دشمن وارد کرده جزیره جنوبی را می‌بندد و بچه‌هایی که شمال و جنوب جزیره هستند دور می‌خورند و مباحثی انجام شد و حاجی قرارگاه را راضی کرد که اگر شب عمل نکنیم عملا دورخورده‌ایم و نمی‌توانیم کاری جز دفاع انجام دهیم و صبح برتری دفاعی و زرهی و هوایی با آنها است. آن شب عملیات خوبی را آقای حسین اسکندرلو و آقای احمدلو فرمانده گردان علی اصغر انجام دادند و توانستند نفوذی که در جزیره جنوبی توسط عراقی‌ها انجام شد را پس بزنند. یک روز رفته بودم به یکی از گردان‌ها بگویم برای جابه‌جایی آماده باشند. در حال برگشت بودم و قبل از این که موتور را پارک کنم حاج کاظم که صدای موتور را شنید از سنگر بیرون آمد و گفت باید جایی برویم. من دور زدم و آماده شدم ایشان بیاید، دیدم حاج همت هم آمد. ایشان هم در سنگر بود تا سوار شدند بحث خود را ادامه دادند.

جلسات مدیریت اغنایی بود. تقریباً افراد و مسئولین ما هم وزن بودند جلسات بسیار پر بار و چالشی را در جلسات عملیاتی داشتیم و نتیجه‌گیری جمعی می‌شد. یک بخش نتیجه‌گیری جمعی، پیشنهاد به بالا بود و یک بخش نتیجه‌گیری جمعی نوعی بود که ما باید عمل می‌کردیم.

#### سبک برخورد و فرماندهی ایشان در جلساتی که داشتید و با فرماندهان بالادستی چطور بود؟

حاج کاظم جزو فرماندهان محبوب یعنی تقریباً مدل حاج همت بود. یکی از چیزهایی که بعد از خیبر مورد اعتراض واقع شد این بود که بحث‌ها چرا منتقل نشد و ایشان دفاع کرد که منتقل کردم ولی هر فرماندهی یک وزنی دارد، به حرف من خیلی اهمیت ندادند. حاج کاظم اطاعت‌پذیری بالایی داشت آنچه به او واگذار می‌شد را وارد تیپ می‌کرد و به بهترین نحو به بحث عملیاتی گذاشته می‌شد.

#### بچه خود عملیات خیبر برداریم.

در عملیات خیبر، نحوه ورود به منطقه ویژه بود چون ماموریت ویژه بود. پیش‌بینی شده بود که با قایق وارد شویم، بعد بنا شد با هلی‌کوپتر ما را ببرند چون جزایر آزاد شد و با هلی‌کوپتر می‌شد رفت. خیلی طول کشید تا بتوانیم مجموعه اول را به آن سو برسانیم، هلی‌کوپتر دچار مشکل شد، تعدادی که پیش‌بینی کردند نیامد و یکی از هلی‌کوپترها را زدند که تری در دل مجموعه‌ها افتاد. تعداد سورتی‌های پروازی به جزیره کم شد در نتیجه ما بسیار خرد خرد وارد جزیره شدیم. تا نیروها به منطقه عملیات رسید، مجموعه لشکر علی ابن ابی طالب نتوانست خود را به مواضع مورد نظر برساند. تقریباً دو روز از عملیات گذشته بود که ما وارد شدیم. من بخاطر این که باید زودتر برای شناسایی منطقه می‌رفتم برای بردن گردان‌ها با نیروهای لشکر عاشورا با موتور داخل هلی‌کوپتر رفتم. مسیرهایی که باید نیروها را می‌بردم توجیه شدم.

چون عملیات خیبر به دلیل ویژه بودن خیلی تاکید شد که لو نرود. اگر دشمن می‌فهمید مشکلات برای ما بیشتر می‌شد چون منطقه آبی و خاکی بود.

#### شما چه زمانی مطلع شدید که قرار است عملیات شود؟

شاید ده روز قبل از شروع عملیات بود که مباحث عملیاتی مطرح شد. حاج کاظم که مانورها را شرح داد، سلمان طرقي که بعداً در عملیات شهید شد، از فرماندهان با تجربه حاج کاظم بودند، واقعا ۴ تا از بچه‌های ما را حاج کاظم همانند استاد قبول داشت. حاج احمد غلامی، حاج داود فرخزاد، حاج تقی محقق و دیگری سلمان طرقي.

اینها علاوه بر بزرگ‌تر بودن به لحاظ سنی، تجربه و سپاهی‌گری بیشتری هم داشتند. اینها بچه‌های اولیه سال ۵۸ سپاه بودند. بچه‌هایی بودند که در کردستان کار کرده بودند و حاجی خیلی به اینها حرمت می‌گذاشت. آقا سلمان اینجا ایراد گرفت و گفت مدلی که چیدید دچار مشکل می‌شود، دو ایراد عملیاتی گرفت. صحنه بسیار سنگین و حساسی از نقطه بیت‌المقدس را اینجا را تعریف کرد و گفت اینجا پل طلائی عین نقطه پل نو و نهر عریض است. همه وارد کیسه‌ای به نام جزایر مجنون می‌شویم و این منطقه جمع می‌شویم و ورودی همه ما پل طلائی است. نیرویی که باید برای این پل بگذارد پیش‌بینی شده باشد و فقط لشکر ۲۷ را اینجا قرار ندهید. قدری تقویت شود که این حتما موفق شود. یک ایراد دیگری که گرفت بحث این بود که گفت نیرویی که برای حمله از پد شرقی جزیره باشد باید لشکر توانمندتر باشد چون در لشگرهایی که سپاه داشت برخی خوب دفاع می‌کردند و برخی خوب حمله می‌کردند و خوب تصرف می‌کردند.

این مباحث عملیاتی بود که قبل از عملیات خیبر انجام شد و حاج کاظم بعداً گفتند که من مطالب را منتقل کردم چون بعداً یکی از نقاط اعتراض بچه‌ها این بود که شما جلسه و بحث گذاشتید ولی نتیجه نداد. مدل





آمبولانسی که خود را پشت خاکریز رسانده بود فقط چراغ گردانش بیرون از آب بود. این اندازه اب جمع شده بود، برای خاکریز خاک برداری کرده بودند و یک متر و نیم این گونه چال کردند و ۲۰ سانتی هم روی سطح زمین آب ایستاده بود. جایی که می‌ایستادید باید شنا می‌کردید، سه روزی این چنین ایستادیم تا ببینیم چطور می‌شود و در نهایت گفتند امکان عملیات وجود ندارد و عملاً خط را از ما تحویل گرفتند و ما عقب آمدیم.

### ❁ بعد از اینکه عقب آمدید، کجا مستقر شدید؟

اهواز به سمت خرمشهر یک سه‌راهی وجود دارد که پادگان حمید است و یک راه به سمت جعفر و طلائی می‌رود و یک راه هم برای خرمشهر می‌رود. آنجا بین کارون و جاده اهواز نقطه‌ای را پیش‌بینی کردیم و اردوگاه شهید موحّد آنجا تشکیل شد و تیپ آماده‌سازی‌های خود را برای عملیات‌های بعدی آنجا پیش‌بینی کرد. احتمالاً عملیاتی در نظر داشتند آن زمانی که ما شناسائی در سرپل ذهاب انجام می‌دادیم. حاج کاظم به ما گفتند به سرپل ذهاب بروید و نقطه‌ای را شناسائی کنید، نیروها را باید غرب ببریم، یکسری جلسات را در پادگان موحّد داشتیم. در پادگان موحّد بعد از آسیب‌شناسی‌های خیر یکی از اشکالاتی که ما به آن رسیدیم این بود که حاج کاظم احتمالاً کوتاهی کرده و مطالبی که سلمان طرقي گفته را به بالایی‌ها منتقل نکرده است. چون آن مطالب در طرح مانور هیچ جایی نداشت. به نوعی یک یا دو دلایل شکست در این عملیات این بود که طلائی را از هیچ طرف نتوانستیم باز کنیم یعنی همان پیش‌بینی که سلمان طرقي کرده بود اتفاق افتاد. همان بلانی که در پل نو و خرمشهر بر سر عراقی آمد در منطقه خیر سر ما آمد. ولی ما مقاومت کردیم و شکست نخوردیم بعد از یک ماهی پل‌های خیر آمد و جاده‌ای زده شد و امکان ماندن در جزایر

همه این نکته را که پدافند نداریم را فهمیدند، این که ما توپخانه نداریم را فهمیدند، این که پشتیبانی هوایی نداریم را فهمیدند، این که مهندسی نداریم را فهمیدند. چون یک رزمنده زمانی می‌تواند بجنگد که ۹ نفر کار کرده باشند. آن نه نفر باید چه کنند؟ موقعی که نتوانید نه نفر را به کمک رزمنده بیاورید یک رزمنده باید جای نه نفر کار کند. یک رزمنده که می‌خواهد جای نه نفر کار کند باید خیلی ویژه باشد. این ضعف‌ها در خیر خودنمایی کرد و حاج همت هم آزرده این بود که این آسیب‌ها پیش‌بینی نشده بود و کمک‌ها انجام نشد و حاج همت به نوعی دلشکسته و آزرده ما را ترک کرد.

### ❁ عراق روز چندم عملیات بمب شیمیایی زد؟

عراق از روز دوم و سوم شیمیایی‌ها را شروع کرد. من چغیه‌ای داشتم و موقعی که شیمیایی می‌زدند چغیه را خیس می‌کردم و می‌بستم. آن شب جایی را زدند که قبلاً بمب آنجا خورده بود و من متوجه نشدم، چشمانم خیلی اذیت شد. حاجی من را عقب فرستاد. بعد آن شب حاجی را ندیدم تا جلساتی که برای طلائی گذاشتیم. بعد از این که از خیر بیرون آمدیم دوباره به این تصمیم رسیدند که از طلائی عمل کنند. اعلام کردند تیپ سیدالشهدا در طلائی دوباره عمل کند که ما یک طرح‌ریزی انجام دادیم و به ما گفتند موظف هستید تا جلوی دژ عراق بروید و آنجا خاکریز بزنید، طرح ریزی بعدی عبور از این دژ بود.

ما آتشی را از نزدیک روی خط دشمن انجام می‌دادیم و بعد مجموعه لودر و بولدوزر می‌آمدند و جلوی دژ عراق خاکریز می‌زدند که خاکریز زدند و خوب هم بود ولی متأسفانه بارندگی شدیدی شد و کل منطقه پشت ما را آب گرفت. عراق هم آب را باز کرده بود و جلوی ما هم تا عراق آب افتاده بود. یعنی ما در نقطه‌ای خاکریز زدیم که تا نیم متری لب خاکریز در پشت ما آب ایستاد.

یعنی مشخص بود بحثی انجام شده بود و به یک جایی رسیده بود که بچه‌ها نباید این بخش بحث را می‌شنیدند. حاج همت گریه می‌کرد، ناراحت بود، اعتراض می‌کرد که قرارگاه به من اعتماد ندارد و می‌گوید نمی‌خواهید نیروها را بکار بگیرید و کم‌کاری می‌کنید. این بالایی‌ها از آن سمت و این بچه‌های لشگر از این سمت به من اعتراض دارند که لشگر را نابود می‌کنید، چند بار باید به یک خط زد موقعی که باز نمی‌شود، ما داریم از روی بچه‌هایی که شب قبل شهید شدند رد می‌شویم تا خودمان را برسانیم روی خط، دیگر روحیه برای بچه‌ها نمی‌ماند که حمله کنند.

### ❁ این بحث‌ها در طلائی بود؟

بله. این برای نقطه طلائی است. حاجی می‌گفت، پیش دو طرف آبرویی برای من باقی نمانده است. حاج همت گریه می‌کرد و حاج کاظم او را تسلی می‌داد که بالایی‌ها نمی‌دانند که ما چه می‌کشیم و ما هم دست‌کمی از شما نداریم و این مشکلات وجود دارد.

من حاج همت را تا پشت خط عاشورا رساندم و او خداحافظی کرد و رفت و فردا شهید شد. چند روز قبل از شهادت حاج کاظم من دوباره او را دیدم، کنار سولائی که داشتم یک سوالی کردم و گفتم آن روز حاج همت خیلی گرفته و بهم ریخته بود. گفت حاج همت هم اگر از خیر بیرون می‌آمد همین کاری را می‌کرد که من کردم. همین آسیب‌شناسی‌ها را به مسئولین منتقل می‌کرد.

در عملیات‌های دیگر مشکلات و آسیب‌های زیادی داشتیم اما به دلیل این که پای ما روی عقبه خودمان بود، شکست می‌خوردیم برمی‌گشتیم و جای محکمی می‌ایستادیم تا تخلیه مجروح و شهید انجام می‌شد. در خیر به دلیل این که ۱۴ کیلومتر و در برخی جاها تا ۳۰ کیلومتر عمق آب بود، تمام ضعف‌هایی که در جاهای دیگر داشتیم بسیار بزرگنمایی و خودنمایی کرد. تقریباً

حاج کاظم جزو فرماندهان محبوب یعنی تقریباً مدل حاج همت بود. یکی از چیزهایی که بعد از خیر مورد اعتراض واقع شد این بود که بحث‌ها چرا منتقل نشد و ایشان دفاع کرد که منتقل کردم ولی هر فرماندهی یک وزنی دارد، به حرف من خیلی اهمیت ندادند. حاج کاظم اطاعت‌پذیری بالایی داشت آنچه به او واگذار می‌شد را وارد تیپ می‌کرد و به بهترین نحو به بحث عملیاتی گذاشته می‌شد

**حضرت امام با آن پیام جلوی  
علنی کردن آسیب‌های جنگ را  
گرفت. امام اعلام کرد بعد از این  
اگر کسی علنی این مباحث را  
بیان کند از طرف رادیو بی‌بی‌سی  
سخن می‌گوید. اشتباه آقایان  
این بود که این مباحث را علنی  
کردند، در تیپ ما خیلی از بچه‌ها  
این بحث‌ها را نمی‌دانستند،  
ده‌ها نفر دیگر در تیپ بودند  
که می‌توانستند زیر نامه را امضا  
کنند اما نخواستیم. از افراد تیپ  
فقط ۷ نفر نامه امضا کردند، چون  
شنیدن خیلی از این مباحث  
ظرفیت می‌خواست.**

هاشمی، آقای موسوی اردبیلی، آقای موسوی و آقای صانعی و آقا سید احمد داده شد. یک ماه و نیم بعد آقای هاشمی ما را خواستند که سوالاتی را بپرسند. من و آقای رستگار و حسین اسکندرلو و آقای بهمنی و حاج منصور کوچک محسنی رفتیم و در آن جلسه بعد از طرح چند سوالی که آقای هاشمی ایهام داشتند، ما گفتیم که شما مسئولیت جنگ را گرفتید اما ساختار و سازمان ندارید و وقت برای جنگ نمی‌گذارد. ۱۰ کار دارید که یکی از آنها جنگ است. حداقل برای مباحث جنگ وقت بگذارید و افرادی را برای مباحث آماده کنید.

#### خود حاج کاظم می‌گفت؟

این بخش را حاج حسن گفت. ایشان هم پذیرفت و هم نپذیرفت و گفت من وقت برای جنگ می‌گذارم و می‌دانم مباحث جنگ زیاد است و باید وقت بیشتری بگذارم. نهایتاً به این نتیجه رسید که مباحث در نامه مرتبط با کل کشور است. یک بخشی مرتبط به سپاه بود که چگونه سازماندهی شود و در جنگ پیروز شویم. گفتند مسائل مرتبط با سپاه را به آقا محسن می‌دهم ولی امضای شما که پانین نامه آمده را نمی‌دهم که حاج حسن دفاع کرد و گفت ضرورت دارد امضاها را بدهید چون اعتبار این حرف‌ها به بچه‌هایی است که در جنگ حضور دارند و کار کرده‌اند، بچه‌هایی نیستند که کتاب و مقاله برای جنگ بنویسند. آنچه در صحنه آتش و جنگ دیدند را به عنوان تجربه منتقل می‌کنند و شما اسامی را حتماً بنویسید.

آقای هاشمی گفتند اذیتان می‌کنند، حاج حسن گفت ما آن زمان که اینها را نوشتیم پی این چیزها را به تمنان مالیدیم. انتهای اذیت بدتر از رنج‌های جنگ نیست.. این نامه داده شد و ما هم رفتیم غرب و یک ماه بعد واقعه پادگان ولیعصر (عج) اتفاق افتاد که از نگاه ما

#### با حاج احمد دیدار شد؟

ما دیدار نداشتیم. آقای نجف‌آبادی به دلیل این که مسئول مقرر مطهری بود ارتباطات خوبی با مسئولین داشت. ما را هم می‌شناخت. حاج حسن بهمنی را به عنوان فرمانده پادگان ولیعصر و حاج منصور محسنی و حاج کاظم رستگار را می‌شناخت. با من کمتر آشنایی داشت ولی در باره درخواست حمزه دولابی که قبل از خیبر نزد او رفتم و جلسه گذاشتم می‌شناخت.

دیدن حضرت امام جور نشد و بچه‌ها هم صلاح نمی‌دیدند مطالب را به حاج احمد بگویند. معلوم نبود چه میزان منتقل می‌شود، قرار شد نزد آقای منتظری برویم. جلسه اولی که خدمت ایشان رفتیم مطالب را عرضه داشتیم ولی این گونه نبود که جمع‌بندی شده باشد. در آن دیدار آقای منتظری وقتی گوش دادند گفتند مطالب زیاد است و به نسبت برای آن چه ایراد می‌گیرید نظر اصلاحی هم دارید و این خوب است یعنی فقط ایراد نمی‌گیرید. این مطالب را بنویسید و بیاورید.

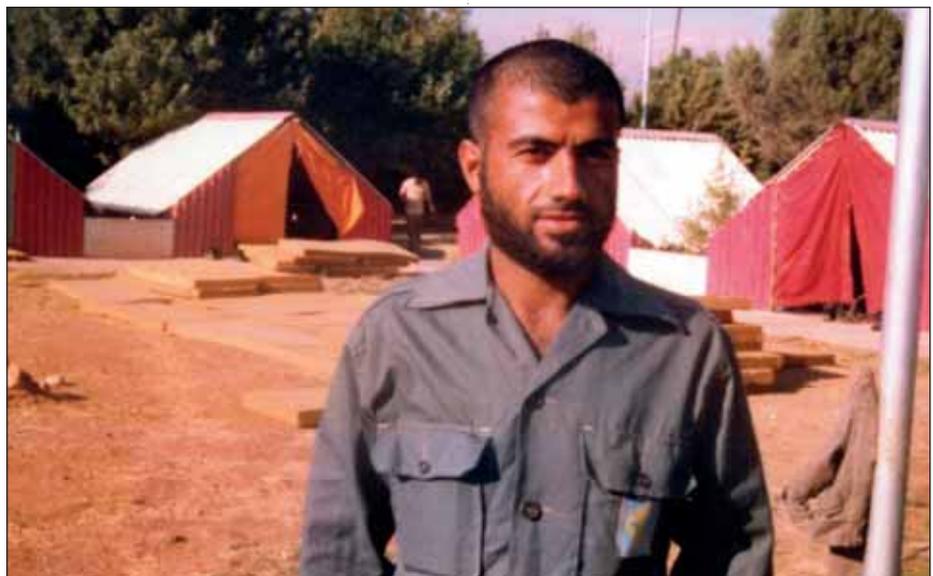
این باعث شد، یکسری جلسات را هماهنگ کردیم و تیم‌بندی شد. حاج کاظم و بهمنی بچه‌ها را تقسیم کردند تا بخشی روی موضوعات کردستان کار کنند و بخشی روی موضوعات عملیات‌ها به نام شناسنامه عملیات‌ها کار کنند و بخشی روی طرح‌ها کار کنند و بخشی دیگر روی مباحث پشتیبانی‌هایی کار کنند که جنگ را تقویت می‌کند و ما را از وضعیت اسفبار که بسیجی بدون آموزش اعزام می‌شود، خارج کند.

#### آقای بهمنی در عملیات خیبر هم بود؟

خیبر. بعد از خیبر بهمنی و محسنی آمدند. اردوگاه موحد که بودیم وارد تیپ شدند. ما رفتیم و مطالب تدوین شده را تحویل دادیم. بعد از مدتی گفتند این مطالب را به مسئولین اصلی کشور بدهید، ما از نگاه خودمان مسئولین اصلی کشور را رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر، رئیس مجلس، دادستان و رئیس عالی شورای قوه قضائیه می‌دانستیم. یعنی مطالب به مقام معظم رهبری، آقای

مجنون تا آخر جنگ ایجاد شد. جلسه خصوصی‌تر برای بحث جدی‌تر با حاج کاظم تشکیل شد، قرار شد جلسه در گردان حاج حسین اسکندرلو باشد. حاج حسین اسکندرلو در جنگ‌های ابتدای جاده سوسنگرد، که بعداً اردوگاه کوثر لشکر ۲۷ شد، جایی برای گردان خود پیدا کرده بود و آنجا بود در اردوگاه موحد مستقر نبود. جلسه در اردوگاه اسکندرلو برگزار شد. در صحبت‌هایی که انجام می‌شد روی اعتراضاتی که به حاجی می‌شد حاجی ناراحت شد. یعنی توقع نداشت بچه‌ها این گونه به او بگویند که کوتاهی کردید و یا چرا مطالب را منتقل نکردید. اشک در چشمان حاجی پر شد و گفت این طور نیست، من به سهم خودم مطالب را به بالا گفتم. گفتم جمع‌بندی من این است که این اتفاقات رخ می‌دهد و همان مطالب را به بالا منتقل کردم و من هم وزنی دارم و ارزشی در نظر آنها دارم و به نظر من اهمیت ندادند و نشنیدند، این که بی‌انصافی است می‌گویید منتقل نکردید.

بچه‌ها ناراحت شدند و توقع نداشتند این اتفاق بیفتد که حاج کاظم گریه کند. توقع نداشته باشد بچه‌ها روی او این گونه قضاوت کنند. بحث را جمع کردند ولی یک بحثی اینجا باز شد که اگر اینها گوش نمی‌دهند فرمانده بالادست اینها را در نظر بگیریم و مطالب را به آنها منتقل کنیم. آنجا قرار گذاشته شد که جلسات آسیب‌شناسی را ادامه دهیم و مطالب را آماده کنیم و حاجی برای فرماندهان ببرد. جلسات تجزیه و تحلیل عملیاتی گذاشته شد و ما به سرپل ذهاب رفتیم. این جلسات ادامه پیدا کرد. حاج کاظم مباحث عملیات را بیان می‌کرد، حاج منصور مباحث جنگ‌های نامنظم و کردستان و حاج حسن بهمنی هم هنر جنگ و مباحث کلان و حسین اسکندرلو هم تجربیات جنگ و تحلیل عملیات‌ها را انجام می‌داد. در یک فرصتی که ایجاد شد حاج عباس نجف‌آبادی گفتند هماهنگ شده و برای بیان مطالب بیاید. تهران آمدیم، گفتند حاج احمد این نظر را ندارد که با امام دیدار کنید. مطالب را بدهید.





سپاه انجام دادم و آن این بود که این نامه را امضا کردم. اگر می‌فرستید برای آقای فیروزآبادی بفرستید. در این نامه صریح اذعان دارد که اگر نکات را رعایت نکنید پای میز مذاکره کشیده می‌شوید. پیروزی بدون توجه به وضعیت روحی، اتحاد و تشکیل ستاد مشترک نیروهای مسلح، بدون وجود استراتژی برای جنگ امکان ندارد. این را دادم و بنده خدا هم فرستاد و درجه ۱۷ من را گرفت و به من داد. بعد یک مدتی آقای قالیباف گفت من یکی از آن جزوه را می‌خواهم، علت را پرسیدم گفت با آقا رحیم صحبت کردم و ایشان هم ندارند. می‌خواهم بگویم فرماندهان سپاه حتی آقا رحیم که آن زمان فرمانده کل سپاه بود، هم این جزوه را نداشتند. ما می‌خواستیم صادقانه مشکلات جنگ، بسیج و دولت را به امام بگوییم. ما صریح بیان کردیم دولت وارد جنگ نشده است. حدود ۱۴-۱۳ مباحث اساسی که ضرورت پیروزی بود را به عنوان آسیب‌ها برشمردیم.

**نقل قول معروفی از شهید بهمنی بعد از این پیام هست، آنرا به خاطر دارید؟**

بله. یکی دوتا از بچه‌ها بودند که ناراحت بودند و معتقد بودند که مباحث را بد به امام منتقل کرده‌اند. حاج حسن ناراحت شد و گفت این پیامی است که اگر امام می‌گفتند دست صدام را ماچ کنید ما هم باید می‌رفتیم ماچ کنیم. آقا محسن در مراسم ختم حاج کاظم صحبت کرد و گفت من سه نوع فرمانده داشتم، یک نوع ترسو بودند و هر چه می‌گفتم، آنها می‌گفتند همین درست است و عجب حرفی زدید که به ذهن هیچ کسی نمی‌رسید. یک نوع فرمانده داشتیم که عاصی بودند، می‌فهمیدند و رها می‌کردند و می‌رفتند. یک نوع دیگر فرمانده داشتیم که بیشتر فرماندهان ما در جنگ از این جنس بودند که آزاده بودند، می‌فهمیدند و می‌گفتند و می‌ایستادند تا شهید شوند. کاظم سرور آزادگان سپاه بود. فرمانده آزاده‌ای بود که سردار این فرماندهان آزاده بود. ■

که لازم بود را نوشته بودیم و به کسانی که لازم بود داده بودیم. فقط کار آرام‌سازی را داشتیم و جلسه به نحو احسن انجام شد.

چند روز بعد لیست ۱۰۰-۵۰ نفره ای تهیه شد و از منطقه ده دستور قضائی گرفته بودند که با این بچه‌ها برخورد شود که اینها معترضین جنگ هستند. مسئولین زیر بار نرفتند البته خیلی ناراحت بودند که چرا چنین شد. آقای شهید محلاتی در آن جلسه بودند.

**بعد از این بود که کار به امام کشیده شد و ایشان نظر خود را از طریق آقای محلاتی ابلاغ کردند؟**

بله. حضرت امام با آن پیام جلوی علنی کردن آسیب‌های جنگ را گرفت. امام اعلام کرد بعد از این اگر کسی علنی این مباحث را بیان کند از طرف رادیو بی‌بی‌سی سخن می‌گوید. اشتباه آقایان این بود که این مباحث را علنی کردند، در تیپ ما خیلی از بچه‌ها این بحث‌ها را نمی‌دانستند، ده‌ها نفر دیگر در تیپ بودند که می‌توانستند زیر نامه را امضا کنند اما نخواستیم. از افراد تیپ فقط ۷ نفر نامه امضا کردند، چون شنیدن خیلی از این مباحث ظرفیت می‌خواست.

**در واقع نقد درون گفتمانی بود.**

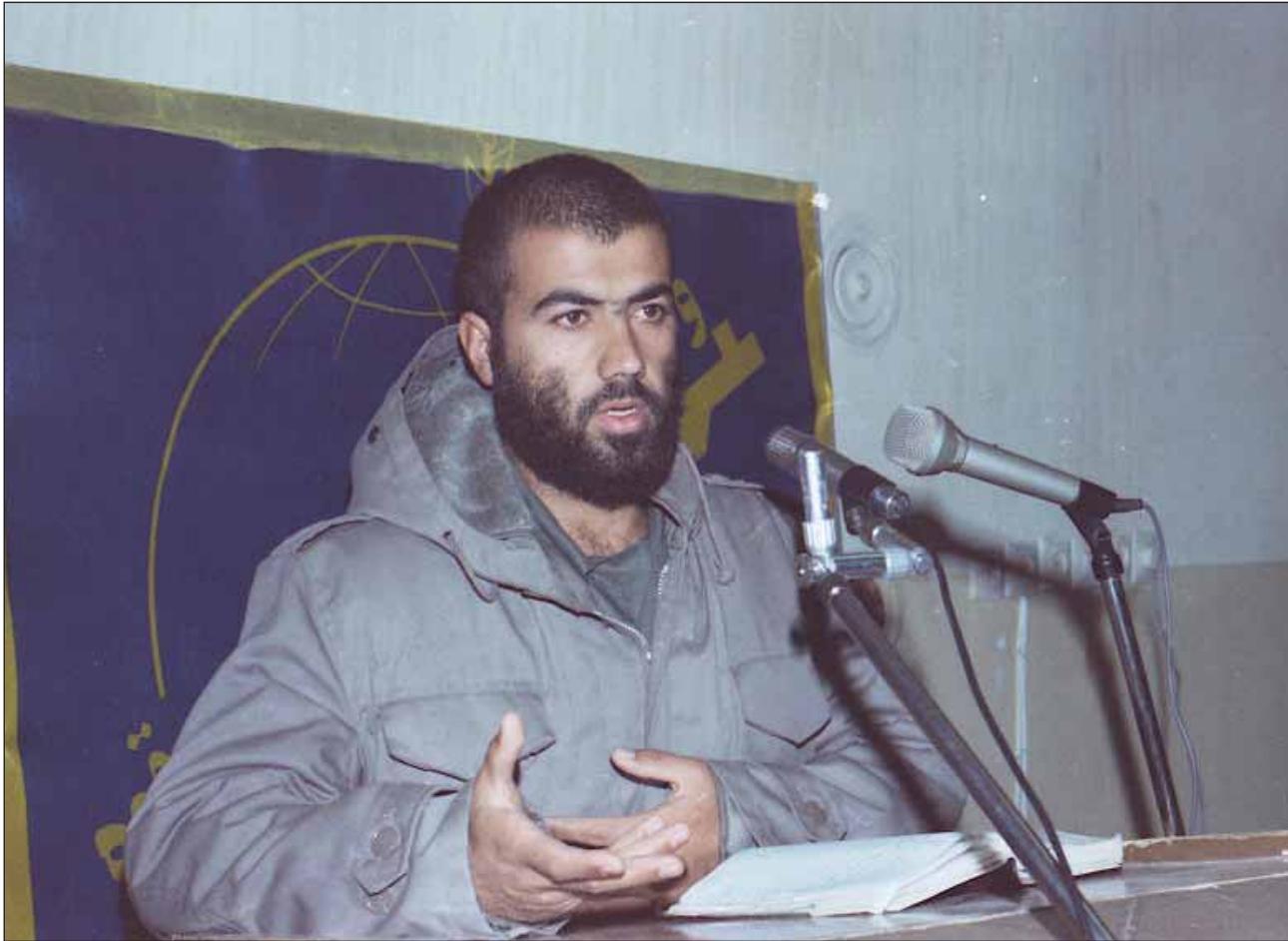
بله. واقعیت این است که خیلی از فرماندهان بزرگ سپاه نمی‌دانند حاج کاظم رستگار چه کسی بود. این سند را اصلاً ندیده‌اند. زمانیکه آقا رحیم فرمانده شد من به عنوان مسئول عملیات نیروی هوایی بودم و درجه من سرهنگ بود و دو تا عزیز سرتیپ دو بودند و زیر نظر من بودند. گفتند این طور نمی‌شود باید درجه شما را بگیریم ولی یک کار شایسته که در سپاه انجام دادید را برای ما بگویید. گفتم یعنی کارهای ما در سپاه ناشایسته بود که الان دنبال کار شایسته بگردم؟ این چه حرفی است. گفتند این رسم است برای کسانی که می‌خواهند درجه سرداری دریافت کنند. گفتم من یک کار شایسته در

کاملاً برنامه‌ریزی شده بود برای این که بچه‌های تهران را خراب کنند و یک مشت بچه‌های شورشی، معترض و بی‌انضباط نشان دهند.

حاج حسن بچه‌ها را جمع کرد و گفت به نظر من اینها دنبال راه انداختن قانله‌ای در تهران هستند وگرنه آقا محسن آن زمان که ده گردان در پادگان داشتیم برای بازدید آنجا نیامد و الان که پادگان ولیعصر کسی نیست چطور وارد پادگان ولیعصر شده و این صحبت‌ها شده است؟ یکی از بچه‌ها گفت بنا است جلسه‌ای هم در سپاه منطقه ده برگزار شود، حاج حسن تاکید کرد منطقه ده به دلیل این که کنار ریاست جمهوری است نقطه حساسی است و هر گونه اعتراض، حرکتی علیه رئیس‌جمهور و کشور محسوب می‌شود و نباید اجازه دهیم اینجا قانله پادگان ولیعصر را تکرار کنند.

بچه‌ها از غرب به این جلسه آمدند و تشخیص حسن بهمنی کاملاً درست بود، برخی فحش می‌دادند تا بچه‌ها را تحریک کنند. حسن بهمنی تریبون را دست گرفت و اعلام کرد کسی حق ندارد صحبتی کند چون این جلسه خاص است و فیلمبرداری هم می‌شود. این جلسه به خواست فرمانده سپاه اینجا برگزار می‌شود، ایشان هم صلاح دیده با سربازان خود صحبت کند و حفظ احترام ایشان بر همه لازم است و تا هر زمانی که صلاح بدانند این جلسه هست و هر سوالی که صلاح بدانند جواب می‌دهند. همه چیز را روی محوریت آقا محسن آورد و به بچه‌ها گفت اجازه ندهید به آقا محسن توهین شود چون مشخص شد برنامه‌ریزی این است که به فرمانده سپاه توهین کنند. فرمانده سپاه پایه جنگ است و اگر به فرمانده سپاه توهین علنی بشود حرمت امام شکسته می‌شود. یک کنترل خوبی انجام شد. بچه‌های ما آنجا هیچ سوالی نداشتند چون چیزهایی

**آقا محسن در مراسم ختم حاج کاظم صحبت کرد و گفت من سه نوع فرمانده داشتم، یک نوع ترسو بودند و هر چه می‌گفتم، آنها می‌گفتند همین درست است و عجب حرفی زدید که به ذهن هیچ کسی نمی‌رسید. یک نوع فرمانده داشتیم که عاصی بودند، می‌فهمیدند و رها می‌کردند و می‌رفتند. یک نوع دیگر فرمانده داشتیم که بیشتر فرماندهان ما در جنگ از این جنس بودند که آزاده بودند، می‌فهمیدند و می‌گفتند و می‌ایستادند تا شهید شوند.**



سخنرانی منتشر نشده شهید حسن اقارب پرست پیرامون تحلیل جنگ تحمیلی در جمع رزمندگان لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)

## جنگ ما زمانی تمام می شود که هیچ استعمارگر و ظالمی نباشد

درآمد

بیانات به جای مانده از فرماندهان دوران مقدس تمامی حاوی شور و حماسه است. البته در کنار آن تحلیل های درست سیاسی و نظامی که از اوضاع آن روزگار بیان شده نشانگر بارز نوع تفکر و شخصیت تحلیل گر آنهاست که نشان می دهد آنها به تنهایی یک شخصیت نظامی نیستند و تفکرات اجتماعی و سیاسی در آنها موج می زند.

قبل از اینکه سخن اصلی را شروع کنم، در مقدمه خدمت برادران عرض کنم که اولاً جای خوشحالی و خوشبختی دارد که سعادت پیدا کردیم در این سه ساله جنگ و نقش جنگ در پیشبرد انقلاب و برخورد ابرقدرت‌ها در اوایل چگونگی بود، را بیان کنیم. آخرین مطلب را درباره آینده جنگ بیان می‌کنیم. نیاز است قبل از ورود به تحلیل جنگ مقدمه‌های درباره شروع قبل از جنگ بیان کنم که چرا عراق به ما حمله کرد؟ مسلماً آگاه هستید وقتی انقلاب در کشوری صورت گرفت یکی از ابرقدرت‌های شرق یا غرب به هر ترتیبی باشد در آن نفوذ می‌کنند و با وجود انقلاب، آن کشور را زیر استعمار خود می‌آورند. از آن جایی که این انقلاب ما الهی بود و امت آن حزب الله بودند و حزب الهی عمل کردند، نقشه‌های ابرقدرت‌ها درباره از بین بردن انقلاب و مسدود کردن راه آن به جایی نرسید. در جریان بودید که هفته‌ای چند توطئه صورت می‌گرفت. دشمن سعی کرد با این توطئه‌ها انقلاب را از بین ببرد یا حداقل راه را مسدود کند.

همانطور که می‌بینید این انقلابی نیست که تنها در ایران جا گیرد. این انقلابی است که به کشورهای دیگر خواهد رسید. ابرقدرت‌ها سعی کردند قبل از این که به لب مرزها برسد و پای آن از ایران خارج شود جلوی آن را بگیرند.

این فکر یکسری توطئه‌های داخلی از طریق گروهک‌ها داشت که چه کارهایی نکردند. قسمتی از کار حزب توده را بیان می‌کند. توطئه‌های بسیاری بود که فرصت بیان آن نیست. یکی از توطئه‌هایی که اولین روزهای انقلاب رخ داد زمانی بود که رژیم سقوط کرد و ساواک از بین رفته بود، برای از بین بردن این انقلاب ۱۲ تن TNT در اتاق‌های این سازمان جا داده بودند.

این مملکت الهی بود و فتری که زده بودند از کار افتاده بود والا منفجر می‌شد و انفجارش تا جنوب تهران هم می‌رسید. این یکی از توطئه‌های آنها بود. این انقلاب بزرگ‌تر از آن چیزی است که آنها تصور می‌کردند. توانستند با قدرت‌هایی که داشتند تحریم اقتصادی کنند. ملت با ایثار این توطئه را نیز از بین بردند.

یک فکری که هنوز در خیال ابرقدرت‌ها وجود دارد این است که گمان می‌کنند با ارتش یا دولت روبرو هستند. نمی‌دانند دولت و ارتش ایران ۳۶ میلیونی است. اگر بخواهند بلایی بر سر این دولت و این ارتش بیاورند باید ۳۶ میلیون را از بر سر این دولت و این ارتش بیاورند باید ۳۶ میلیون را از



یک فکری که هنوز در خیال ابرقدرت‌ها وجود دارد این است که گمان می‌کنند با ارتش یا دولت روبرو هستند. نمی‌دانند دولت و ارتش ایران ۳۶ میلیونی است. اگر بخواهند بلایی بر سر این دولت و این ارتش بیاورند باید ۳۶ میلیون را از بین ببرند. این مسئله نمی‌تواند در ذهن ابرقدرت‌ها جا افتد.

صورت از دو طرف هماهنگ شده بود تا صدام راحت تا منطقه‌ای که می‌خواست وارد شود. جلوی او باز بود و راحت می‌توانست به نقطه مورد نظر خود که بهمان بود برسند. راحت می‌توانستند پیش آیند چون کسی جلوی آنها نبود.

به لطف خدا ما زودتر به فکر بسیج و جنگ افتادیم. از مسائل داخلی به سمت مسائل خارجی، مسئله مرزها و ابرقدرت‌ها و نظر آنها درباره انقلاب اسلامی بیفتیم. حواس ما بیشتر سمت این مسائل جمع شد. با این وضعیت عراق به ایران حمله کرد. فقط ایثارگرانی از مردم توانستند جلوی این ارتش عراق را بگیرند.

نمونه‌های زیادی وجود دارد. در ۶ ماهه اول جنگ فقط حالت تدافعی داشتیم. ۱۲ لشکر عراق با بهترین تجهیزات و بهترین امکانات حمله کرده است و حداقل ۱۲ لشکر باید جلوی آنها را گرفت. آن چند لشگری که در جنوب سرمایه گذاشته بود و جلو آمده بود و برخی ۷۰ کیلومتر جلو آمده بود و طبق اذعان یکی از فرماندهان عراقی که اسیر شده بود، از منطقه فکه تا دزفول که بیش از ۷۰ کیلومتر است، جلو آمده بود. اذعان داشت تا اندازه‌ای جلو رفتیم که پایگاه وحدتی را با چشم خود دیدم چون کسی جلوی آنها نبود. از این ترسیدند که نکنند ایرانی‌ها ما را محاصره کنند بنابراین به سرعت دستور عقب‌نشینی دادیم. این لطف خدا بود.

در اکثر مناطق همین بود که می‌توانستند پیشروی بیشتری کنند اما وحشتی که خدا در دل آنها انداخت باعث شد عقب‌نشینی کنند. نیروهای در منطقه سومار داشتیم که هنگام ورود عراق به ایران از این منطقه چند روزی آنها را معطل کرده بود. منطقه کوهستانی است و یک راه بیشتر ندارد. ۸ نفر از نیروهای پاسدار ما توانسته بودند یک لشکر عراق را چند روز نگه دارد.

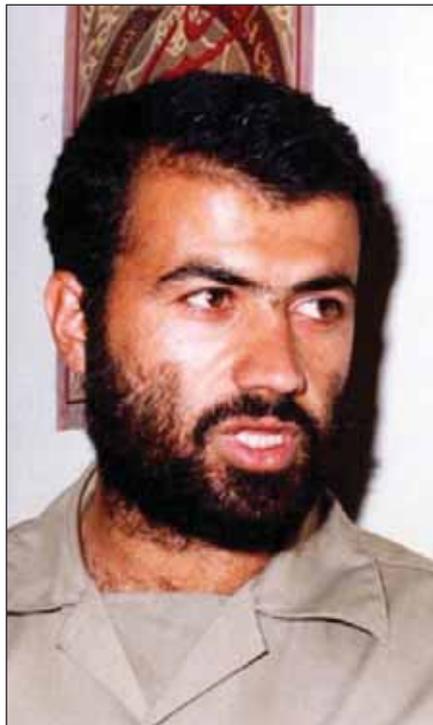
نظری که ابرقدرت‌ها و کشورهای منطقه و خود صدام به ما داشت مسلماً همه چیز را بر پیروزی می‌دانستند. وضعیت اقتصادی عراق هم با بودجه ارزی بیش از ۵۴ میلیارد دلار بود. آن زمان بودجه ما کمتر از ۶ میلیارد دلار بود. به علت این که سرمایه‌های ما را رژیم قبل برده بودند یا به کشورهای دیگر برده بودند یا به بانک‌های خارجی انتقال داده بودند.

آن زمان بودجه ما ۶ میلیارد دلار بود و مسئولین با این بودجه کشور را اداره می‌کردند و بودجه عراق بیش از ۵۴ میلیارد دلار با توجه به تفاوت جمعیتی بود. وضعیت اقتصادی عراق این چنین بود. وضعیت کشور عراق هم در سطح بالایی بود.

در ۶ ماه اول جنگ وضعیت اقتصادی عراق قدری پائین آمد و برای ما هم به یک میلیارد دلار رسید. زمانی بود که شهید رجایی از ملت درخواست کردند پول‌های خود را در بانک‌ها قرار دهند. در این وضعیت جنگ را ادامه دادیم. ایثارگری ملت حزب‌الله توانست وضعیت اقتصادی را بهبود بخشد.

این وضعیت نشان‌دهنده بدترین موقعیت کشور چه از نظر اقتصادی و چه از نظر نظامی و تحریم اقتصادی بود. با این وضعیت توانستند جنگ را نگه دارند طوری که عراق نتواند پیش آید. بعد از ۶ ماه وضعیت ۱۸۰ درجه فرق کرد. به این ترتیب تهاجم‌ها شروع شد و محاصره آبادان شکسته شد.

صحبت اصلی ما از اینجا به بعد است. وضعیتی که آمریکا و شوروی و دیگر کشورها نسبت به ایران داشتند و کمتر به این مسئله توجه داشتند، با هر عملیات این نظر متفاوت



ماه اول جنگ چون مشغول بازسازی خرابی‌ها بودیم و کمتر توجه به مسائل داشتیم و دولتی که روی کار بود خائن بود و کمتر توجه به این مسائل داشت، خیلی موارد به نفع عراق تمام شد.

مثلاً عراق نمی‌توانست آبادان را محاصره کند ولی بنی‌صدر دستور عقب‌نشینی داده بود. در نتیجه عراق جلو آمد و آبادان را محاصره کردند. یکسری کارها یا از سوی دولت موقت یا از سوی رئیس‌جمهور خائن انجام می‌شد. به این

**آن زمان اگر آمریکا و شوروی ۲۰ درصد سرمایه برای از بین بردن انقلاب گذاشتند امروزه چیزی در حد دو برابر آن است. الان کمک‌های آمریکا و شوروی که مستقیم و غیرمستقیم است حدود ۹۰ درصد است. دخالت شوروی در اوایل جنگ در عراق به چه ترتیب بود فقط تانک‌های خیلی قدیمی را که معمولاً به کشورهای تحت اسعمار خود می‌دادند. تانک‌های مدرن را برای جنگ‌های مستقیم خود نگه می‌داشتند. الان شوروی بهترین موشک‌ها و آخرین مدل موشکی زمین به زمین که برد ۷۰۰ متر دارد را در اختیار عراق قرار داده‌اند.**

بین ببرند. این مسئله نمی‌تواند در ذهن ابرقدرت‌ها جا افتد. بهترین توطئه برای از بین بردن انقلاب تقسیم کردن کشور بود. این روشی بود که آمریکا در نظر داشت اجرا کند. به همین ترتیب پیش می‌رفت تا تحریم اقتصادی را تنگ‌تر کند. به چه طریقی؟ اگر چند شهر گرفته شود مردم شهرهای اشغال شده مجبور هستند به شهرهای دیگر بروند و این مسئله ضربات اقتصادی وارد می‌کند. خرج روزانه جنگ نیز بیش از ۱۰۰ میلیون است. به خصوص در زمان عملیات‌ها چنین است.

الان ۳۵ ماه این جنگ به این ترتیب ادامه دارد و روز به روز از نظر نظامی و فرهنگی و اقتصادی پیشرفت می‌کنیم و به لطف خدا برعکس پیش‌بینی آمریکا شد. عراق در موقعیتی به ما حمله کرد هر چند برنامه‌ریزی از طرف قدرت‌هایی همچون آمریکا بود، سرمایه‌ای به اندازه ۲۰ درصد سرمایه در اوایل جنگ گذاشتند و برنامه‌ریزی در عراق کردند.

در موقعیتی وارد خاک ما شدند که ما مشغول بازسازی خرابی‌های رژیم گذشته بودیم و به آن صورت در ارتش و سپاه آمادگی نداشتیم. در کردستان و خوزستان قدری جنگ داخلی بود. نمی‌توانستند روی خط پدافندی که ۱۷۰۰ کیلومتر می‌شود کار کنند.

وزیر نیروهای دفاعی ما اذعان داشت مشغول بازسازی خرابی‌های رژیم گذشته از نظر اقتصادی بودیم. بنابراین ابرقدرت‌ها به این نتیجه رسیدند بهترین موقعیت برای ضربه زدن به این ایران است. تمام مسائل را می‌دانستند و واقعاً کسی در مقابل آنها وجود نداشت.

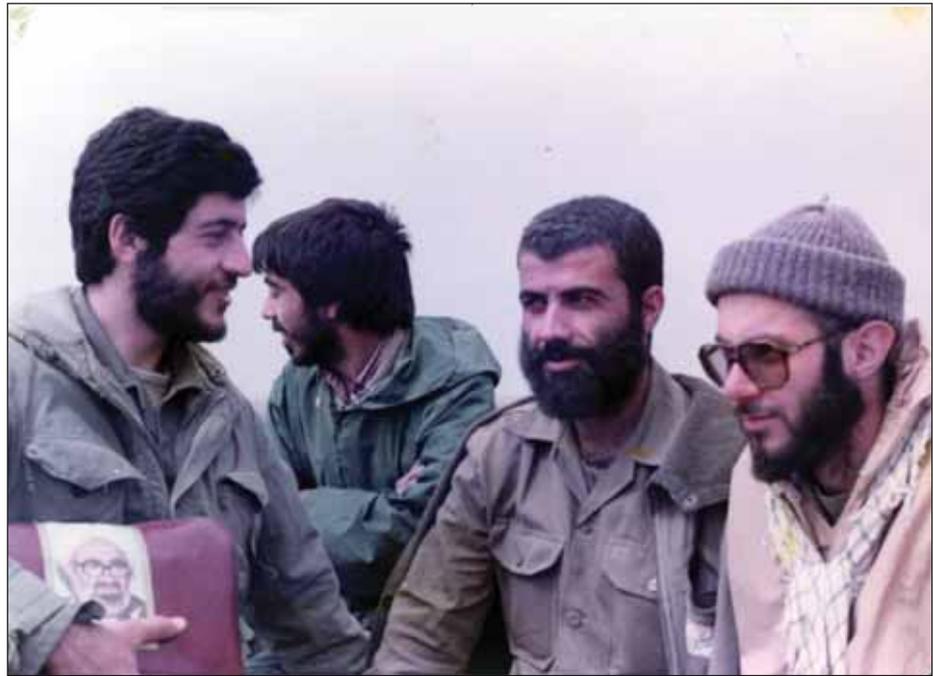
منطقه جنوب که باید چند لشکر می‌داشت الان تیم حضور داشت. قدرت‌ها با این وضعیت وارد ایران شدند و با اطمینان کامل جنگ را دست محکم‌ترین و پرقدرت‌ترین ارتش یعنی عراق دادند. از نظر نیروی زمینی عراق خیلی قوی است و سال‌های قبل صدام به عنوان فرمانده عملیات منطقه غرب منصوب شده بود.

بهترین زمان بود که منابع اقتصادی ما را بگیرند. شهرهای ما را بگیرند و به این ترتیب تحریم اقتصادی را تنگ‌تر کنند و در نهایت از طریق ضربه اقتصادی و نظامی بتوانند راحت این کشور را اشغال کنند ولی این را نمی‌دانستند و هنوز نمی‌دانند که نه تنها این جنگ با وجود ضرباتی که زد و نیروهای بسیاری از ما گرفت، استفاده و منفعتش بیشتر بود. آنها می‌خواستند برای از بین بردن انقلاب استفاده کنند ولی عاملی برای پیشبرد انقلاب شد.

الان ظالمیت یکسری از کشورها از جمله آمریکا، شوروی و انگلیس مشخص شده است. رژیم‌های منطقه هم ظالم بودن خود را نشان دادند. مظلومیت ما در اینجا مشخص شده است.

دیدگاهی که ابرقدرت‌ها نسبت به ایران داشتند اینطور بود که ایران را دستکم می‌گرفتند و تنها ۲۰ درصد سرمایه گذاشتند و توانستند وارد خاک ما شوند، الان مسئله متفاوت است. کشورهای منطقه تاکید روی پیروزی صدام داشتند و حمایت ابرقدرت‌ها از او می‌تواند در ۴۸ ساعت به اهداف تعیین شده دست یابد.

اهداف آنها خوزستان و منابع اقتصادی ما که در خوزستان وجود داشت. به غرب کمتر توجه می‌شد. وضعیت در ۶



مین گذاری چقدر هزینه برده است. سیم خاردار یا جاده سازی‌ها مستقیم زیر نظر شرکت‌های فرانسوی است. عراق در این زمینه هیچ نقشی ندارد. این فعالیت و حمایتی است که فرانسه نسبت به عراق انجام می‌دهد.

دیگر کشورها هم به این صورت است. یعنی اگر ما عملیاتی در جنگ انجام می‌دهیم مستقیم با این کشورها طرف هستیم. کمتر کشوری دیده می‌شود که کمکی به عراق نکند. وضعیت کشورهای منطقه به این صورت است که قبل از عملیات نظرشان ۱۰۰ درصد سمت صدام بود تا عملیات بیت المقدس که نظرشان قدری برگشت.

به جایی رسید که بعد از تصور خونین شهر بردارن به تهران رفته بودند و خبر رسید هواپیمای عربستانی در فرودگاه نشسته است و علت را جویا شدند که فهمیدند این هواپیما پر پول از عربستان است که ۲۵ میلیارد دلار بود که ضرر ایران را جبران کند. به این منظور که ایران هیئتی به عربستان بفرستد تا صلحی با عربستان انجام دهند. امام (ره) سریعاً دستور دادند که آنها را بیرون کنیم و ما چنین کردیم.

کشور کوچک کویت بازسازی خونین شهر را برعهده گرفته بود و گفته بود هر چه خسارت و ضربه دیده است را برعهده می‌گیرد. امام (ره) دستور دادند به اینها اهمیت ندهید. کمکی که به صدام می‌کنند فشاری است که پشت رژیم‌های منطقه است. این چیزی غیر از فشار نیست. خودشان می‌دانند اگر پای ما به کشور عراق برسد نه تنها باعث سقوط صدام می‌شود، نه تنها باعث سقوط رژیم‌های منطقه می‌شود بلکه ضربه‌های زیاد و بزرگی به آمریکا، شوروی و دیگر ابرقدرت‌ها وارد خواهد شد.

به این ترتیب که منافع غرب و شرق در کشورهای منطقه است. عربستان روزانه میزان زیادی نفت به آمریکا صادر می‌کند. اگر آن رژیم‌ها از بین برود تمام شرکت‌های آمریکا ورشکست می‌شوند و خسارت‌ها را روزانه متقبل خواهند شد. محکم پشت صدام را گرفته‌اند و اطمینان دارند صدام سقوط می‌کند ولی حمایت را ادامه می‌دهند که یک روز هم یک روز است، تا جایی که امکان دارد می‌خواهند او را نگه دارند.

عملیات‌ها که انجام می‌شد اصولاً چیزی وجود نداشت که روی آن کار کنیم. بیشتر آیه «وجعلنا» را می‌خواندند و ۴۰ کیلومتر پشت جبهه دشمن حرکت می‌کردند و می‌توانستند بهترین عملیات‌ها را انجام دهند. اکثر عملیات‌ها چنین بود. آخرین عملیات تدبیر و فکر بکار گرفته شد و اصل آن وجعلنا است. می‌خوانیم و حرکت می‌کنیم و مسلماً پیروز می‌شویم. خود آنها هم نمی‌دانند چطور اقدام می‌کنیم. در عملیات والفجر دو و سه در منطقه والفجر دو بعد از این که خبرنگاران خارجی را گفتند به آنجا برای فیلمبرداری بیایند. در بین این خبرنگاران ژنرال آمریکایی بود که در پوشش خبرنگار وارد شده بود تا منطقه را ببیند. در پائین ارتفاع ۲۵۰۰ کیلومتر ایستاده بود و ۲۰ دقیقه خیره شده بود که شما از چه تاکتیکی استفاده کردید و بالای این ارتفاع رفتید. هر چه توضیح دادیم قبول نکرد. می‌گفت من هر چه فکر می‌کنم می‌بینم امکان ندارد یک نفر آدم بتواند به آنجا برود حتی در شرایطی که جنگ نباشد.

یکی از برادران پاسدار گفت این تاکتیکی است که شماها

و شوروی است. مستقیم در جنگ حضور دارند. در آخرین عملیات ژنرال‌های آمریکایی مستقیماً دخالت داشتند. در اکثر عملیات‌ها اسنادی به دست آمده که ضعف‌ها را ابرقدرت‌ها می‌گرفتند و به عراق می‌دادند تا اصلاح کند. به این ترتیب کار می‌کنند. نظر شوروی بر ایران به این ترتیب است که با ۹۰ درصد قدرت خود در اینجا کار می‌کند. آخرین قدرت خود چه از نظر تجهیزات چه از نظر نیرو و چه از نظر آخرین مدل موشکی را در اختیار عراق قرار داده است. آمریکا از ابتدا پشتیبانی اقتصادی برای عراق داشت و کنترل کردن جنگ‌ها و تاکتیک کل جنگ عراق دست آمریکا است. تمام این اسناد نظامی که ارتش در جنگیدن بکار می‌برد زیر نظر سران نظامی آمریکا است و مستقیم در جنگ حضور دارند.

مثلاً فرانسه غیر از امکانات و تجهیزات و موشک‌های مختلف و مدرن در اختیار عراق گذاشته است، توانسته است حکامات عراق را تقویت کند. عرض ۸۰۰ متری را مین گذاری کرده‌اند. هر مین چقدر خرج دارد و این وسعت

می‌شد. تمام سیاست‌های کشورهای منطقه در جبهه‌های ما تعیین می‌شد. با یک عملیات ما سیاست آنها نسبت به صدام و دیگر کشورها متفاوت می‌شد.

آن زمان اگر آمریکا و شوروی ۲۰ درصد سرمایه برای از بین بردن انقلاب گذاشتند امروزه چیزی در حد دو برابر آن است. الان کمک‌های آمریکا و شوروی که مستقیم و غیرمستقیم است حدود ۹۰ درصد است. دخالت شوروی در اوایل جنگ در عراق به چه ترتیب بود فقط تانک‌های خیلی قدیمی را که معمولاً به کشورهای تحت استعمار خود می‌دادند. تانک‌های مدرن را برای جنگ‌های مستقیم خود نمی‌داشتند.

الان شوروی بهترین موشک‌ها و آخرین مدل موشکی زمین به زمین که برد ۷۰۰ متر دارد را در اختیار عراق قرار داده‌اند. آخرین مدل تانک خود را در اختیار عراق قرار داده‌اند. از نظر امکانات چنین است. اگر اول جنگ تجهیزات را می‌داد و پول آن را از عربستان می‌گرفت، الان زوری به عراق می‌دهد تا بجنگد.

یک موشک ۲۵۰ متری که ۲۵۰ کیلومتر برد آن بود به اندازه یک عملیات مسلم بن عقیل خرج داشت. حال در نظر بگیرید در یک روز بتواند ۶ موشک پرتاب کند چه خرج هنگفتی دارد و از کجا تامین می‌شود! وضعیت داخلی شوروی به این ترتیب بود که اگر آن زمان اهمیتی به مرز ما نمی‌داد و می‌گفت عراق حمله کند و تقسیم بندی شود، بنابراین در مرزهای شمالی ما یک لشکر در نظر گرفته بودیم.

الان با ترس و وحشتی که در دل آنها افتاده است و با ایثارگری‌های امت اسلامی لشکرهای زیادی را در مرز قرار داده که مبادا ما به شوروی حمله کنیم. بارها شده ناخنک زده و حسابی جواب گرفته است. این چیزی است که شوروی در آن وضعیت قرار گرفته است.

اگر آن زمان ده کیلومتر جلو می‌رفتیم، الان اگر یک کیلومتر جلو برویم برابر با ۴۰ کیلومتر آن زمان است چون عراق مجهز به مدرن‌ترین تجهیزات و بیشترین سلاح‌های آمریکا

با در نظر داشتن موقعیت فعلی کشورمان باید چه نقشی ایفا کنیم؟ باید همان نقش ابتدای جنگ را داشته باشیم یا مسئولیت دیگری داریم. اگر یک قطره خون از ملت حزب الله در راه خداوند ریخته شود و یک شهید بیفتد مسئولیت آن برگردن باقی افراد می‌افتد. هر چه شهید شوند مسئولیت آنها به گردن ما است.

**کشورهایی همچون امریکا و شوروی نیاز دارند حرکات عجیبی هم چون بمباران لبنان را انجام دهند تا وحشت در دل مردم اندازد. این حرکاتی است که آنها را در منطقه نگه داشته است. کسانی که تاکنون پشت انقلاب ورزندگان بودند با شرکت در این مانور باید پشتیبانی خود را نشان دهند. صلح برای ما موقعی معنی دارد که هیچ ستمکاری در زمین نباشد.**

مثلاً حکمی به ما می دهند که ۶ ماه باید به جبهه بروید و بقیه مسئولیت شما در تهران است. حکم انقلاب این است تا زمانی که جبهه به شما نیاز داشت به جبهه می روید. این حکم را باید عملی کنیم. اگر اوایل انقلاب ۲ ساعت برای انقلاب کار می کردیم الان چندین برابر شده است. این باید در زندگی ما مورد توجه باشد که مسئولیتی که بر عهده ما است چقدر است.

شهدای بسیاری برای انقلاب و برای خدا از بین ما رفتند و به آن چیزی که می خواستند رسیدند و با خون خود اثرات بسیاری گذاشتند. شوروی ۴ میلیون ارتش دارد. با این ۱۹۰ لشکر خود جرات داشت به ایران حمله کرده بود. اگر می دانست در حمله به ایران پیروز می شود تا کنون حمله کرده بود. وحشت به دل آنها افتاده است.

ما اعتقاد داریم که خداوند وعده داده دل دشمنان شما را خالی می کنیم و وحشت در دل آنها ایجاد می کنیم. این اگر می توانست و با این ارتش چنین امکانی داشت حتماً حمله می کرد. الان مانور در کشورهای مختلف برگزار می کند و این به دلیل وحشتی است که در دل آنها افتاده است.

الان در کشورهای منطقه و کشورهایی که زیر استعمار شرق و غرب هستند وضعیت خوبی ندارند. مثلاً پاکستان که در راس آن فردی ۱۰۰ درصد آمریکایی است و ابتدا چطور بود و الان تمام شهرهای آن پر از نظامی آمریکایی است. با سقوط صدام ان شالله رژیم های دیکتاتوری آن کشورها هم سقوط خواهد کرد.

کشوری که ۱۰۰ درصد آمریکایی است علیه امریکا نمی تواند شعار دهد. کشوری که ۱۰۰ درصد اسرائیلی است نمی تواند علیه آن کشور شعار دهد. الان در کشورهای کوچک چنین اتفاقی رخ داده و به همین دلیل مانورهای مختلف در کشور برگزار می کنند تا مردم را بترسانند.

کشورهایی همچون امریکا و شوروی نیاز دارند حرکات عجیبی هم چون بمباران لبنان را انجام دهند تا وحشت در دل مردم اندازد. این حرکاتی است که آنها را در منطقه نگه داشته است. کسانی که تاکنون پشت انقلاب و رزمندگان بودند با شرکت در این مانور باید پشتیبانی خود را نشان دهند. صلح برای ما موقعی معنی دارد که هیچ ستمکاری

بچه های ما که بالا می آیند می بینند عراقی ها دست های خود را بالا گرفته اند و ایستاده اند.

در هر صورت این کمکی بود که خداوند به نیروهای ما کرد. اگر کوچک ترین قدمی در این راه برداشته شود خداوند بسیار کمک خواهد کرد. اگر بخواهیم امدادها را در مقابل این توطئه ها بنویسیم کتاب های بسیاری خواهد شد.

در آخرین عملیات یکی از گردان های ما که وارد عمل شدند گم شدند. این که ۴۰۰ نفر یکبار گم شود شوخی نیست. در حالی که راه بلد داشتند و بچه ها به منطقه مسلط بودند ولی گم شدند. بی سیم ها قطع شده بود و کسی نمی دانست اینها کجا هستند. تا صبح بچه ها بسیج شدند این گردان را پیدا کنند. نزدیک صبح صدای بی سیم اینها آمد که آدرس محل خود را گفتند.

خودبه خود جایی در پشت دشمن رفته بودند. در نقطه ای که تنگه بود، باید با چند نیرو درگیر می شدند تا به تنگه برسند. این گردان خودبه خود به پشت این تنگه هدایت شده بودند. اینها را چه کسی برده بود کسی سردرنیاورد. این شوخی نبود و چنین اتفاقی افتاده بود. پشت دشمن رفتند و آن مسیر را بستند که باعث پیروزی برادران هم شد. این از امدادهای بزرگی است که خداوند در حق ما کرده است.

با در نظر داشتن موقعیت فعلی کشورمان باید چه نقشی ایفا کنیم؟ باید همان نقش ابتدای جنگ را داشته باشیم یا مسئولیت دیگری داریم. اگر یک قطره خون از ملت حزب الله در راه خداوند ریخته شود و یک شهید بیفتد مسئولیت آن برگردن باقی افراد می افتد. هر چه شهید شوند مسئولیت آنها به گردن ما است.

الان وضعیت فعلی کشور ما با وضعیت ابتدای جنگ تفاوت بسیاری دارد. قاتل کشورهای غرب و شرق کشوری غیر از ایران نیست. این را دقیقاً درک کرده اند و به سادگی از این مسئله عبور نمی کنند. خداوند به ما کمک می کند به شرطی که پشتکار داشته باشیم و آن چیزهایی که انقلاب از ما می خواهد انجام دهیم.

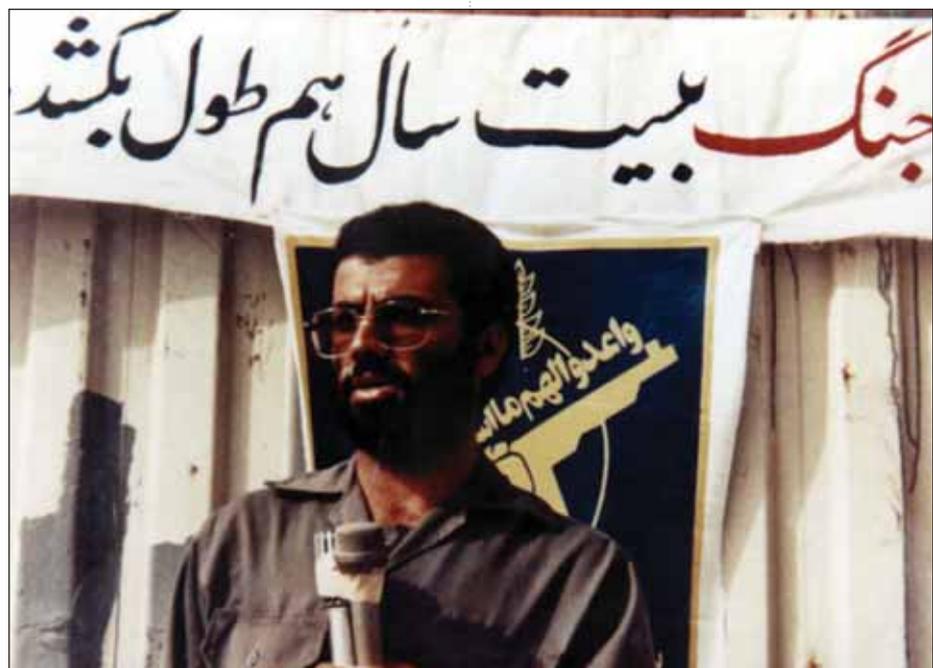
با تمام علم خود نمی توانید عملی کنید. گفت چه تاکتیکی است؟ گفتیم الله اکبر است. یک الله اکبر ما را بالا می کشد. این بنده خدا باز هم قانع نشده بود. کلاً تاکتیک این است که در تمام عملیات ها استفاده می کنیم.

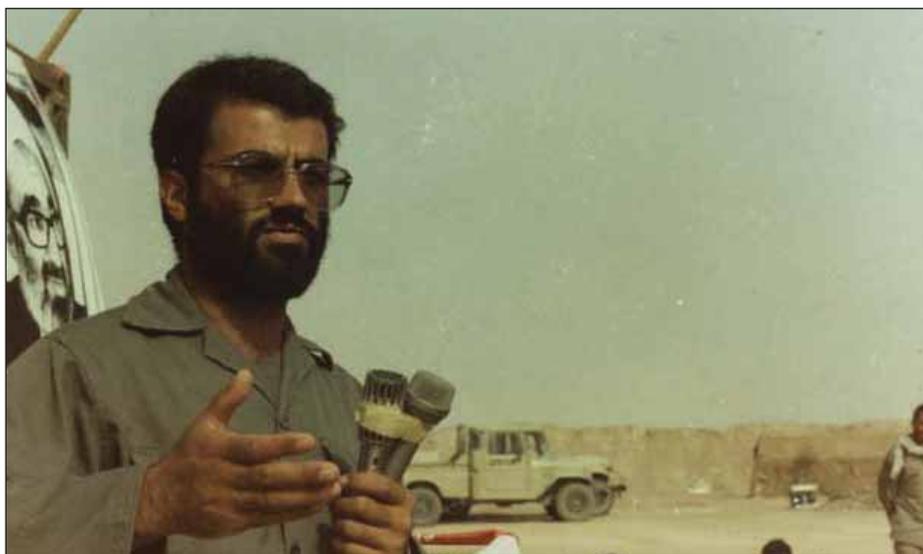
این یک قسمت بود که با این وضعیت وارد عمل شدیم. وضعیت بعدی ما این بود که تمام عملیات های ما را عراق می دانسته است. از فتح المبین تا بیت المقدس را می دانسته، این که کجا قرار است عملیات شود، چه زمانی قرار است عملیات شود را می دانسته است. با نفوذی که در سیستم داشتند این اطلاعات را کسب می کردند. این اطلاعات را مستقیم به حزب توده گزارش می داد و او به عراق گزارش می داده است.

خداوند لطف داشته که با وجود اطلاع عراق از عملیات های ما پیروزی از آن ما بود. در اکثر عملیات ها آن چیزی که عملیات ها را پیش می برد امدادهای غیبی است. یک نمونه را بیان می کنم تا بدانید همانطور که خداوند در قرآن وعده داد که شما حرکت کنید و من شما را یاری می کنم، چگونه رخ می دهد.

در عملیات مسلم بن عقیل برادرانی که حضور داشتند باید دو نردبان بر روی صخره ای گذاشته شود تا از آن بالا بروند. عراقی ها کافی بود این نردبان را هل دهند تا کسی نتواند بالا بیاید. تمام نیروها را در زیر صخره ها با نارنجک و تیر می توانستند از بین ببرند. خیلی کارها می توانستند انجام دهند چون خودشان بالا بودند و بچه های ما پائین بودند.

اولین جایی که احتمال درگیری شدید دادند و احتمال سقوط آن می رفت همین جا بود. یکی از افسران عراقی که اسیر شده بود گفته بود ما ایرانی آنجا ندیدیم. شب عملیات در زیر نور منور دیدیم در تمام تپه ها و صخره ها پر از سیل نیرو بود. همه با لباس سفید و با فانوسی در دست بالا می آمدند. همه جا پر از آدم بود. هر چه تیر می انداختیم به آنها نمی خورد و جلو می آمدند. تا اندازه ای جلو آمدند که یکسری از نیروهای ما دست های خود را بالا بردند و یکسری هم فرار کردند.





اگر قدری عقب و جلو می شود بستگی به موقعیت ها دارد. بیشتر به این مسائل بستگی دارد. بد نیست در قسمت آخر بخشی از نقشه حزب توده را در جنگ بیان کنم. یکی از نقشه ها همین بود که اخبار را بالاترین فرد می گرفته با نقشه به روسیه و عراق می داده است.

افرادی که جاسوسی می کردند بعد از دخالت مستقیم در امر جنگ دستگیر شدند. با لطف خدا دست اینها رو شد و دستگیر شدند. احسان تبری خائن زمانی که دستگیر شد، هنوز متوجه نشده بود مسئله انقلاب چیست. تحلیل هایی که نسبت به انقلاب داشتند همان تحلیل های وطن دوستی و منیت بود. به اسم اسلام نمی شناختند. تا سه روز بعد از دستگیری حرف نمی زد و می گفت با امام (ره) تماس بگیرید که من را اشتباه دستگیر کردید.

موقعیتی بود که کیانوری درباره این فرد همه چیز را بیان کرده بود ولی خودش حرفی نمی زد. روز چهارم یکی از برادران مسئول که با جاز بود پیش خود چیزی می گفت، دوستان می پرسند چه چیزی می گوید. گفت حمد و سوره می خوانم. همان حمد و سوره باعث شد روز چهارم این خائن به حرف آید.

اینها مسائل کوچکی نیست. اینها ما را در عملیات ها و جنگ ها نجات داده است. مسائلی که جنگ را پیش می برد معنویت و پشتوانه اسلامی ملت است. وضعیتی که کشور در آن قرار دارد قفسی است که از دورتادور به آن فشار وارد می کنند. تنها راه این است که از نظر اقتصادی و نظامی و اجتماعی و کار فعال شویم. روزبه روز خود را فعال تر کنیم و مسئله جبهه ها را فراموش نکنیم.

جنگ تعیین کننده سرنوشت انقلاب است. اگر در جنگ پیروزی داشته باشیم همه چیز روبه راه است. هم ما و هم شما و هم امام زمان خوشحال هستیم. هم نظر کشورهای منطقه نسبت به عراق عوض می شود. اگر عملیات ها با پشتوانه عظیم شما باشد عراق از میان برداشته می شود و با سقوط عراق تک تک رژیم های منطقه سقوط خواهد کرد.

صلح موقعی برای ما معنی پیدا می کند که هیچ ستمکاری نباشد، جنگ جنگ تا پیروزی را فراموش نکنیم. ■

گرفته شود و ضربه های اقتصادی بیشتری وارد شود و از نظر ارتش و بسیج ضربه خورد تا اگر وارد عراق شدیم مسئله ای برای ما ایجاد نکند.

مسئله اقتصادی عراق باید تنگ تر شود و ابرقدرت ها از او ناامید شوند. دیدید فرانسه با بدهکاری که عراق به فرانسه دارد به چه نسبتی عقب افتاده است. این وضعیت داخلی عراق است که وضعیت ما نسبت به ۶ ماه اول جنگ که تیپ و لشکر نداشتیم، بهتر شده است. لشکر و تیپ های بسیاری تشکیل شده است و روزبه روز بیشتر می شود.

با از بین بردن رژیم صدام جنگ ما تمام نمی شود. به قول آیت الله رفسنجانی ما به جایی حمله نکردیم و حمله هم نمی کنیم اما ۱۰ درصد سراغ ما خواهند آمد. مانع هایی جلوی ما خواهد آمد که مجبور به درگیری با آنها خواهیم شد. جنگ ما زمانی تمام می شود که هیچ استعمارگر و ظالمی نباشد تا ظهور آقا امام زمان (عج) نزدیک شود.

ضرباتی که عراق در این اواخر خورده است که اگر دوالی سه عملیات همانند والفجر دو و سه شود یک ضرباتی می خورد که قادر خواهیم بود به هر شهر عراق وارد شویم. فکر می کنم بعد از ضرباتی که می خورد چیزی از ارتش عراق که الان ارتش ضعیفی است باقی نماند.

برخی اقداماتی که ارتش عراق انجام داد بیشتر برای خنده خوب است. مثلاً نام یکی از گردان های ارتش خود را شهادت گذاشته بود. با الله اکبر به نیروهای ما حمله می کردند. بعضی ترین نیروها را به نام گردان شهادت جدا کرده بود تا پیشروی کنند. قدری پیشروی کردند ولی وقتی بچه ها اینها را دیدند و شروع به تیراندازی کردند ابتدا الله اکبر گفتند، بعد به گریه و زاری افتادند. یک ربع نکشید که صدای التماس آنها بلند شد. چند تنی اسیر شدند و بیشتر کشته و باقی توانستند فرار کنند.

صدام می خواست با این آموزش ها به نیروهای خود به اهداف خود دست یابد. وضعیت جنگی ما چنین است. ما قادر هستیم با بسیجی که از سوی سپاه شده است و با منظم شدن و تشکیل پیدا کردن ارتش و روبراه شدن ارتش قادر هستیم چند روز یک بار عملیاتی همانند والفجر دو و سه انجام دهیم. این عملیات ها پی در پی و نزدیک خواهد بود.

در زمین نباشد.

این شعاری است که در قلب و دل ما جا گرفته است. ما با شرکت خودمان در این طرح ارتش ۲۰ میلیونی می گوئیم امریکا و شوروی نمی توانند با ما بجنگند. یک نفر ما واقعاً با ۵۰ نفر مقابله کرده است. خدا شاهد است که چنین اتفاقی افتاده است. با تشکیل ارتش ۲۰ میلیونی تمام ابرقدرت ها سر جای خود خواهند نشست.

وضعیت صدام این چنین است که با از دست دادن تلفات بیش از ۲۰۰ هزار اسیر، کشته، معلول و مجروح نیروهای با کیفیت خود را از دست داده است. بهترین گروه ها را از دست داده است. در یک شب از عملیات ها که ۴-۵ مرحله انجام شد در یک مرحله آن ۲۵ نفر از سران نظامی آن اعدام شدند. کمتر نیروی با کیفیت در عراق وجود دارد.

تمام لشگرها و تیپ ها از کارگران و کارمندان تشکیل شده است که زن ها جایگزین این کارمندان شدند و مردها برای ۴ سال وارد جبهه ها شدند. وضعیت اقتصادی عراق به این ترتیب است که بودجه کشور آن کمتر از ۸ میلیارد دلار است. ۵۴ میلیارد دلار کجا و ۸ میلیارد دلار کجا؟! عراق از این نظر ضرر بسیاری داشت.

بدهی بسیار بالا آورد و شرکت های بسیاری در عراق تعطیل شدند. الان وضعیت عراق به این صورت است که یک قسمت به دست ترکیه است. ترکیه برای حفاظت از نفت آن آمده است. بیشتر جنبه نظامی و انتظامی در شمال عراق دارد. قسمت زیادی را کشور مصر گرفته و باقی دست اردن است. در مرزهای عراق الان نیرویی به نام نیروی عراقی وجود ندارد.

فشار کنونی آن برای ابرقدرت ها است و عراق از خود هیچ چیزی ندارد. می دانند اگر رژیم عراق سقوط کند اگر ما هم وارد کشور عراق نشویم مردم عراق بلند می شوند و با پشتیبانی که می شوند رژیم را از بین می برند. اگر چنین شود سقوط صدام ۱۰۰ درصد است.

فقط به علت یکسری از دلایل که ممنوعیت امنیتی دارد و نمی توانم بیان کنم، اجازه می دهیم تلفات بیشتری از عراق

**برخی اقداماتی که ارتش عراق انجام داد بیشتر برای خنده خوب است. مثلاً نام یکی از گردان های ارتش خود را شهادت گذاشته بود. با الله اکبر به نیروهای ما حمله می کردند. بعضی ترین نیروها را به نام گردان شهادت جدا کرده بود تا پیشروی کنند. قدری پیشروی کردند ولی وقتی بچه ها اینها را دیدند و شروع به تیراندازی کردند ابتدا الله اکبر گفتند، بعد به گریه و زاری افتادند. یک ربع نکشید که صدای التماس آنها بلند شد.**



بررسی تیپ ۱۰ سیدالشهدا و فرماندهی شهید کاظم رستگار در گفت و شنود با عابدین وحیدزاده

## حاج کاظم بر قلبها فرماندهی می کرد

درآمد

مردان خدایی دعوی الهی دارند و گفته‌ها و انتقاداتشان هم از سر اخلاص و برای اصلاح امور است، حاج کاظم رستگار و یارانش هم در سالهای حماسه و خون با دیدن کاستی‌ها جنگ به تبیین آن پرداختند و بعد از انتقال آن ایرادات نیز به جبهه برگشتند و مظلومانه به شهادت رسیدند و خون پاکشان گواهی شد بر درستی راهشان.



انجام تا آزادشان کنیم. فردی به نام ابوهشام که به خاطر ارتباطاتی که داشت قرار شد خبری به آنها بدهند. طرحی ریخته شد و کاظم رستگار به اتفاق چند گردان دیگر آماده شدند تا برای آزادی بچه‌ها عملیاتی کنیم، به سمت زحله حرکت کردیم.

#### بنا به درگیر شدن هم داشتید؟

خیر. بنای ما درگیر شدن نبود. بیشتر مانور قدرت بود. برای آنها اولتیماتوم تعیین کردیم، نزدیک زحله که شدیم، نمایندگان ارتش سوریه به تکاپو افتادند که ستون‌کشی ما برای چیست. بچه‌های بسیج هم فکر می‌کردند جدی جدی می‌خواهند با اسرائیل بجنگند، فضای عجیبی بود.

بگویم در گرفت و در نهایت با ارتباطی که ابوهشام داشت، اسیران را آزاد کردند. به عقب برگشتیم. در لبنان تقریباً آن بحث‌های آموزشی در جنتا ادامه داشت تا زمانی که به ایران برگشتیم.

#### شما در جریان تاسیس تیپ سیدالشهدا(ع) بودید؟

بله. پیشنهاد تاسیس تیپ سیدالشهدا(ع) را به محسن وزوایی داده بودند که چون بین عملیات بیت المقدس و عملیات فتح‌المبین زمان کوتاه بود و قرار بر این شد فعلاً بحث تفکیک نیرو را انجام ندهند و بعد عملیات بیت المقدس این کار را انجام دهند که مصادف با شهادت محسن وزوایی شد.

بعد حاج داود کریمی راه‌اندازی تیپ سیدالشهدا(ع) را جدی پیگیری کرد و علی موحد فرمانده سیدالشهدا(ع) شد. علی موحد محبوبیت و مقبولیت زیادی بین بچه‌ها داشت و عموم بچه‌های تهران از جمله خود کاظم رستگار دور او جمع شدند. بعد کاظم رستگار مسئول طرح و عملیات تیپ سیدالشهدا(ع) شد.

شد پایگاه فرهنگی - آموزشی آنجا داشته باشند. وقتی حاج احمد اسیر شد، تیپ دو دسته شد. عمده نیروها با حاج همت به ایران آمدند و بخشی هم آنجا ماندند و آقای کوچک محسنی فرماندهی آنجا را برعهده گرفت. قرار شد در منطقه جنتا پایگاه آموزشی بزنیم. پایگاه آموزشی زده شد و بچه‌های پایگاه امام حسین(ع) و بچه‌های آموزش ماندند تا آنجا را فعال کنند. یک دفتر در بعلبک داشتیم که شهید داود حیدری مسئولش بود. شهید احمد غلامی آنجا ماند و کاظم رستگار فرماندهی گردان را داشت و ضمن این که مسئولیت طرح و عملیات را هم برعهده گرفت.

#### شما چه زمانی به ایران برگشتید؟

فرمانده بعدی آقای کنعانی که آمد من با منصور کوچک محسنی برگشتیم. فکر می‌کنم حدود ۴-۵ ماه آنجا بودیم.

#### زمانی که آقای رستگار در عملیات حضور داشتند شما هم آنجا بودید؟

بله. این ادامه داشت تا این که یکی از بچه‌ها را فالانژها اسیر گرفت.

#### دو نفر بودند.

بله. یکی اکبر هاشمی بود که بعداً به ایران آمد و فرمانده شد و بعد به شهادت رسید و دیگری از بچه‌های بسیج بود. قرار شد ما حرکتی داشته باشیم و عملیاتی کنیم که اینها را آزاد کنیم. منطقه‌ای به نام زحله بود. بیشتر این منطقه مارونی‌نشین و فالانژ بودند که آن زمان فرمانده‌شان سمیر جعجع بود.

بچه‌ها مسیر اشتباهی را رفته بودند و اسیر شدند. فالانژ نمی‌خواستند اینها را بدهند تا این که رستگار و کوچک محسنی جلسه‌ای گذاشتند و اعلام کردند به راحتی نمی‌توان از کنار اینها گذشت و باید عملیاتی

## اولین بار در کجا با حاج کاظم رستگار آشنا شدید؟

اولین دیدار من با رستگار قبل از عملیات بیت المقدس در تیپ حضرت رسول(ص) بود. ایشان به همراه شهید عباس شعف، فرمانده گردان میثم، بودند. من به خاطر ارتباطی که شهید عباس شعف داشتم و قبلاً هم‌گردانی بودیم، که با رستگار ملاقات کردم. بعد از اتمام عملیات این آشنایی تداوم داشت و بعد با هم به سوریه رفتیم.

#### شما عضو گردان میثم بودید؟

خیر. من کنار محسن وزوایی، حسین خالقی، حسین تقوامنش و علی موحد در محور محرم بودم. عباس شعف جزو بچه‌های گردان نه بود. برای عملیات و سازماندهی گردان خود می‌خواستند نیرو بچینند و ما یکسری نیروها را به علی موحد معرفی کردیم. آن زمان شرایط گردان میثم به گونه‌ای بود که شعف و رستگار فرماندهی را روی دوش هم می‌انداختند. عباس شعف می‌گفت رستگار فرمانده است و رستگار می‌گفت، شعف فرمانده است. دو نفر در کنار هم کار می‌کردند منتها تا زمانی که عباس شعف شهید نشده بود نقش بیشتری داشت و در همان بیت المقدس که شهید شد، رستگار هدایت گردان را برعهده گرفت تا زمانی که به سوریه رفتیم.

#### درباره اعزام به سوریه توضیح بفرمایید.

در سوریه ارتباطات ما خیلی نزدیک‌تر شد. حاج احمد متوسلیان مجموعه قوی در تیپ حضرت رسول ساخته بود؛ آن زمان هنوز تیپ لشکر نشده بود. تیپ سیدالشهدا(ع) هم تشکیل نشده بود. آنجا رستگار، علی موحد، حاجی پور، سلمان طرقی، سعید قاسمی، علی ربیعی، جعفر جهروتی، کوچک محسنی، علی میراسکویی، رضا دستواره، حاج همت و عباس برقی همراه ما بودند. قبل از اسارت حاج احمد متوسلیان پیام امام آمد که نیروهایمان برگردند. نیروهای ما قرار

اوج عملکرد فرماندهی کاظم رستگار در والفجر یک بود که بسیار سنگین بود و منجر به عقب‌نشینی شد و تیپ‌های دیگر به اهداف تعیین شده نرسیدند. تیپ سیدالشهدا(ع) اینجا تقریباً جا افتاد و در کنار تیپ حضرت رسول(ص) به عنوان تیپ خط شکن جزو حلقه‌های اول شناخته شد.

به عنوان بی‌سیم‌چی کنار من باشد. من هم این را به علی موحد انتقال دادم. علی شب عملیات را با گردان زهیر رفت. عملیات در جایی مشکل پیدا کرد که جمع کردنش برای اسکویی تقریباً سخت شد، علی موحد بی‌سیم را دست گرفت و بدون کد صحبت می‌کرد. قرارگاه تیپ هم خوشحال شد و با موفقیت تمام شد.

### ❁ در والفجر دو چطور؟

علی نیروی آزاد بود و زمان عملیات می‌آمد. در والفجر یک ترکش خورده بود. در والفجر دو سمت حاج عمران آمدم. قرارگاه حمزه آنجا مستقر بود و مسئولیت عملیات آن منطقه را برعهده داشت. به تیپ سیدالشهدا(ع) هم خط حدی داده بودند که آنجا عمل کند. علی موحد با محسن شفق به ارتفاعات رفته بود که در بین مسیر تیر خورد و شهید شد. دو الی سه روز جنازه‌اش آنجا ماند و بعداً آوردندش. در لحظه تیر خوردن من کنارش نبودم. کنار رستگار بودم، او خیلی بهم ریخت. علاوه بر رفاقت و خاطرات زیادی که با هم داشتند اسم حاج علی در تیپ سیدالشهدا(ع) کمک‌کننده و آرامش بخش بود.

❁ فرماندهی بر بچه‌های تهران کار دشواری است. حال و هوای کاظم رستگار و تیپ وقتی علی موحد، شهید شد چطور بود؟

بچه‌های تهران به جهت باز بودن ذهن خود در خیلی از مانورها و عملیات‌هایی که قرار بود انجام شود، نسبت به طرح مانور ایراد داشتند. با فرماندهی تیپ یا لشکر صحبت می‌کردند، صاحب نظر بودند. مثلاً حسین اسکندرلو در صحنه‌هایی با کاظم رستگار یا فرماندهانی دیگر بحث می‌کرد. اینها خود صاحب نظر بودند و زیر بار هر حرفی نمی‌رفتند. آخرین حربه این بود که تکلیف شرعی را باید انجام دهید. مثلاً علی موحد می‌گفت به جهت عملیاتی من قبول ندارم، این طرح قطعاً با شکست مواجه می‌شود چون عقبه ندارد. اما به دلیل تکلیف شرعی شرکت می‌کنم. یکسری بچه‌های تهران با مجموعه تصمیم‌گیر رده فرماندهی مشکل داشتند. مشکل هم این بود که آنها می‌گفتند هر چه ما می‌گوییم باشد و شما باید به خط بزنید. منتها اینها زیر بار نمی‌رفتند. عبارت مشهوری بین اینها بود که بچه‌های تهران به خصوص بچه‌های سیدالشهدا(ع) می‌گفتند «داش‌مشتی»، این جمله بیشتر حالت تحقیر داشت. قبل عملیات خیبر عزیز جعفری به عنوان فرمانده قرارگاه نجف با مبلغ که فرمانده سپاه منطقه ده بود به اردوگاه ما در سد دز آمدند، و جلسه‌ای برپا شد.

### ❁ طرح عملیات را گفته بودند؟

خیر. می‌خواستند مسائل و مشکلات را بیان کنند. حسین اسکندرلو آنجا بهم ریخت. عزیز جعفری صحبت کرد و حسین اسکندرلو گفت شما همیشه وعده می‌دهید، مثال والفجر ۴ را زد. حسین اسکندرلو در والفجر ۴ فرمانده گردانی در لشکر حضرت

❁ **بچه‌های تهران به جهت باز بودن ذهن خود در خیلی از مانورها و عملیات‌هایی که قرار بود انجام شود، نسبت به طرح مانور ایراد داشتند. با فرماندهی تیپ یا لشکر صحبت می‌کردند، صاحب نظر بودند. مثلاً حسین اسکندرلو در صحنه‌هایی با کاظم رستگار یا فرماندهانی دیگر بحث می‌کرد.**

❁ ۴۱ تارالله هم در رده‌های بعدی بودند. نقطه عطف دیگر تیپ در عملیات والفجر دو بود که منجر به شهادت علی موحد شد.

❁ حضور حاج علی موحد دانش چقدر در این موفقیت سهم داشت؟

در والفجر یک که کنار علی موحد بودم که به سیدالشهدا(ع) آمده بود. ما هم با دوستان طرح عملیات بودیم. در گردان زهیر، علی اسکویی فرمانده بود. علی موحد آنجا به من گفت به تیپ حضرت رسول(ص) هم سر بزنیم. بین راه گفت ظاهراً علی اسکویی راضی نیست. علتش را پرسیدم. گفت اینطور احساس می‌کنم. وقتی برگشتیم من اسکویی را کنار کشیدم و گفتم ظاهراً از حضور راضی نیستید. اسکویی گفت علی موحد فرمانده من است، من فقط خجالت می‌کشم فرمانده گردان باشم و حاج علی

قبل از عملیات مسلم قرار بود عملیاتی انجام شود که موحد اشکالاتی در طرح مانور عملیات داشت و خودش زمین را دید و اعتقادش این بود که این عملیات موفق نمی‌شود و تلفات بالایی خواهد داد. این در کشمکش در نهایت منجر به استغفای او شد و خودش پیشنهاد داد که کاظم رستگار فرمانده شود. بچه‌ها با توجه به شناختی که از موحد داشتند گفتند ما نمی‌ایستیم. ما بخاطر شما آمده‌ایم.

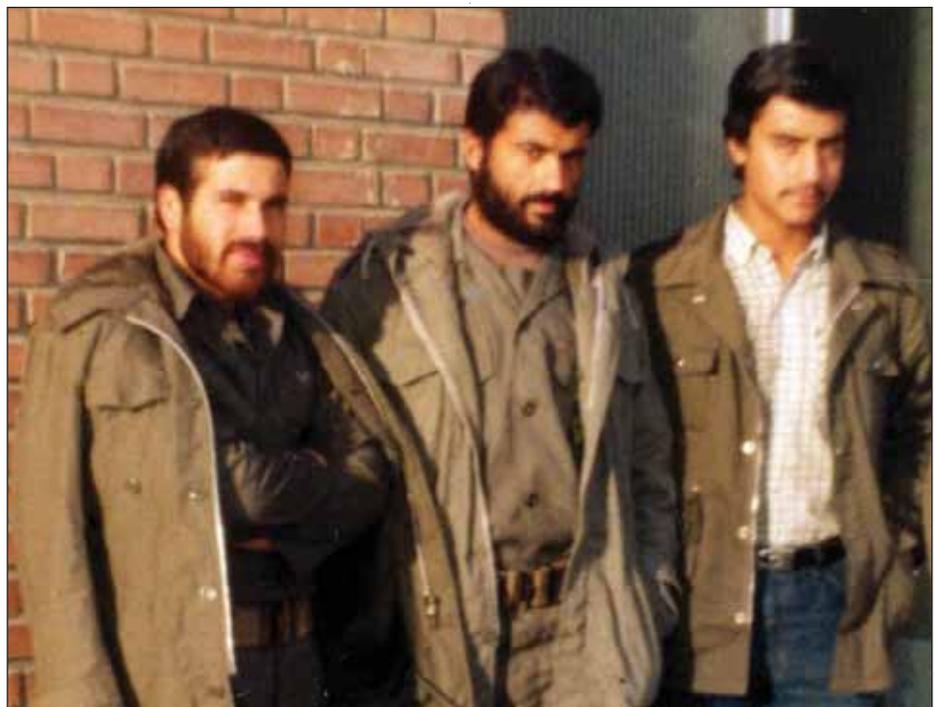
کار به اینجا کشید که حاج علی با بچه‌ها صحبت کرد و گفت بایستید و من هم کنارتان هستم. بچه‌ها پذیرفتند و ماندند و تیپ همان چارچوب خود را حفظ کرد. علی موحد هم در عملیات‌ها حضور داشت. کم‌کم کاظم رستگار تقریباً در تیپ جا افتاد.

❁ یعنی از عملیات مسلم بن عقیل حاج کاظم رستگار فرمانده بود.

بله. احمد غلامی جانشین او شد. تقی محقق مسئول طرح و عملیات شد، بهرام میثم هم اطلاعات بود و گردان هم به همان ترتیب حضور داشت. سلمان طرقي و داود فرخزاد هم بودند. کاظم رستگار با عملیات‌ها جا افتاد و دوستان با او ارتباط عاطفی برقرار کردند.

❁ بعد از فرمانده محبوبی مانند حاج علی موحد کار حاج کاظم سخت‌تر بوده است؟

بله. اوج عملکرد فرماندهی کاظم رستگار در والفجر یک بود که بسیار سنگین بود و منجر به عقب‌نشینی شد و تیپ‌های دیگر به اهداف تعیین شده نرسیدند. تیپ سیدالشهدا(ع) اینجا تقریباً جا افتاد و در کنار تیپ حضرت رسول(ص) به عنوان تیپ خط شکن جزو حلقه‌های اول شناخته شد. چون تیپ‌های حضرت رسول(ص)، امام حسین(ع)، نجف اشرف، عاشورا جزو این لشکرها و تیپ‌ها بودند. تیپ ۵ نصر و



یادگان تو خدیو / شهید رستگار در کنار دوستانش

رسول(ص) بود. بعد من با سید محمد ابوترابی رفتیم او را به تیپ سیدالشهدا(ع) آوردیم.

❁ از والفجر ۴ به بعد تیپ سیدالشهدا(ع) آمد؟

بله. والفجر ۴ در لشکر حضرت رسول(ص) بود. آنجا عملیات کرد و در این عملیات قول‌هایی داده بودند و عمل نکردند. حسین این پیش زمینه را داشت و در جلسه بهم ریخت. با عزیز جعفری خیلی تند صحبت کرد که خیلی وعده می‌دهید و نه تو پخانه و نه جاده و نه پشتیبانی و نه امکانات دارید و عملیات که می‌شود ما را به حال خود رها می‌کنید. عزیز جعفری خواست توجیه کند که حسین اسکندرو تند شد. کاظم رستگار بهم ریخت. مبلغ خواست حرفی بزند که حسین به او گفت تو حرف نزن! تو اصلا این چیزها را نمی‌فهمی.

❁ آن بنده خدا ستادی بود؟

بله. ستادی بود و جنگ نمی‌دانست. این بنده خدا رنگش عوض شد و تمام جلسه را سکوت گرفت. کاظم رستگار انتظار چنین صحن‌های را نداشت، قدری به حسین اسکندرو نگاه کرد. حسین هم سعی می‌کرد سر خود را بلند نکند که به کاظم رستگار نگاه نکند. کاظم رستگار آمد در بحث و گفت یکسری مسائلی بود و ما الان در طرح مانور بعدی هستیم. حسین خود را آرام کرد و گفت اینها را بیان کردیم که در عملیات‌های بعدی وقتی ما جلو رفتیم مطمئن باشیم عقبه داریم.

بعدها شنیدم کاظم رستگار از این امر ناراحت بود. چند نفری با او صحبت کردند و او را راضی کردند. تا زمانی که خواستند طرح مانور خیبر را بدهند. در این جلسه طرح و عملیات و اطلاعات و غیره را جمع کردند. طرح عملیات خیبر را کاظم رستگار

❁ یکسری بچه‌های تهران با مجموعه تصمیم‌گیرنده فرماندهی مشکل داشتند. مشکل هم این بود که آنها می‌گفتند هر چه مامی گوییم باشد و شما باید به خط بزنید. منتها اینها زیر بار نمی‌رفتند. عبارت مشهوری بین اینها بود که بچه‌های تهران به خصوص بچه‌های سیدالشهدا(ع) می‌گفتند «دانش‌مشتی»، این جمله بیشتر حالت تحقیر داشت.

توضیح داد که در جزیره چه می‌خواهیم کنیم. هر کسی اشکالاتی داشت و عموماً در فضای امکانات بود. مرتضی سلیمان طرقي دو الی سه ایراد گرفت که یکی این بود که عقبه را چه کسی دارد اینجا بچه‌ها با کاظم رستگار تند شدند.

❁ شما هم در طرح و عملیات بودید؟

بله. این بحث‌ها که مطرح شد، برای کاظم رستگار سنگین بود. بچه‌ها گفتند این مسائل باید انتقال داده شود. سلیمان طرقي گفت انتظار داریم این مسائل به بالا منتقل شود با این که در نهایت می‌گویند شما باید تکلیف خود را انجام دهید. جالب این بود خودشان جواب را می‌دانستند. کاظم رستگار گفت من انتقال می‌دهم ولی من هم حدی دارم. اینها گذشت و عملیات خیبر انجام شد. مشکلاتی ایجاد شد. کادر تیپ در عملیات خیبر تلفات سنگینی داد. سلیمان

طرقي، احمد ساریان، حمزه دولابی، مرتضی و غیره که فرمانده گردان‌های قوی بودند و بچه‌هایی بودند که خیلی قوی عمل می‌کردند، به شهادت رسیدند.

❁ از وقایعی که بعد از عملیات خیبر به وجود آمد بگویید ریشه این بحث‌ها در کجا بود؟

در عملیات خیبر کادر تیپ خیلی ضربه خورد. بعد از آن عقب‌نشینی شد و اهدافی که می‌خواستیم انجام نشد. بچه‌ها هم داغ کردند. وقتی به عقب برگشتند مطالب انتقادی که بیان می‌شد به اوج خود رسید. تحمل ایرادات سخت شد و نمی‌شد توجیهی برای این عقب‌نشینی آورد.

کاظم رستگار بعد از این محور رهبر یک حرکت شد. ما سمت پادگان ابوذر سر پل ذهاب آمدیم و آقای کوچک محسنی و حسن بهمنی هم آمدند و این مباحث شروع شد. با کاظم رستگار در جلسه برخی فرماندهان تند برخورد کردند. کاظم رستگار یک نفر شد و همه مقابل او قرار گرفتند. بعداً حالت بغض گرفت و گفت من هم همانند شما هستم و حرف‌ها را بیان می‌کنم و در نهایت می‌گویند تکلیف این است و این خط حد است بروید تکلیف خود را انجام دهید. در نهایت به این نتیجه رسیدند که بحث آسیب‌شناسی روی عملیات‌ها انجام شود. کلاس‌های آموزشی شروع شد که حسن بهمنی آموزش اصول جنگ را شروع کرد. کوچک محسنی بحث‌های جنگ‌های نامنظم و شهری و کردستان را آموزش داد. خود کاظم رستگار هم بحث عملیات را با حسین اسکندرو بحث می‌کردند و از همان خیبر هم شروع کردند. حسن بهمنی واقعا انسان بزرگ و فهمیده‌ای بود. می‌گفت کسی که می‌خواهد جنگ کند باید این چارچوب‌ها را رعایت کند.

❁ تحصیلات آکادمیک داشت؟

به یاد ندارم ولی مطالعات خوبی داشت. در بحث‌های ستادی و عملیاتی و تئوریک معرکه بود. این مجموعه وقتی در کنار هم قرار گرفتند حرف‌های زیبایی مطرح شد. حسن بهمنی می‌گفت ما اصولی در جنگ داریم و چون رعایت این مسائل را نکردیم اینجا ضربه خوردیم. مثلاً اگر در اینجا اصل غافلگیری را رعایت می‌کردیم پیروز می‌شدیم یا مثلاً یکی از بحث‌ها وحدت فرماندهی بود. این قرارگاه با آن قرارگاه و این لشکر با آن لشکر سازش نداشت و مشکل پیدا می‌کردند. بحث روی طرح عملیات و غافلگیری و وحدت فرمانده بود. این که فرمانده زمین را می‌شناسد یا نه؟ یک فردی را که از کردستان آورده‌اند فرمانده باشد، آیا زمین را می‌شناسد؟ زمین را دیده است؟ می‌داند نیروی پیاده چطور برود؟ وقتی در دشت می‌جنگید با عملیات در کوهستان متفاوت است. نیروی پیاده‌ای که در دشت راه می‌رود با تجهیزات انفرادی این مقدار زمان می‌برد و در ساعت اول و دوم زمان‌بندی دارد. انرژی کمتر می‌شود. شما نمی‌توانید





همان انرژی که فرد در ساعت اول داشته را بخواهید همان مقدار در ساعت پنجم داشته باشد. این ضریب پائین تر می‌آید. اینها را حسن بهمنی سنجید. کاظم رستگار عملیات‌ها را کار می‌کرد مثلاً ما در خیبر چنین کردیم و چنان کردیم. اینها همه دست به دست هم دادند و خروجی یک امر برجسته شد. سروصدای این هم تقریباً همه جا پیچید. اینها به این نتیجه رسیدند که این مسائل را به مسئولین انتقال دهند. در جلسات به این نتیجه رسیدند که خود این مسائل را می‌دانند ولی این از ما مسئولیتی ساقط نمی‌کند و باید اینها را به مقامات بالاتری انتقال داد و در راس هرم امام است تا امام مسائل را بداند و بداند که چه اتفاقی در جنگ رخ می‌دهد.

قرار شد مجموعه‌ای صحبت کنند. عباس نجفی مسئول مقرر مطهری بود که ملاقات با نمایندگان مجلس را برنامه‌ریزی کرد. به یاد دارم آن زمان آقای بیات، نائب رئیس دوم مجلس، بودند. آقای هاشمی و آقای کروبی و بعد آقای بیات بود. نمایندگان مجلس حدود ۱۰۰ نفر بودند.

#### آقای هاشمی در جلسه حضور داشتند؟

خیر. با آقای هاشمی بعداً جلسه گذاشتیم. کاظم رستگار انگار منتظر چنین جلساتی بود. هر جلسه‌ای که می‌رفت، شاداب‌تر می‌شد.

#### شاید چون باری که روی دوشش بود سبکتر می‌شد.

دقیقاً. احساس می‌کرد چنین است. بچه‌ها الان به گرد پای کاظم رستگار نمی‌رسیدند. احساس می‌کرد با آقای منتظری یا سید احمد خمینی صحبت کرده است خیلی مسائل را انتقال داده است. خودش می‌گفت احساس می‌کنم هر بار جلسه‌ای که می‌روم و می‌آیم انگار دوباره از مادرم متولد شده‌ام، تا این اندازه آرامش می‌گیرم. این احساس تکلیف فشاری بود که از ابتدای جنگ روی بچه‌ها بود.

#### از اهم صحبت‌هایی که با نمایندگان مجلس

یکی از بحث‌ها وحدت فرماندهی بود. این قرارگاه با آن قرارگاه و این لشکر با آن لشکر سازش نداشت و مشکل پیدای می‌کردند. بحث روی طرح عملیات و غافلگیری و وحدت فرمانده بود. این که فرمانده زمین را می‌شناسد یا نه؟ یک فردی را که از کردستان آورده‌اند فرمانده باشد، آیا زمین را می‌شناسد؟

#### خلیق و خوی حاج کاظم چگونه بود؟

خیلی نجیب بود. خانواده‌ای بودند که پدرش کشاورزی زحمتکش بود. برادر او هم چنین است، بسیار درون‌گرا است و تا سوال نکند صحبتی نمی‌کند. کاظم رستگار هم چنین بود.

#### خصوصیت خانوادگی‌شان بود.

بله. برخلاف علی موحد که برون‌گرا بود. کاظم رستگار آن طور نبود. در آن بحث‌ها هم بسیار درون‌گرا بود. حتی در جریان خیبر خیلی از اتفاقات در قرارگاه را، انتقال نمی‌داد. سعی می‌کرد در خود حل و فصل کند.

#### عصبانیت کاظم رستگار را دیده بودید؟ نوع

#### عصبانیتش چگونه بود؟

اخم و داد و بیداد می‌کرد ولی خیلی زود آرام می‌شد. در مورد برخی افراد عصبانیت خود را بروز می‌داد و بهم می‌ریخت. بچه‌هایی که زیر نظر کاظم رستگار بودند بیشتر از رابطه فرماندهی، رابطه عاطفی با او برقرار کرده بودند، او بر قلب‌ها فرماندهی می‌کرد.

#### خبر شهادت کاظم رستگار را چگونه

#### فهمیدید؟

خبر شهادت او سریع پیچید.

#### می‌دانستید ایشان قصد دارد به جبهه برود؟

او نمی‌خواست بماند. بهمنی و او و ناصر شیری نمی‌خواستند بمانند. حسن بهمنی گفت پیام امام از غسل برای ما شیرین‌تر است. باید برویم و با شهادت اثبات کنیم بر حق هستیم. تکلیف از ما ساقط شد چون آن چیزی که باید به گوش مسئولین رساندیم. بعد از این برای ما تکلیفی نیست. خودش به این اعتقاد داشت و جوراً هم می‌خواست آرام کند. ■

#### شد چیزی به یاد دارید؟

مطالبی غنی را انتقال می‌دادند. فرماندهی نمی‌توانست ایراد بگیرد چون اینها فرماندهان تیپ بودند. اینها افرادی بودند که مطالعه داشتند مثلاً کوچک محسنی کردستان را همانند کف دست می‌شناخت. رئیس ستاد قرارگاه رمضان بود. مدت‌ها فرمانده میان‌دوآب و قروه بود. حسن بهمنی هم در بحث‌های آکادمیک و کلاسیک اصول جنگ خیلی اشراف داشت. اینها وقتی بیان می‌شد مسئولین تازه فهمیدند خیلی مسائل را نمی‌دانند. یکی از مطالبی که بیان می‌شد این بود که اینها وارد جنگ شوند. این که دولت و مجلس اولویت اول را جنگ قرار دهند. اصلاً نمایندگان مفهومی از جنگ نمی‌فهمیدند.

#### این وقایع تا چه سالی ادامه یافت؟

بعد از خیبر این قضایا اوج گرفت و قبل از عملیات بدر بچه‌ها تیپ سیدالشهدا(ع) را رها کردند و کاظم رستگار استعفا داد.

#### بعد از آن قضایا جبهه می‌رفتید؟

بله. منتها به لشکر حضرت رسول(ص) به عنوان نیروی آزاد می‌رفتیم. من و داود فرخزاد و مهدی قاسمی و حمید آرونی و علی ربیعی بودیم. در عملیات‌های بعدی برخی در سیدالشهدا(ع) ماندند و برخی در حضرت رسول(ص) ماندند. بعد از قضایای منطقه ده یکسری استعفا دادند و رفتند. از سپاه کلا رفتند که یکی کوچک محسنی بود. یکی بهمن نجفی بود. یکی بهرام میثمی بود. اینها استعفا دادند و رفتند ولی عملیات‌ها می‌آمدند. مثلاً در عملیات مهران احمد نجفی شهید و کوچک محسنی مجروح شد. بقیه هم مانده بودند، تعدادی در تیپ خاتم شهید شدند و تعدادی هم ماندند و در عملیات‌های دیگر شهید شدند.

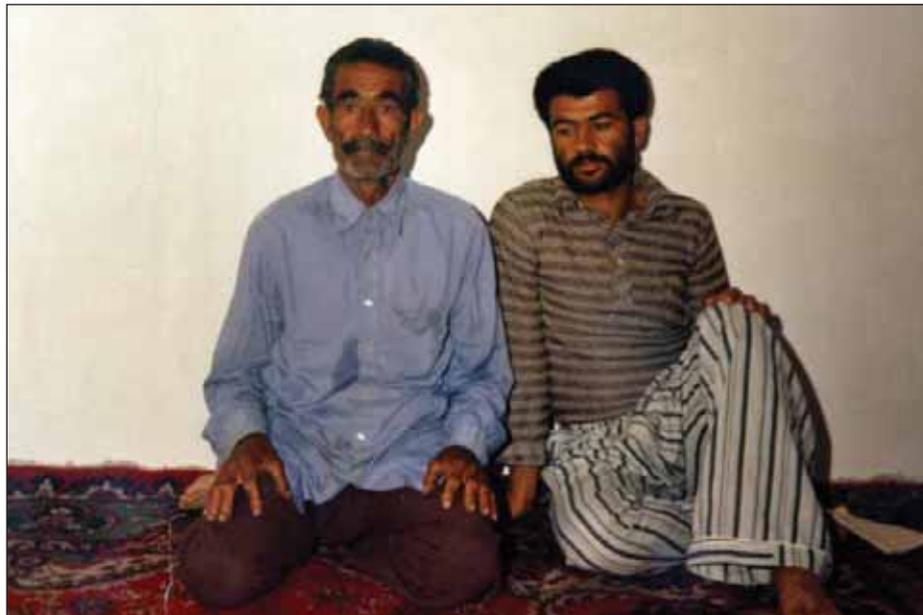


حاج کاظم رستگار در قامت یک برادر در گفت و شنود شاهد یاران با ناصر رستگار

## حج رفتنش را از خانواده پنهان کرده بود

درآمد

زندگانی دنیا همواره آغشته به سختیها و خوشی هایی است که زودگذر است و آنچه در سنجه آدمی باقی می ماند، اعمال خوب و بد اوست در این میان مردانی و زنانی رستگار شده اند که به حقیقت دنیا پی برده اند و زندگانی اخروی را بر لذات دنیایی ترجیح داده اند و به قول رهبر حکیم انقلاب شهادت را که مرگ تاجرانه است انتخاب کرده اند. ناصر رستگار برادر کوچک حاج کاظم، در این چند ساله مشغول جمع آوری اسناد و خاطرات یاران حاج کاظم است.



### شده بود؟

بله فکر می‌کنم چنین بود. به طور مرتب ادامه پیدا نکرده بود. در فاصله‌هایی که می‌رفته و می‌آمده و ماموریت‌هایی که داشت یکسری مطالعات داشته و برگه امتحانات موجود بود، با همین نامه و بعد از ارسال مدارک درجه سرلشگری ایشان تائید شد.

### رابطه با شما به عنوان برادر کوچک تر چطور بود؟

علاقه شهید رستگار به من بسیار زیاد بود. دوست داشت من درس بخوانم.

### در درس کمک‌تان هم می‌کرد؟

فوق العاده کمک می‌کرد. بیشترین وقتش را در خانه برای من می‌گذاشت که به درس‌هایم کمک کند. من هم خیلی دوست داشتم به منطقه بروم، حاجی عموما بچه‌های محله را با خودش به جبهه می‌برد، من هم اصرار داشتم من را ببرد. سال ۶۲ گفت اگر این دفعه نمرات ۲۰ شد من این قول را می‌دهم که شما را ببرم. من بچه درس خوانی نبودم. همیشه نمرات من پائین بود، آن سال که این قول را از ایشان گرفتم، درس‌هایم را خیلی خوب خواندم، فکر می‌کنم غیر دو درس یکی ۱۸ و دیگری ۱۶ شدم و بقیه نمرات ۲۰ شد. خیلی گریه کردم و می‌خواستم با او بروم. حاج کاظم هم گفت می‌برمت و به قول خود عمل کرد.

### اولین بار بود که به جبهه رفتید؟

بله. سن من زیاد نبود ولی یکی دو بار به خانه مسکونی حاج کاظم در دزفول رفته بودم ولی به منطقه نرفته بودم.

### شما دوره آموزش بسیج دیده بودید؟

خیر. قبلا تا خانه ایشان رفته بودیم؛ در اهواز نزدیک پل نادری یا در دزفول یا در غرب در پادگان الله اکبر بود، اینجاها رفته بودیم. این دفعه حاجی قول داد من را به جبهه ببرد. آن زمان که ما می‌خواستیم برویم شهید حمید شاه حسینی راننده ایشان بود. با توپوتا لندکروز آمدیم دم خانه پدر خانم

بله، در زمان انقلاب هم حاج کاظم موتور گازی داشت که من را سوار می‌کرد و با خود خیلی جاها می‌برد.

### ایشان آن زمان چه کاری داشتند؟

همزمان که درس می‌خواند در یک باتری‌سازی حوالی میدان خراسان کار می‌کرد. باتری‌سازی حاج مهدی پونکی که الان کوشش رادیاتور، بزرگ‌ترین کارخانه رادیاتورسازی ایران شده که خود حاج مهدی پونکی خاطرات ناب از حاج کاظم دارد. نخبگی حاج کاظم قبل از انقلاب هم سابقه دارد، ایشان تعریف می‌کرد، آن زمان کاظم کمک کرد رادیاتور دستی را ساختند. ایشان ۴ کلاس سواد دارد ولی به ۳۶ کشور دنیا رادیاتور صادر می‌کند و می‌گوید پایه و اساس این کار را کاظم در دامن من گذاشت و راه را به من نشان داد.

### حاج کاظم تحصیل حوزه را چه زمانی شروع کردند؟

بعد از انقلاب بود. ایشان دیپلم خود را در مدرسه رضاشاه کبیر سابق و شهید مدرس فعلی در شهری گرفت و در جریانات انقلاب دیپلم را گرفت و بعد وارد سپاه شد و همزمان در مدرسه عالی شهید مطهری تا لیسانس فلسفه ادامه تحصیل داد.

### یعنی مدرک گرفته بودند؟

بله. من دنبالش رفتم چون می‌دانستم در مدرسه عالی شهید مطهری درس خوانده است. نزد آقای آیت‌الله امامی کاشانی رفتم و گفتم چنین اتفاقی افتاده است و من را به بایگانی فرستاد که بتوانم اسم ایشان را پیدا کنم. یک نامه را پیدا کردم که برای آقای مجتهدی تهرانی بود که نزد ایشان رفتم و ایشان گفتند کاظم را به خوبی به یاد دارم که چقدر در این مباحث باهوش بودند و مباحث خوبی را برای ما باز می‌کردند. من آن را دوباره پیش آیت‌الله کاشانی آوردم و برای اینکه سطح دروسی را که گذرانده بود، سطح لیسانس بود مدرکش را در نظر گرفتند.

### با این حساب طول دوره تحصیلشان ۲-۳ سال

### شما کوچک‌ترین فرزند خانواده رستگار هستید؟

بله. من متولد سال ۱۳۵۰ هستم و آخرین فرزند.

### چند فرزند بودید؟

خانواده ما ۷ دختر و ۳ پسر داشت.

### همانند همه بچه‌های کوچکتر که خانواده توجه

بیشتری به آنها می‌شود، حتما حاج کاظم هم علاقه خاصی به شما داشتند.

بله.

### قدری از دوران کودکی خود بفرمائید که چه حال

و هوایی داشتید؟ کودکی شما در کنار حاج کاظم چطور گذشت؟

در همه خانواده‌ها اینطور است که به بچه کوچک خانواده نگاه احساسی‌تری دارند. نگاه حاج کاظم نسبت به من همینطور بود. وقتی از ماموریت می‌آمد - البته مرخصی نبود چون روزی که مرخصی‌های ایشان را محاسبه کردند به یک ماه در کل خدمت نرسید - امکان نداشت هنگامی می‌خواست بیرون بروم و جایی بود که من می‌توانستم با ایشان بروم، من را با خود نبرد. علاقه خاص این چنینی داشت. مثلا خانه شهید موحد در خاورشهر بود و ما اشرف‌آباد بودیم. این دو محله به هم چسبیده است، جلساتی که در خاورشهر می‌گذاشتند، حاج کاظم من را هم با خود می‌برد. من هنوز جلسات را به یاد دارم که با شهید موحد دانش می‌گذاشتند و دوستان دیگری همچون حاج احمد غلامی و غیره بودند. مساجدی که برای سخنرانی از ایشان دعوت می‌کردند یا هر جایی که می‌خواستند بروند من را با خود می‌بردند. نقاشی که روی دیوار سیمان تهران از روی عکس کشیده شده و شهید داود اسماعیلی هم در آن است و من هم کنار آنها هستم، یا سخنرانی‌ای که حاجی در شرکت افست داشت و عکس آن الان موجود است من در کنار ایشان هستم.

### من قدری عقب‌تر را مدنظر داشتیم، نزدیک انقلاب که شما ۶-۷ ساله بودید؟

#### در همه خانواده‌ها اینطور است

که به بچه کوچک خانواده نگاه

احساسی‌تری دارند. نگاه حاج

کاظم نسبت به من همینطور بود.

وقتی از ماموریت می‌آمد - البته

مرخصی نبود چون روزی که

مرخصی‌های ایشان را محاسبه

کردند به یک ماه در کل خدمت

نرسید - امکان نداشت هنگامی

می‌خواست بیرون بروم و جایی بود

که من می‌توانستم با ایشان بروم،

من را با خود نبرد.



حاج کاظم که با خانمش خداحافظی کند، من و حمید شاه حسینی در ماشین بودیم. حمید عقب ماشین صندلی‌ها را خواباند و پتوها را پهن کرد، گفتم چه می‌کنی؟ گفت حاج کاظم بخوابد و من و شما با هم می‌رویم. من هم به عشق این که می‌خواستیم به جبهه بروم گفتم خوابم نمی‌آید از چهارراه خط آهن که منزل پدر خانم ایشان بود تا نرسیده به چهارراه اول یا دوم برادر خوابش برد.

حمید شاه حسینی گفت حواست به برادرت باشد من یک سیگار روشن کنم. گفتم دودش بیدارش نمی‌کند؟ گفت خیر. از من پرسید رانندگی بلدی؟ گفتم بله؛ من رانندگی بلد بودم ولی در حد اینکه در کوچه ماشین را عقب و جلو کرده باشم، در جاده یا شهر رانندگی نکرده بودم. پتو روی صندلی گذاشت و صندلی را درست کرد و گفت تا نزدیک عوارضی برویم و من سیگار بکشم.

حمید سیگار را کشید و گفت نزدیک عوارضی بایست. من ماشین را گاز می‌دادم و لذت داشت، جاده‌ها هم شلوغ نبود. عوارضی را رد کردیم و خدا شاهد است تا خرم‌آباد رفتیم. البته خدا کمک کرد. تا آنجا رفتیم و می‌دانستم اینها معمولاً در سپاه خرم‌آباد می‌ایستند و بعد صبحانه می‌خوردند و نماز می‌خواندند و دوباره حرکت می‌کردند. این را به یاد داشتم که باید نگه دارم. نگه داشتم و از ذوق این که بگویم من تا اینجا رانندگی کردم اول برادرم را بیدار کردم. شهید رستگار بیدار شد و نگاه کرد که حمید خرووف می‌کند. گفت کجائیم؟ گفتم خرم‌آباد هستیم. گفت چه زمانی رسیدیم؟ گفتم همین الان رسیدیم. گفت پس چرا حمید خوابیده؟ گفتم از تهران تا اینجا را من رانندگی کردم.

تعجب کرد و با کف دست به پشت صندلی حمید زد و گفت اینجا کجاست؟ حمید هم گفت اینجا کجاست؟ تعجب کردند که چطور من رانندگی کردم و اتفاقی رخ نداده است. حمید در حین صحبت برای من خط و نشان می‌کشید و با دست اشاره می‌کرد. من هم از برادرم جدا نمی‌شدم که حمید کاری نکنند. آخر شب هم من را جایی تنها گیر آورد و دستم را یک گاز بد گرفت، گفت این باشد تا بعداً حساب تو را برسم. وقتی خواستیم از خرم‌آباد برویم، حمید گفت دوباره پشت فرمان بنشین تا ببینیم چطور ما را تا اینجا آورده‌ای و من تا پادگان دوکوهه رانندگی کردم. در منطقه هم گاهی رانندگی می‌کردم. مخصوصاً در موقعیتی به نام حاج علی موحد روبروی پادگان حمید که جاده خاکی بود. آن زمان اسماعیل معروفی فرمانده گردان علی اصغر بود، شهید حسن بهمنی هم بود. اینها را به یاد دارم. آنجا من را مسئول ساختن سنگری کردند که در همین سنگری که من را مسئول گذاشتند مرتب شهید بهمنی برای قرآن خواندن در ماه رمضان به آنجا می‌آمد.

### در این سنگر بودند؟

بله. در همین سنگری بودند که من درست کردم. شهید بهمنی، شهید آرونی، مرتضی باریک‌انسی، عابدین، داود فرخزاد، حاج احمد غلامی، تقی محقق، فتح‌الله نظری هم آنجا بودند.

### چقدر آنجا ماندید؟

فکر کنم بیشتر از سه ماه بودم، چون آنجا مجتمع رزمندگان

چه کار می‌کنی؟ گفتم من آمدم و با من کار نداشته باشید. گفت باید برگردی.

### خط کدام سمت بود؟

الان سه راه شلمچه است که حالت سه‌راهی بود. یک تپه این سمت بود که عراقی‌ها مسلط به تپه بودند. از آن طرف نیمچه تپه بود که ایرانی‌ها بودند. هر دو مسلط به سه راه بودند. در سه راه هم جنازه‌ها روی هم ریخته بود و صحنه وحشتناکی بود.

### یعنی زمان عملیات بود؟

خیر. جایی بود که نمی‌توانستند جنازه‌ها را بیاورند و دو طرف تسلط روی آن داشتند. آنجا اسماعیل گفت برگرد و من قول می‌دهم از حاج کاظم اجازه بگیرم که شما را به خط بیاورم. دست من را زیر بغل گرفته بود و هیکلش هم رشید بود. به هر حال به هر ترفندی بود من را به عقب برگرداند.

### دلیل موافقت حاج کاظم با ماندن شما همان صحبت آقای معروفی شد؟

خیر. من گفتم قول می‌دهم درس بخوانم و اینجا هم که مجتمع رزمندگان دارد. آن زمان زن برادرم واسطه من و آنجا شد که کارگزینی نامه‌ای برای مدرسه نوشتند که به مدرسه که رفتم بتوانم دروس را تطبیق دهم. فکر می‌کنم یک ماهی از مدرسه‌ها گذشته بود که من با نامه برگشتم.

### آن زمان خانواده حاج کاظم کجا مستقر بودند؟

آن زمان در اهواز حوالی پل نادری بودند. یک خانه ای بود که با چادر نصف کرده بودند. یک قسمتی را فتح‌الله نظری و تقی محقق و محسن سوهانی می‌نشست. یک اتاق هم دست حاج کاظم بود. یعنی ۴ خانواده در یک آپارتمان زندگی می‌کردند. من در تراس خانه می‌خوابیدم و باید موقع خواب پاهایم را جمع می‌کردم. یک شب که در خانه برادرم بودم. شب بیدار شدم و دیدم برادرم با دست‌های کفی در حمام است. گفت من لباس‌های خودم را می‌شستم و لباس‌های تو را هم می‌شورم. لباس‌ها را شست. یعنی وقتی من صبح بیدار شدم لباس‌هایم شسته و اتو شده بود. دیدم لباس‌های بیچه‌ها را هم با دست در تشت می‌شست. من سه ماه در منطقه با حاج کاظم بودم. ضمن این که عقبه در سر پل ذهاب با ایشان بودم. سرپل ذهاب مادرم هم با ایشان بود، بعضی وقتها خانمش را می‌آورد ولی مادرم هنوز آنجا بود، در دزفول مادرم زیر موشک باران هم بود. ما همواره نگران بودیم. یک بار خانه خود را به پادگان الله‌اکبر برده بودم، چون مادرم تنها بود به آنجا می‌رفت. در اسلام‌آباد غرب من همراه او رفتم. ایام امتحانات گذشته بود و شروع سه ماه تعطیلی بود. فکر می‌کنم کلاس دوم راهنمایی بودم. با ایشان به پادگان ابوزر، سر پل ذهاب می‌رفتم. مرتباً با هم می‌رفتم و می‌آمدم.

### پادگان ابوزر محل استقرار تیپ بود؟

بله. آن زمان بیچه‌های کمیته هم بودند. یعنی دو قسمت بود. یک قسمت آپارتمان‌ها را به بیچه‌های کمیته داده بودند و یک قسمت را به تیپ ۱۰ سیدالشهدا داده بودند. آنجا

داشت و می‌توانستم درس‌هایم را آنجا ادامه دهم. برادرم از من قول گرفت که در اینجا بمانم تا ایشان به ماموریت غرب بروند و برگردد.

چادری به نام فرماندهی بالای این سنگر بود، با پوکه‌های توپ تخته‌ی درست کردند چون ریل و عقرب زیاد بود و روی آن می‌خوابیدند. موتور تریل هم بود که بیشتر مواقع من با حمید شاه حسینی با این موتور دور می‌زدیم. من با موتور بازی می‌کردم که صدای برادرم را از سنگر فرماندهی شنیدم که به داود فرخزاد می‌گفت حواستان به این بیچه باشد، سرتان را برگردانید این رفته است. داود گفت من حواسم هست و شما بروید.

فردای آن روز دیدم گردان اسماعیل معروفی به خط می‌رفت. اتوبوس را گل مالی کردند و همه به خط بودند. من رفته بودم غذا را بگیرم. مسئولیت بعد از نگهبانی از سنگر این بود که غذاها را هم بگیرم و بیاورم. دیدم بهترین موقعیت است و چغیه به صورتم بستم. اسلحه هم از چادر برداشتم و در این گردان قاطی شدم و رفتم. رفتم جلو و وقتی اسماعیل معروفی داشت خط را تشریح می‌کرد من نفسم بند آمد. از من پرسید چرا چغیه بست؟ گفتم حساسیت به خاک دارم. جثه من طوری بود که شک نمی‌کردند. وقتی چغیه را باز کردم یک لحظه اسماعیل معروفی من را دید و گفت اینجا

**جایی بود که نمی‌توانستند جنازه‌ها را بیاورند و دو طرف تسلط روی آن داشتند. آنجا اسماعیل گفت برگرد و من قول می‌دهم از حاج کاظم اجازه بگیرم که شما را به خط بیاورم. دست من را زیر بغل گرفته بود و هیکلش هم رشید بود. به هر حال به هر ترفندی بود من را به عقب برگرداند.**



پروین، یک روز من را صدا کرد و چون با هم مسجد می رفتیم، گفت یک چیزی به شما بگویم پیش خودمان می ماند. گفتم بله. گفت در تفتحص برادرت را پیدا کرده ایم. منتها در مرحله آزمایش DNA است و باید تا ناید شود بعد اعلام کنیم.

ایام فاطمیه من جلوی خانه مراسم گرفته ام و ۱۰ شهید به آنجا می آورم و لابه لای آنها این شهید را هم می آورم. گفت خودت و من و خدا بدانیم، من هم قبول کردم. چادر جبهه ای زدند و هر شب یکی از مداحان معروف آمدند و عزاداری کردند. شب سوم یا چهارم بود که حاج احمد من را صدا کرد و گفت خیلی نامردی. گفتم چرا؟ گفت چرا رفتی به مادرت گفتی؟ گفتم من نگفتم. هر چه اصرار کردم و قسم خوردم قبول نکردند که من نگفتم.

بعد گفت چرا حاج خانم به من گفت من می دانم کاظم در بین این شهدا است. گفت ناصر من باور نمی کنم تو نگفته باشی، قسم خوردی ولی باید کفاره بدهی، من باز انکار کردم. می گفت ما تابوت را جلو و عقب می بردیم، حاج خانم می گفت من می خواهم کنار این تابوت بنشینم. هر جا تابوت را می بردیم می خواست کنار همین تابوت بنشیند. می گفت می دانم بوی کاظم از این تابوت می آید و من نمی توانم کنار بروم. من را قسم داد که در این تابوت کاظم هست؟ گریه ام گرفت و نمی توانستم بگویم چون تا ناید شده نبود، می گفت فقط بغض کردم و بیرون رفتم.

#### پیکر ایشان پلاک داشت؟

بله. پلاک و اندکی استخوان، لباس هم بود و جایی که ترکش به پهلویش خورده بود، مشخص بود.

#### نکته نگفته یا حرف دیگری از حاج کاظم ندارید؟

بعد از رجعت پیکر ایشان مراسمی در مسجد ارگ گرفتند که آن روز آقای محسن رضایی سخنران مجلس بودند. می گفتند ما در جنگ هر کسی را یک گونه مثال می زدیم، در کار اگر می خواستیم کسی را مثال بزیم می گفتیم شهید بروجردی! یعنی از ایشان پرکارتر کسی را نمی دیدیم. اگر در بحث روحیه دادن بود می گفتیم هیچ کسی همانند همت نمی تواند روحیه دهد. در طراحی جنگ ما نمونه شهید رستگار و شهید باقری را نداشتیم. ■

زمانی برمی گردد. اسرا که می آمدند پدرم همواره می گفت دنبال اینها برویم. آن آزاده که اینجنین گفت، پدرم مریض شد. بعد از ۱۴ سال که پیکر ایشان بازگشت و پدرم قبول کرد که حاجی شهید شده و خیالشان راحت شد.

#### نحوه ازدواج ایشان را به خاطر دارید؟

بله همسر ایشان می گفت شرطی که ایشان با من گذاشته بود، این بود که همسر پاسدار شدن، شهید شدن، اسارت، جانبازی یا معلولیت دائم دارد، اگر راضی هستید قبول کنید. حاجی ابتدا اصلاً نمی خواست تن به ازدواج دهد. پدر و مادر من و بیشتر مادرم مصر بودند ایشان ازدواج کنند. حاجی می گفت من شهید می شوم و نباید برای من زنی اختیار کنید. جمع زندگی آنها هم به قول خانمش کمتر از یک سال و نیم بود. پدرخانم ایشان گفته بود که نمی شود زن شما اینجا باشد و شما در منطقه باشید. هر ۳ ماه یا ۴ ماه یا ۶ ماه بیایید و سر بزیند و دو روز باشید و بروید. شهید رستگار گفته بود من شرایطم را ابتدا بیان کردم و بعد این تصمیم را گرفته بودند که ایشان را در عقبه به جایی ببرد و هفته ای یکبار یا دو هفته یکبار بیاید سر بزیند.

باز هم طاقت نمی آوردند چون آنجا موشک باران بود و هر موشکی که می خورد ایشان باید خود را سریع می رساند. بعد هم مادرم را به خانه شان برد و نگرانی دو برابر شد و نگران مادرم هم بود ولی باز از جهتی خیالشان راحت تر بود.

#### از نحوه رفتار و برخورد های شهید رستگار با خانواده برایمان بگویید.

کلیات این بود که علاقه زیادی به خانواده داشت مخصوصاً وقتی بچه دار شده بود. زمانی که دوران بارداری بود خیلی سعی می کرد نشان ندهد ولی بی تاب این بود که بچه به دنیا بیاید و اسمش را تعیین کرده بود. خانمش را در زمان بارداری به تهران آورده بود و به مادرم گفته بود حواستان به او باشد. ۴۰ روز بعد از دنیا آمدن محدثه پدرش شهید شدند.

#### ۷۷ سال که پیکر شهید در منطقه تفتحص شد، خبر آن چگونه به خانواده رسید؟

آقای حسینی آن زمان مسئول معراج شهدا بود. او در تهرانپارس پشت به پشت خانه ما می نشست، نبش میدان

از جمله وسایلی که من در نمایشگاه گذاشتم پاسپورت ایشان بود. الان پاسپورت در موزه شهدای بهشت زهرا است. سید محمد به من گفت ایشان مکه رفته بود؟ گفتم خیر. گفت مکه رفته است و اینجا نوشته و مهر خورده است. بعد که تحقیق کردیم فهمیدیم مکه رفته است و به کسی نگفته است.

چند تا از بچه ها را می دیدیم که شهید شدند. وقتی می دیدم برادرم ناراحت است و روضه می خواند، می فهمیدیم یکی از بچه ها شهید شده است، حاجی صدای خوبی داشت و روضه می خواند.

من آن طور که با برادرم انس داشتم با پدرم انس نداشتم، به هم خیلی نزدیک بودیم. ایشان هم نسبت به من این طور بود و نسبت به من احساس دلنگی می کرد. وقتی می آمد من همواره در بغل ایشان بودم.

#### آقای رستگار به سفر حج هم رفته بود؟

بله، اما ما نمی دانستیم ایشان حج رفته است. روز رجعت ایشان سید محمد جوزی که در بنیاد شهید فعالیت می کردند، نمایشگاهی نزدیک خانه ما گذاشتند، گفتند هر چه در خانه دارید در نمایشگاه بگذارید. ویترونی آوردند و بالای میدان پروین تهرانپارس گذاشتند. من هر چه که می شد در ویتروین گذاشتم، را آوردم. گفتند ویتروین قفل دارد و خودمان هم نگهبانی می دهیم، یک هفته نمایشگاه گذاشتند. از جمله وسایلی که من در نمایشگاه گذاشتم پاسپورت ایشان بود. الان پاسپورت در موزه شهدای بهشت زهرا است. سید محمد به من گفت ایشان مکه رفته بود؟ گفتم خیر. گفت مکه رفته است و اینجا نوشته و مهر خورده است. بعد که تحقیق کردیم فهمیدیم مکه رفته است و به کسی نگفته است.

#### پس بی دلیل نبوده که به ایشان حاج کاظم می گفتند.

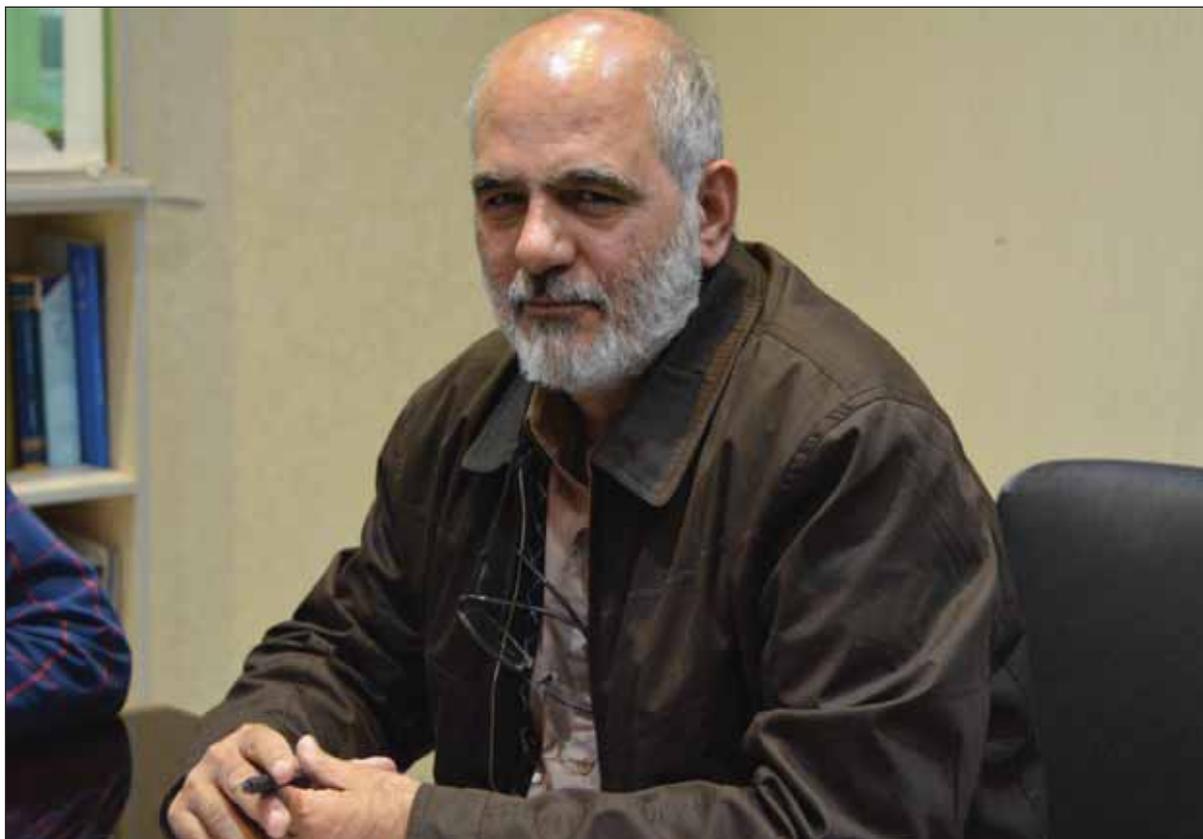
بله.

#### تاریخ سفر حج شان را به یاد دارید؟

فکر کنم این قضیه برای ۶۰ یا ۶۱ بود.

#### خب به فضای خانوادگی برگردیم، بعد از شنیدن خبر شهادتشان فضای خانواده چگونه بود؟

ایشان ۱۴ سال مفقود بودند. حتی تا زمانی که آزاده ها به میهن بازگشتند پدرم امید داشت که حاجی برگردد، یکی از آزاده ها گفته بود من کاظم رستگار را در کمپ دیده بودم. یعنی صریح و محکم می گفت. مادرم باور به شهادت داشت ولی پدرم همواره پای رادیو و تلویزیون بود که ببیند پسرش چه



بررسی ابعاد اطلاعاتی شهید کاظم رستگار در گفت و شنود شاهد یاران با حسین الله کرم

## حاج کاظم مظلوم است

درآمد

بسیاری از افرادی که در تاریخ نام نیکی دارند و تأثیرات بزرگی بر جامعه خود و حتی بر جامعه بشری نهاده‌اند در زمان حیات درک نشدند و حتی برخی به مبارزه علیه آن برخاستند. پیام و ایده آنها بعد از بدرود گفتن حیات هواخواهانی پیدا کرد و نسل‌های بعدی به پیشرو بودن آن تفکر اذعان کردند. تاریخ جنگ ۸ ساله ما نیز شاهد چنین امری است جایی که درست در میانه جنگ برخی فرماندهان با تجربه و دلسوز خواهان اصلاحی در روند پیگیری جنگ هستند اما کلام آنها در آن مقطع به خوبی فهم نمی‌شود و سالها بعد نشانه‌هایی از برحق بودن آن دیدگاهها نمایان می‌شود. حسین الله کرم در سال‌های دفاع مقدس از جمله فرماندهان اطلاعات و عملیات بود و به همین دلیل با اکثر فرماندهان یگان‌های مختلف در ارتباط بود. از این روی صحبت‌های وی در مورد ماجراها و اتفاقات خواندنی خواهد بود.



بنده مسائل اطلاعات عملیات را مطرح کنم و آقا محسن هم پاسخ دهند.

صبح موعود فرارسید. البته مسائلی از قبل اتفاق افتاده بود که من حضور نداشتم. مسئله پادگان ابوذر و پادگان ولیعصر (عج) را من شنیده بودم و در این جلسه‌ای که با حاج کاظم رستگار و حاج حسن بهمنی و حاج عباس نجف‌آبادی داشتیم به کل موضوع و مطالب و ایرادات و اشکالاتی که آقایان وارد کرده بودند آشنا شدم و نظر خودم را دادم. ما در این امر متفق بودیم که باید عملیات‌ها پی‌درپی و متعدد و در سراسر جبهه باشد که از تمرکز دشمن در عملیات اصلی ما جلوگیری شود و ما بتوانیم عملیات اصلی را پیش ببریم.

**طرحی که شما مطالعه کردید، همین طرحی است که در انتهای کتاب مردان رستگار آمده است؟**

بله، من همان طرح خلاصه شده را دیدم. به هر حال در جلسه سپاه منطقه ده تهران که احتمال التهاب می‌رفت و بچه‌ها (حاج حسن و حاج کاظم رستگار و حاج عباس نجف‌آبادی) فکر می‌کردند درخواست فرمانده سپاه برای تشکیل این جلسه ممکن است وضعیتی را ایجاد کند که بر ناهنجاری‌ها و اشکالات بیفزاید. بنابراین حسن بهمنی با شروع جلسه، کنترل جلسه را در دست گرفت و خودش تربیون را به دیگران می‌سپرد و توانست اینگونه جلسه را کنترل کند گرچه ما از طریق برخی افراد معدودی که آنجا بودند، متهم به تمرد و خناسی و شاید هم خوارج بودن شدیم که نشان می‌داد جریانی با یکسری مخالفت‌ها قصد تشنج بیشتر را داشت.

**در واقع به بچه‌هایی که می‌خواستند درباره آقای رضایی صحبت کنند این اتهامات زده می‌شد؟**

بله. حامیان آقای رضایی این اتهامات را به نیروهای تجمع‌کننده می‌زدند که التهاب را بالا ببرند. بحث با صحبت یکی از بچه‌های دفتر سیاسی سپاه شروع شد که جهت‌گیری

رخ داد و امکان ایجاد یک شکاف در جنگ می‌رفت، بنده در این مقطع حساس بود که با حاج کاظم و شهید بهمنی به طور مستقیم در این مسئله وارد شدم.

**شما آن مقطع در کدام یگان بودید؟**

یگان اطلاعاتی قرارگاه مرکزی سپاه بودم. بر همین اساس آقای حاج عباس نجف‌آبادی به من تلفن زد که به قرارگاه مطهری بیاید و آنجا جلسه‌ای هست و شما هم حضور داشته باشید.

**ایشان مسئول قرارگاه مطهری بودند؟**

بله. من رفتم و با حاج کاظم رستگار و حاج حسن بهمنی دیدار کردم، آنها مسئله را با من مطرح کردند که ما اشکالات جنگ و عملیات خبیر را تدوین کرده‌ایم و اشکال عمده ما این است که سالی یک عملیات انجام می‌دهیم و عملیات پی‌درپی و قاطع در سراسر جبهه نداریم و دشمن هم متوجه می‌شود و تمرکز قوا می‌دهد و ما را با شکست مواجه می‌کند. ما در خبیر با عدم آشنایی کامل و لازم فرماندهان به محور طلائی که حاج همت باید از جلو عمل کند و از سمت جفیر به سمت پل طلائی، می‌آمد و از روبرو جنگ جبهه‌ای می‌کرد و تیپ سیدالشهدا باید یک عملیات دورانی با عبور از خط لشکر علی ابن ابی‌طالب انجام می‌داد و به سمت پشت طلائی می‌رفت، مواجه بودیم که این اشکالات در این عملیات بود. حاج کاظم گفت از آنجایی که شما عنصر اطلاعات-عملیاتی هستید و طرح هم برای رفع این مشکلات دارید و با ما همسو هستید می‌خواهیم در جلسه منطقه ده شما هم صحبت کنید و طرح‌های اطلاعات عملیات را شما ارائه کنید. از اینجا بود که من وارد این جریان شدم و مطالبی که اینها تهیه کردند را مطالعه کردم. روز بعد ما در مجلس یک جلسه‌ای با نمایندگان مجلس داشتیم، آنجا بنده این مطالب را همراه حاج سعید قاسمی مطرح کردیم. قرار شد چند روز بعد که در سپاه تهران جلسه برگزار می‌شود در صبح آن روز آقای حسن بهمنی صحبت کند و پس از آن آقای مهدی معینی مسائل آموزش را مطرح کند و بعد

**اولین بار چه زمانی با آقای رستگار آشنا شدید؟ کجا بود و چه سمتی داشتید؟**

اولین آشنایی من با شهید کاظم رستگار در جبهه جنوب و در عملیات بیت المقدس بود چرا که هم من و هم شهید کاظم رستگار از طرف تیپ‌ها و فرماندهان رده بالاتر مسئول تصرف پل‌نو شده بودیم. پل‌نو از اهمیت زیادی برخوردار بود چرا که عقبه نیروهای موجود عراق در خرمشهر که حدود ۲۰ هزار نفر بودند از طریق پل‌نو به شلمچه و از شلمچه به بصره وصل می‌شد. بنابراین تیپ‌المهدی و تیپ رسول‌الله (ص) هر دو نقطه الحاقش در پل‌نو بود که بنده از طرف تیپ‌المهدی و شهید کاظم رستگار از طریق تیپ محمد رسول‌الله (ص) مسئول رسیدن به پل‌نو بودیم. در این عملیات با هم آشنا شدیم البته ما موفق شدیم به پل‌نو برسیم و بعداً با نیروهای شهید کاظم رستگار توانستیم الحاق برقرار کنیم. یعنی نزدیک نهر خین این الحاق برقرار شد. بعد از آن بود که ما به سمت ساحل رودخانه رفتیم و توانستیم کار بستن عقبه دشمن را به نتیجه برسانیم.

**شما در تیپ‌المهدی فرمانده گردان بودید؟**

من فرمانده محور عملیاتی تیپ‌المهدی بودم. بار دیگری که در جبهه در کنار ایشان بودم، مرحله دوم عملیات مسلم‌بن‌عقیل بود که من مسئول اطلاعات و عملیات قرارگاه ظفر بودم. تیپ‌های مختلف از جمله تیپ حضرت رسول، عاشورا، جوادالائم، تیپ ۴ زرهی لشکر ۸۱ زرهی و برخی یگان‌های دیگر در این منطقه عملیات می‌کردند و قرار شد تیپ تازه تشکیل شده سیدالشهدا (ع) به سمت ارتفاعات واروارین و قله مین و بال‌های مربوط به قله مین را برای عملیات به این تیپ بدهند. در آنجا ملاقات بعدی ما بود گرچه فرمانده تیپ علی موحد دانش بود اما حاج کاظم و شهید احمد غلامی و دو نفر دیگر هم آمدند و من توجیه کلی را روی نقشه برایشان انجام دادم و آنها را از نزدیک در منطقه با طرح عملیات و مسیر آشنا کردم. البته در عملیات‌های دیگر ملاقات‌ها اغلب در قرارگاه انجام می‌شد. تا این که به منطقه ده تهران به عنوان یک مرکز ثقل در میان زندگی شهید حاج کاظم برخورد کردم. اتفاقاتی در مقر سپاه منطقه ده تهران

**من رفتم و حاج کاظم رستگار و حاج حسن بهمنی دیدار کردم، آنها مسئله را با من مطرح کردند که ما اشکالات جنگ و عملیات خبیر را تدوین کرده‌ایم و اشکال عمده ما این است که سالی یک عملیات انجام می‌دهیم و عملیات پی‌درپی و قاطع در سراسر جبهه نداریم و دشمن هم متوجه می‌شود و تمرکز قوا می‌دهد و ما را با شکست مواجه می‌کند**



### شما در هنگام بیان پیام حضرت امام در یادگان ولیعصر حضور داشتید؟

بله، آنجا بودم. سه مسئله اصلی آنجا مطرح شد، مطلب اول این بود که امام فرمودند مسائل را شنیدم و دیگر ادامه ندهید و ادامه دهندگان از بی بی سی خط می گیرند. حالا باید دید چه کسی این خط را ادامه داده بود؟ آیا فرمانده سپاه و جریانی که پشت آن قرار داشت و می خواستند بچه ها را دستگیر کنند و تاب تحمل مخالفی را نداشت؟ یا جریانی که به مسائل عمدتاً سیاسی و نه عملیاتی می پرداخت؟ یعنی جریان وابسته به سید مهدی هاشمی معدوم. بنده فکر می کنم این نکات قابل بررسی است اما آن چیزی که از این بحث به دست می آید، این است که مرجع ادامه دهندگان به شهید کاظم رستگار و شهید حسن بهمنی

سه مسئله اصلی آنجا مطرح شد، مطلب اول این بود که امام فرمودند مسائل را شنیدم و دیگر ادامه ندهید و ادامه دهندگان از بی بی سی خط می گیرند.

حالا باید دید چه کسی این خط را ادامه داده بود؟ آیا فرمانده سپاه و جریانی که پشت آن قرار داشت و می خواستند بچه ها را دستگیر کنند و تاب تحمل مخالفی را نداشت؟ یا جریانی که به مسائل عمدتاً سیاسی و نه عملیاتی می پرداخت؟ یعنی جریان وابسته به سید مهدی هاشمی معدوم.

خاصی هم داشت و ما معتقد بودیم ایشان مرتبط با باند مهدی هاشمی معدوم است. با صحبت او به نوعی غافل گیر شدیم که چرا او باید با آن سوابق و مسائل سخنرانی کند؟ درست است که مسائل ما درباره جبهه بود اما کمتر به اینها مربوط می شد. به هر حال اینها مسئله سیاسی فرماندهی و وابستگی فرماندهی سپاه را به سازمان مجاهدین انقلاب ربط داده بودند، خصوصاً درباره آقای ذوالقدر مدرکی را ارائه کردند که ایشان همزمان با سپاه مسئولیتی در سازمان مجاهدین انقلاب داشته است.

تقریباً می توان گفت این مسائل غیر عملیاتی بود و گرچه به فرمانده سپاه برمی گشت و فرمانده سپاه را به نوعی متهم به گروه گرایی می کرد، یا متهم به این که هر کسی تابع محض این نوع فرماندهی و این نوع سیستم باشد می تواند جایگاه بهتری را داشته باشد و این حرف هایی بود که مطرح می شد اما سمت و سوی آن نفری که از دفتر سیاسی مطالب را مطرح کرد و وابستگی هایی که او داشت ما را قدری به فکر برد. نقر بعدی آقای مهدی معینی بود که به مسئله آموزش پرداخت. قرار شد محسن رضایی پاسخ دهد، هم نزدیک به نماز بود و هم قدری التهابات موجب شد ادامه بحث به بعد از نماز موکول شود. جلسه کسانی که اشکال و ایراد داشتند با فرمانده سپاه در اتاق آقای حسین دهقان که فرمانده منطقه ده تهران بود به بعد از ظهر موکول شد. به نظر اینجا بود که مسئله به مسیر اصلی خود بازگشت. به هر حال جلسه در آنجا شروع شد و برادران مجدد مسائل را مطرح کردند.

### جمع حاضر در این جلسه کمتر بودند؟

بله. دیگر کل رزمندگان منطقه ده شرکت نداشتند و تنها فرماندهانی بودند که بحث داشتند و اشکال و ایرادات را می خواستند مطرح کنند. یکی از مسائلی که مطرح شد عدم انجام عملیات پی در پی و جلوگیری از تمرکز دشمن برای عملیات اصلی و جلوگیری از لو رفتن عملیات ها و تشکیل تیپ های اطلاعات عملیاتی بود که توسط بنده ارائه شد و می توانست کارآمد و کارساز باشد که البته بعدها تنها طرحی که مورد توجه قرار گرفت همین طرح بود. جلسه به پایان رسید اما بعد از آن متوجه شدیم که لیستی از بچه ها تهیه کردند و می خواستند بچه ها را دستگیر کنند.

### خواسته ها و طرح های بچه های تیپ ۱۰ چگونه مطرح شد؟

مطالب توسط حسن بهمنی و بهمن نجفی و بنده و چند نفر دیگر ارائه شد. بعدها به تنها چیزی که توجه شد، تشکیل تیپ های اطلاعات عملیاتی برای تمرکززدایی دشمن و جلوگیری از لو رفتن عملیات ها بود.

### آقای رضایی پاسخی دادند؟

در آن جلسه پاسخی داده نشد. مطالب مطرح شد البته ایشان هم یکسری مسائل را مطرح کرد. جلسه به پایان رسید که بعد متوجه شدیم قرار بود چند نفر از بچه ها دستگیر شوند و اسامی به قوه قضائیه فرستاده شد و قضیه با پیام امام که شهید محلاتی در یادگان ولیعصر قرائت کرد به پایان رسید و امام از یک شکاف عمده در جنگ جلوگیری کرد.

و برادران مرتبط به آنها با زنمی گردد. یعنی حضور نیروهای مرتبط با مهدی هاشمی معدوم در آنجا مسکوت مانده، آنها معتقد به تغییر فرماندهی سپاه بودند. آنها معتقد به این بودند که می توانند جنگ را اداره کنند در حالی که ما معتقد به جریان حزب الله بودیم و آنها به هیچ وجه حزب الله نبودند و این تفاوت زیادی دارد.

نکته دوم در فرمایش امام این است که همه به مقوله جنگ بپردازند و به موفقیت در جنگ توجه کنند. مطلب سوم این بود که کسانی که مسائل و اشکالات جنگ را تحلیل کردند، تحسین شوند. این مسئله سوم بود که بحث این که صدای برآمده از گلو این جریان از نای امریکا است از این بچه ها برداشته شد و به کسانی برگشت که این را مطرح کرده بودند. چون دو جریان دنبال این کار بودند. یکی جریان سید مهدی هاشمی و دیگری جریان وابسته به فرمانده سپاه بود، این هیاهو به بچه های جنگ برنمی گشت. بچه های جنگ ایرادات و اشکالات عملیاتی را ارائه دادند. البته به فراتر از آن یعنی مسئله ستاد و غیره هم پرداخته بودند ولی مشخصاً دغدغه بچه ها، ادامه جنگ و بهتر انجام شدن نبرد بود.

### خواسته اصلی آنها تغییر شخص فرمانده سپاه نبود.

خواسته های متعددی داشتند که هر کدام در جای خود قابل بررسی بود.

### بخشی از این طرح هم به فرمانده ارشد جنگ یعنی آقای هاشمی برمی گشت.

بله. به آقای هاشمی، به دولت، به سپاه و به امور اجرایی جنگ هم برمی گشت. اینها مسائل مختلفی بود. آنچه همه اینها را دغدغه مند و جهت دار می کرد انجام عملیات و پیشرفت بهتر و سریع تر در عملیات ها بود. البته اختلافاتی هم وجود داشت. مثلاً انجام عملیات های متعدد به جای یک عملیات متمرکز یا انجام عملیات و طرح داشتن بر روی بغداد تا بصره مسائلی است که تاکتیک جنگ و بالاتر از آن استراتژی جنگ را در برمی گیرد. این اختلافات قابل پذیرش است، ولیکن این اختلافات به انجام بهتر عملیات برمی گردد که دغدغه اصلی بچه ها یعنی حسن بهمنی و کاظم رستگار بود که در راس این جریان قرار داشتند و بنده از میانه راه به اینها پیوستم. آنچه قابل تقدیر و ماندگار است این است که شهید کاظم رستگار و شهید حسن بهمنی گرچه دانشکده های علمی و ستادهای فرماندهی را طی نکرده بودند ولی مسائلی و ایراداتی که مطرح کردند، دلیل اصلی پذیرش قطعنامه ۵۹۸ بود در حالی که این مطالب در سال ۶۳ مطرح شد و ما در سال ۶۷ و با امضای قطعنامه اینها را درک کردیم، گرچه خودشان حضور نداشتند.

من به عنوان عنصر درک کننده قطعنامه ۵۹۸ که مسئول عملیات اجرای ۵۹۸ از طرف ایران در ستاد اجرایی بودم به دقت می دیدم که جای خالی ستادهای اصلی در ستاد فرماندهی و ستاد عملیاتی به شدت دیده می شد و تعدد کارهای آقای هاشمی دقیقاً دامنگیر پایان دادن به جنگ شد. عدم حضور دولت بر آن افزود و انجام یک عملیات در سال در آن مطالب دیده می شد. ■



حاج کاظم رستگار در قامت یک فرمانده در گفت و شنود شاهد یاران با سردار محمد تقی محقق

## هنوز مقابل عکس شهید رستگار گرنش می‌کنم

درآمد

بزرگی انسانهای بزرگ در تک تک حرکات و اعمالشان نمایان است، رفتار و گفتار خدایی و اخلاص موجب می‌شود فردی حتی بعد از سالها از نبودنش در دنیا منشا اثرات فراوان باشد و مطالعه زندگی او موجبات تربیت بقیه نسل‌ها شود، کاظم رستگار جوان بیست و چهار ساله‌ای که عمرش تماما در جهاد گذشت از این دسته افراد است. با وجود اینکه سی و سه سال از شهادت حاج کاظم می‌گذرد، شخصیت و منش او هنوز برای اطرافیان و دوستانش الهام‌بخش است.



بچه‌های اطلاعات ما در منطقه قصر شیرین و ارتفاعات شمال اسلام‌آباد کار می‌کردند. کار اطلاعاتی می‌کردند و بیشتر به آنجا می‌رفتیم و قرار بود آنجا عملیات کنیم.

### ❁ عملیات والفجر دو را می‌گویید؟

خیر، قبل از آن بود. والفجر دو را ما ناخواسته عمل کردیم. اصلاً قرار نبود آنجا عمل کنیم. ما داشتیم در منطقه مرزی اسلام‌آباد کار می‌کردیم. بچه‌های تیپ حضرت رسول هم آنجا کار می‌کردند. همین زمان که کم‌کم برای عملیات آماده می‌شدیم عملیات والفجر دو در منطقه شمال غرب و حاج عمران اتفاق افتاد. آن طور که من شنیدم چند بار مناطق دست به دست شد تا این که به قول معروف نیرو ته کشید. یکدفعه تصمیم گرفتند ما را از آن منطقه ببرند، برای عملیات والفجر دو تا کمک کنیم آن منطقه از دست نرود.

### ❁ آنجا آقای موحد استعفا داده بود؟

بله. آقای موحد در خط پدافندی کهنه ریگ استعفا داد و آقای رستگار فرمانده تیپ بود.

### ❁ در والفجر یک هم حاج علی موحد کنار

تیپ بود.

بله. رستگار و موحد با هم قرار گذاشته بودند وقتی که عملیات می‌شود علی برای کمک بیاید. علی به عنوان نیروی آزاد و آچارفرانسه تیپ همواره کنار رستگار بود تا زمانی که شهید شد. به یاد دارم علی برای کارهای آمادگی برای عملیاتی که قرار بود در غرب انجام شود، فعال بودند. منتها وقتی قرار شد ما به منطقه والفجر ۲ برویم رستگار علی را فرستاد. علی رفت که با منطقه آشنا شود و بعد هم رستگار رفت. من و احمد غلامی ماندیم. احمد معاون رسمی رستگار بود. به ما هم گفتند تیپ را بردارید و بیایید. اولین ستون را من برداشتم و به منطقه شمال غرب رفتم. به یاد ندارم چند گردان و چقدر تجهیزات بود. اول رفتیم پیرانشهر و از آنجا بچه‌های اطلاعات برای کار شناسایی رفته بودند. از بچه‌های تیپ ویژه شهدا و شهید علی قمی از

### ❁ آشنایی خودتان با حاج علی موحد از چه زمانی بود؟

من ابتدا که وارد سپاه شدم با موحد آشنا شدم. در پادگان امام حسین (ع) و گروه‌های آموزشی آشنا شدیم. من در گردان دو بودم. علی هم دوره قبل از من بود و به دلیل این که فرد فعال و زرنکی بود در پادگان امام حسین (ع) به عنوان ارشد گروهان نگهش داشتند. وقتی وارد سپاه شدم، علی ارشد گروهان ما بود. ما را صبحگاه می‌برد و ورزش می‌داد. بعد با هم به پادگان ولیعصر (عج)، گردان دو آمدم. بعد از مدتی که گردان دو نیروهایش زیاد شد، از داخلش گردان شش را درآوردند و ما هم به گردان شش رفتیم. علی یکجا بند نمی‌شد، دائم کردستان و جاهای مختلف می‌رفت تا این که مسئولیت تیپ سیدالشهدا (ع) را به علی دادند.

اولین خطی که وارد عملیات پدافندی شدیم بعد از عملیات مسلم ابن عقیل در کهنه ریگ بود که خط را از تیپ حضرت رسول (ص) تحویل گرفتیم و بعد از آنجا منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی رفتیم. بچه‌های اطلاعات عملیات آنجا رفته بودند. آقای بهرام میثمی مسئول اطلاعات ما بود. ما هم در عملیات بودیم نزد آنها رفتیم. شهید رستگار و بچه‌های تیپ محمدرسول‌الله (ص) آنجا کار می‌کردند. در این عملیات تیپ حضرت رسول خط‌شکن بود و قرار بود ما پشتیبان باشیم و از آنها عبور کنیم. قرار بر عملیات گسترده‌ای بود که تیپ حضرت رسول (ص) با مشکل مواجه شد. البته عملیات لو رفت و کاملاً عراق منتظر ما بود و ما هم نتوانستیم عملیات کنیم. تیپ ما اصلاً وارد عملیات نشد. عقب آمدم و عملیات والفجر یک اولین عملیاتی بود که تیپ سیدالشهدا (ع) بصورت یگان مستقل وارد عمل شد که من مسئولیت محور ارتفاعات ۱۱۲ را داشتم و پایین هم مسئول محور با شهید سلمان طرقی بود که به رودخانه دویرج می‌رسید. این عملیات اول بود که خوب هم عمل کردیم. مجموعاً عملیات در نگهداری موفق نبود و دوباره عقب آمدم. بعد از آن اردویی بین اسلام‌آباد و کرمانشاه در جنگل زدیم.

### ❁ برای ما از نحوه آشنایی‌تان با شهید رستگار بفرمایید، اولین بار ایشان را کجا دیدید؟

من با شهید رستگار در تیپ سیدالشهدا (ع) آشنا شدم. بعد از اینکه حاج علی موحد دانش، فرماندهی تیپ را بر عهده گرفت و تیپ را راه‌اندازی کرد، چون او و حاج کاظم در تیپ محمد رسول‌الله (ص) با هم آشنا بودند، بعد هم با یکدیگر به لبنان رفته بودند، یکی از کسانی که به کمک موحد دانش برای اداره تیپ به آنجا آمد، حاج کاظم رستگار بود که مسئولیت عملیات تیپ سیدالشهدا (ع) را بر عهده گرفت.

من در معاونت عملیات به عنوان مسئول محور مشغول و آنجا با حاج کاظم آشنا شدم. بعد از یکی دو ماه علی موحد دانش از فرماندهی تیپ استعفا داد و خودش رستگار را به عنوان فرد مناسب برای فرماندهی تیپ معرفی کرد. آن طور که رستگار برای من تعریف می‌کرد و می‌گفت وقتی حاج علی موحد استعفا داد و رفت، خودش گفته بود رستگار خیلی فرد مناسبی است و سابقه خوبی هم در جنگ و هم در لبنان دارد. شهید رستگار می‌گفت من زیر بار مسئولیت نمی‌رفتم و قبول نمی‌کردم، ولی حاج علی خیلی به من اصرار می‌کرد. تا اینکه نماینده ولی فقیه در سپاه تهران، او را خواست و با او صحبت کرد اما هر چه گفت شهید رستگار قبول نکرد. در نهایت نماینده ولی فقیه به او گفت یک سوال می‌پرسم، شما حقیقت را بگویید. آیا واقعاً نمی‌توانید مسئولیت تیپ را قبول کنید؟ شهید رستگار می‌گفت: من نتوانستم جواب دهم و ایشان گفتند پس کار را شروع کنید.

### ❁ شما در والفجر مقدماتی و یک همراه تیپ بودید؟

خیر در والفجر مقدماتی نبودم. تیپ اواخر تابستان شروع به کار کرد. شهید موحد دانش آمد و من را صدا کرد. منصور کوچک محسنی، حسین خالقی، اکبر نوجوان و دیگرانی هم بودند. احمد غلامی هم که از بچه‌های تیپ حضرت رسول (ص) بود که بعداً آمد. چون تیپ سیدالشهدا (ع) عمدتاً از بچه‌های تیپ حضرت رسول (ص) تشکیل شد.

رستگار و موحد با هم قرار گذاشته بودند وقتی که عملیات می‌شود علی برای کمک بیاید. علی به عنوان نیروی آزاد و آچارفرانسه تیپ همواره کنار رستگار بود تا زمانی که شهید شد. به یاد دارم علی برای کارهای آمادگی برای عملیاتی که قرار بود در غرب انجام شود، فعال بودند.

هنوز هم عکس شهید رستگار را می بینم گرنشم را در مقابل او احساس می کنم. او خیلی هم شجاع بود. البته در طول دفاع مقدس با تمام فرماندهانی که کار کردم و بعد از آن در کردستان کار کردم همه این شجاعت را داشتند. شهید رستگار خیلی شجاع، خونسرد و خوش فکر بود و به افکار بچه ها احترام می گذاشت. نه اینکه همه حرف ها و نظرات را انجام دهد و باور داشته باشد اما حرفهایشان را گوش می کرد.

باز کردند. تعریف رشادت های شهید رستگار را شنیده بودم. خودم در درگیری همپای او نبودم. این فرصت پیش نیامد با هم باشیم ولی معلوم بود بچه شجاع و ولایتی و خیلی امام حسینی بود. وقتی زیارت عاشورا می خواندید ایشان گریه را رها نمی کرد، بعد از جلسه زیارت عاشورا او همچنان گریه می کرد، تا نیم ساعت بعد هم گریه می کرد.

گویا در تیپ سیدالشهدا فرماندهان تقریباً در یک سطح بودند و تصمیم گیری ها جمعی و مشورتی انجام می شده است. این امر در قیل عملیات خیر هم نمود دارد که طرح عملیاتی بیان می شود و مسائلی بازگو می شود مبنی بر اینکه احتمال دارد ضعف عملیات باشد. اینها را به خاطر دارید؟

قبل از عملیات خیر در منطقه نبودم، آن زمان مجرد بودم و شهید رستگار به من فشار می آورد که باید زن بگیرم. دختری هم برای من در نظر گرفت که نشد.

ایشان معرفی کرد؟

بله. خودش معرفی کرده بودند، فکر کنم دوست خانم شهید رستگار بود. دختر صاحب خانه شان در دزفول بود. من با مادرم به خواستگاری آمدم ولی این مورد جور نشد تا اینکه من بعد از والفجر دو ازدواج کردم. قبل از عملیات خیر شهید رستگار به من گفت دو ماه مرخصی داری به تهران بروی، من هم آمدم. خبر نداشتم عملیات خیر قرار است انجام شود. تهران بودم که در تلویزیون دیدم بچه های بسیجی برای اعزام به جبهه می روند، به خانمم گفتم: من به جبهه می روم و او هم قبول کرد. محل پشتیبانی تیپ ما در پادگان توحید مستقر بود، پیش مسئول پشتیبانی حاج آقا براتی رفتم و گفتم می خواهم به جبهه بروم. حاجی گفت اتفاقاً می خواهم وانت پیکانی را به منطقه بفرستم، شما هم با

هستید، یعنی خیلی برون گرا و عصبانی نیستید.

شهید رستگار بسیار بردبار بود. من وقتی کار بیخ پیدا می کرد، عصبانی می شدم با سردار فضلی که یک زمانی فرمانده لشکر ما بود، دعوا افتادم و بر سر ایشان داد زدم. شهید رستگار این طور نبود. بچه خوش اخلاق و بسیار جدی بود. همین که ژست جدی داشت فرد را مجذوب و مطیع می کرد. ما در دبیرستان بچه های بازگوشی بودیم. معلمین سعی می کردند در کلاس حاکم باشند و هر کاری می کردند موفق نمی شدند. یک معلم رسم داشتیم که خیلی موقر بود و جذبه خاصی داشت او فقط نگاه می کرد و همه ساکت می شدند. شهید رستگار هم چنین بود، جذبه خاصی داشت.

هنوز هم عکس شهید رستگار را می بینم گرنشم را در مقابل او احساس می کنم. او خیلی هم شجاع بود. البته در طول دفاع مقدس با تمام فرماندهانی که کار کردم و بعد از آن در کردستان کار کردم همه این شجاعت را داشتند. شهید رستگار خیلی شجاع، خونسرد و خوش فکر بود و به افکار بچه ها احترام می گذاشت، نه اینکه همه حرف ها و نظرات را انجام دهد و باور داشته باشد اما حرفهایشان را گوش می کرد.

این شجاعتی که می گوید قاعدتاً باید از ویژگی های فرمانده باشد. مورد خاصی از این شجاعت به عنوان مصداق در ذهن دارید؟

آن زمان که من با ایشان به عنوان مسئول محور کار می کردم و بیشتر در خط بودم، حاجی فرمانده تیپ بود. ولی شهید رستگار از عملیات بیت المقدس برای من تعریف می کرد که در یک زمانی نزدیک عراقی ها رفتیم و آنها متوجه شدند و تیر تراش می زدند. کسی جرات نمی کرد سرش را بالا بیاورد. عراقی ها هم شدیداً رگبار می بستند. می گفت من کمر یکی از بچه ها را گرفتم و بلندش کردم و زدیم به خط و خط را شکستیم. بچه ها هم فوراً از همان جا وارد عمل شدند و خط را

اطلاعات هم همراه ما بودند و خودشان هم قدری کار کردند. ارتفاعاتی به نام کدو، مشرف به منطقه بود. برای دیدن منطقه به آنجا می رفتیم و بچه های اطلاعات منطقه را توضیح می دادند و توجیه می کردند. شهید موحد هم کمک می کرد. به یاد دارم در آن شبی که بچه ها برای عملیات می رفتند شناسایی خیلی سریع انجام دادیم و وارد عمل شدیم. علی که می خواست با گردان خط شکن برود چون یک دست نداشت اسلحه نمی توانست در دست بگیرد و یک چوب در دست می گرفت. من بند پوتین او را بستم و یکی از بچه ها هم سر بندش را بست و علی که بچه شوخی بود، گفت امشب شهید می شوم تا دل همه بسوزد. به حالت شوخی این را بیان کرد و رفت و همان ابتدا هم شهید شد. بعد از شهادت حاج علی، رستگار هم همراه شهید برای برگزاری مراسم به تهران آمد و احمد غلامی در منطقه ماند و تیپ را هدایت کرد.

آنطور که از دوستانتان شنیدم آقای رستگار برای افرادی همچون شما که به لحاظ سنی از او بزرگتر بودید، احترام خاصی قائل بود.

همین طور بود. در خصوص شهید رستگار بگویم که او فرمانده بسیار با اخلاقی بود. من عصبانیت او را ندیده بودم. بعضی وقتها حس می کردم از چیزی عصبانی است ولی بروز نمی داد. فقط یکبار در جزیره مجنون دیدم از دست یکی از فرماندهان گردانها عصبانی شد و با او دعوا کرد البته حق داشت، فرمانده با گردانش جلو زرفته بود حاج کاظم فکر می کرد همراه گردان است وقتی فهمید فرمانده گردان با بی سیم گردان را هدایت می کند با او شدیداً دعوا کرد.

رستگار خیلی صبور و بردبار بود. فقط درباره من که سنم از او بزرگتر بود چنین رفتار نمی کرد بلکه در مقابل همه چنین بود. من وقتی کار بیخ پیدا می کرد با فرماندهان داد و بیداد هم می کردم.

ظاهراً شما از نظر اخلاق شبیه شهید رستگار



شهید رستگار در کنار یکی از رزمندگان

از همان جا بحث اتفاقاتی که در تیپ سیدالشهدا (ع) افتاد، شروع شد. اما واگرها و سوالات از اینجا پیش آمد. این که چرا برای یک عملیات اینقدر زحمت کشیده می شود ولی تدابیر لازم اتخاذ نمی شود و راهکار خوب دسترسی به پشت دشمن به این راحتی از دست رفت. علت هم این بود نتوانستیم نیرو را پشتیبانی کنیم و پشتیبانی تدارکاتی و پدافندی خوبی نداشتیم.

وسائل هم زیر آب ماند. آن شبی که در قرارگاه بودم و بچه ها می گفتند آب می آید، من با قرارگاه تماس گرفتم و گفتم آب می آید و تکلیف ما را مشخص کنید.

#### کدام قرارگاه؟

قرارگاه عملیاتی که آقای غلام پور فرمانده قرارگاه بود. من چند بار با اینها تماس گرفتم. قرارگاه هم همواره می گفت به گوش باشید. در نهایت من گفتم بچه ها را می آورم عقب و خط را خالی می کنم. تا من این را گفتم؛ گفتند این کار را نکنید و غلام پور پشت بی سیم آمد و گفت: شما چه کسی هستید؟ گفتم: مسئول محور هستم. گفت: من غلام پور هستم و شما حق ندارید چنین کاری کنید. من هم گفتم: من محقق هستم و این کار را می کنم و در نهایت دو نفر آمدند به دنبال من و وقتی من را پیدا کردند، آنها را بردم و خط را نشانشان دادم. اینها گزارش کردند و روز بعد شهید رستگار نزد من آمد. گفت: شما به غلام پور چه گفتید؟ من برای او توضیح دادم و با هم رفتیم قرارگاه. من غلام پور را نمی شناختم، آنجا با او آشنا شدم. او هم از این کار و حرف من خوشش آمده بود.

در آن جلساتی که با حضور فرماندهان تیپ سیدالشهدا (ع) برای نقد و بررسی عملیات خیبر تشکیل می شد، شما حضور داشتید؟

بله، از همان جا بحث اتفاقاتی که در تیپ سیدالشهدا (ع) افتاد، شروع شد. اما واگرها و سوالات از اینجا پیش آمد. این که چرا برای یک عملیات اینقدر زحمت کشیده می شود ولی تدابیر لازم اتخاذ نمی شود و راهکار خوب دسترسی به پشت دشمن به این راحتی از دست رفت. علت هم این بود نتوانستیم نیرو را پشتیبانی کنیم و پشتیبانی تدارکاتی و پدافندی خوبی نداشتیم.

حال و هوای شهید رستگار آن موقع چطور بود؟

از این که آتش کم شد من عقب آمدم و شهید رستگار تحویل گرفت و دعوایم نکرد.

#### تا چه زمانی در جزیره ماندید؟

من در جزیره ماندم تا اینکه حاج همت آمد جزیره را تحویل بگیرد. ما ضلع شمال شرقی جزیره آمدم. قرار بود شب هاورکرافت بیاید چون تعدادی مجروح داشتیم. من و ابوترابی نیروها را آنجا آورده بودیم. عراق در آنجا ما را بمباران شیمیایی کرد. یک تعدادی از مجروحان ما شهید شدند و یکسری از بچه ها مجروح. وقتی عقب آمدم یکسری از نیروها حال شان بد شد. من خودم خارش شدید گرفتم. تا اینکه نصف شب هاورکرافت آمد کسانی که با ما آمده بودند تقریباً همه حالشان بد شد. اشک چشم شدید و ریزش آب بینی و خارش داشتند. اینها را عقب فرستادند. من این طور نشدم فقط حمام رفتم و برگشتم و بعدا خارش گرفتم.

#### بعد از خیبر چه شد؟

در ادامه خیبر قرار شد که ما در طلائی عمل کنیم.

#### که عمل نشد.

عمل شد ولی به آن صورت نبود. بچه های یگان های قبلی آنجا رفته بودند و به عراق نزدیک شدند. قرار بود ما از این گوشه به خط عراق نزدیک بشویم و شب حمله کنیم و بعد یگان های پشت ما وارد شوند. ما در این قضیه موفق نشدیم. خاکریز را زدیم ولی عراق آب انداخت و آب پشت ما آمد. آن شبی که بچه ها درگیر بودند و خاکریز می زدند نمی دانم شهید رستگار کجا بود، درگیری شدیدی در خط داشتیم و من هم در قرارگاه خودمان با بی سیم با توپخانه هماهنگ می کردم. عملیات ایجاد خط دفاعی را هدایت می کردم تا جلوتر برویم. عراق اجازه نمی داد و درگیری شدید بود. شب اول خاکریز زدیم و شب دوم عراق آب انداخت. البته باران هم آمد و این کار را بدتر کرد. پشت خاکریزها آب ایستاده بود و بچه ها پشت آن شنا می کردند. یکسری از

این بروید. من با شهید ستار صفری با وانت پیکان رفتیم که به تیپ ملحق شویم. وقتی رسیدیم تیپ رفته بود. ما به آخرین ماشینی که می خواست به تیپ برود رسیدیم، تیپ پشت سد تنظیمی مستقر بود و کنار رودخانه دز در دزفول اردوگاه داشت. اینها از آنجا حرکت کرده بودند و برای رفتن به منطقه رفته بودند. نیمه راه به تیپ رسیدیم. در تنگه صدر تیپ را نگه داشتند. سردار رشید آمد و به شهید رستگار گفت عملیات یک شب عقب افتاده و بچه ها را نگه دارید.

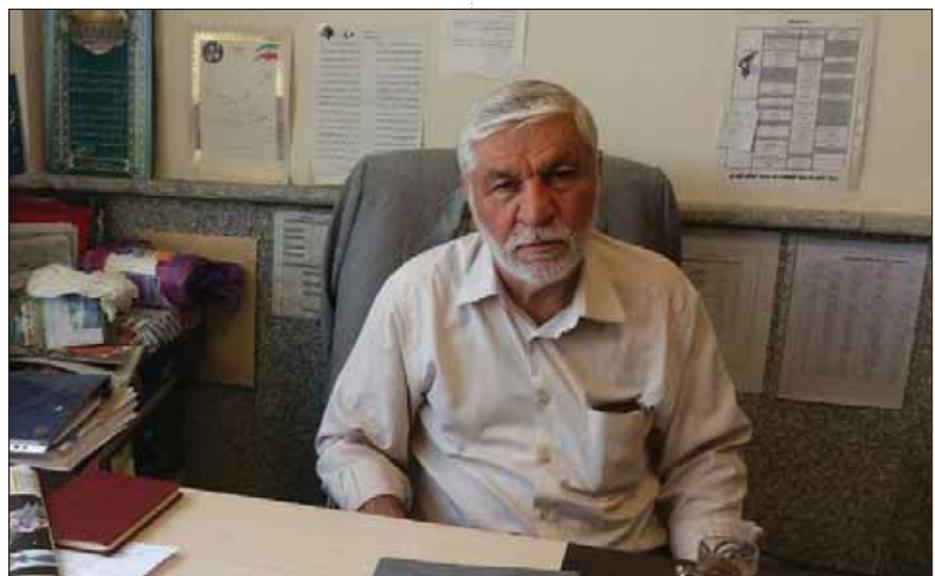
#### شما متوجه شدید عملیات چیست؟

من خبر نداشتم و آنجا از بچه ها شنیدم. شهید رستگار من را که دید، گفت قرار نبود بیایی؟ من هم گفتم قرار نیست حالا که زن گرفتم در تهران بمانم. خلاصه ما را سرکار گذاشت. آنجا یک قرارگاه قلابی داشتند که فقط دو تا بی سیم در آن بود، به من گفت اینجا بمان و اینجا را اداره کن.

#### در جزیره بود؟

خیر. نزدیک پد هلی کوپترها بود. من آنجا ماندم و دیدم سرکار هستم. سوار یکی از هلی کوپترها شدم و داخل جزیره شدم. شهید رستگار من را که دید، گفت چه کسی گفت اینجا بیایی؟ من به شما اجازه ندادم بیایی. اگر کشته بشوید، شهید محسوب نمی شوید. من گریه کردم و گفتم: نمی شود. من را آنجا نگه داشت ولی اجازه نمی داد جلوتر بروم.

تا اینکه در تک و پاتکها و فشارها، نیرو کم آمده بود، جلو درگیری شدید بود. تانک های عراقی تک کرده بودند. نیروهای پیاده هم در نزارها می آمدند و تانکها در جاده در حال پیشروی بودند. شهید رستگار مجبور شد نیروی کمکی را وارد کند. حدود ۳۰ بسیجی بودند که به من گفت اینها را جلو ببر، تحویل بده و برگرد. من نیروها را بردم و آنجا ماندم و شهید رستگار پشت بی سیم داد و بیداد می کرد که به محقق بگویید بیاید عقب. ما درگیر بودیم و نمی شد بچه ها پیش من بیایند. بعد



جنگ نبود. وارد شهر می‌شدیم انگار نه انگار کشور در جنگ است. شیوه دخالت دولت در جنگ بی‌خیالانه بود. مثلا ادارات دستگاه و ماشین و غیره می‌فرستادند اما قراضه‌ترین ماشین‌ها و ادوات را برای جنگ می‌فرستادند که ما باید کلی تعمیر می‌کردیم تا بتوانیم از اینها استفاده کنیم.

**این که امام فرمود جنگ در راس همه‌امور است آن زمان گفته شده بود ولی عمل نمی‌شد.**

بله. امام فرمودند جنگ از نماز هم واجب‌تر است. مسئولین ادارات و دولتی‌ها به فکر کار و مقام خود بودند، طبیعتا با این شیوه در جنگ تاثیر عمده‌ای نداشتند. انتظاری که ما از دولت داشتیم تا در جنگ حضور فعال داشته باشد این طور نبود. آن چیزی که از عراق می‌شنیدیم و حضور نیروهای آن در جنگ با ما اصلا قابل مقایسه نبود. ۴ میلیون نیروی عراقی در جنگ حضور داشتند. رزمندگان ما نزدیک دو میلیون هم نشد. یکی از مشکلات ما در عملیات‌ها این بود که نیرو کم می‌آوردیم. همین بود که ما در همه عملیات‌ها در پاتک دشمن مشکل داشتیم.

**از خاطراتی که با شهید رستگار دارید هم برای ما تعریف کنید.**

یکی از مشکلات ما آماد رسانی به نیروهای درگیر در جبهه بود. فکر کردیم و تصمیم گرفته شد گردانی به نام حضرت ابوالفضل (ع) درست شود و حاج کاظم رستگار، فتح الله نظری را فرمانده گردان گذاشت. نظری باید گردان خودش را جمع و جور می‌کرد و درگیر مشکلات سازماندهی گردان شده بود. یک روز به اردوگاه ما روبروی پادگان حمید آمد و خیلی عصبانی بود، آمده بود به رستگار اعتراض کند که چرا این کار را قبول کرده است و با داد و بیداد می‌گفت: خاک بر سر من! خاک بر سر من! چرا من این کار را قبول کردم. همینطور که فریاد می‌زد رستگار خیلی خونسرد نشسته بود و گفت: حالا بلند نگو، ریا می‌شود. یکدفعه همه زدند زیر خنده.

**تشکیل این گردان چه زمانی بود؟**

بعد از عملیات خیبر رستگار تصمیم گرفت که بچه‌ها در اردوگاهی خوش آب و هوا مستقر شوند. باغی بود پشت سد تنظیمی که برای سازمان آب بود. رستگار آنجا را هماهنگ کرد که باغ را بگیریم و هم کلاس شنا برای بچه‌ها بگذاریم و هم کلاس‌های تنوری و عملی بگذاریم. آنجا منطقه سرسبزی بود و درختان میوه زیادی هم داشت. رستگار مدیریت اردوگاه را به من سپرد، من بچه‌ها را جمع کردم و گفتم کسی حق ندارد به این میوه‌ها نگاه هم کند. چند روزی گذشت و باغبان آمد و گفت: بچه‌ها از این میوه‌ها بخورند. من در جلسه ای گفتم بچه‌ها می‌توانند از این میوه‌ها استفاده کنند. این را که گفتم بچه‌ها یک دانه میوه هم روی درخت نگذاشتند. ■



کردستان را مطالعه کرده بود. اینها را ما هم می‌خواندیم و برای ما جالب بود. حسن بهمنی با ما هم عقیده بود و از نظر آکادمیک مسائل را بررسی می‌کرد. ما در سطح کلان و ستادی سواد نداشتیم ولی حسن اطلاعات خوبی داشت و در این قالب برای ما بیان می‌کرد که باید عملیات چنین و چنان باشد.

**آقای رستگار از این قضیه ناراحت بودند؟**

بله. خیلی ناراحت بودند که این چنین شد. یک روز با حسن بهمنی پیاده از سپاه منطقه ده تهران به سمت پادگان ولیعصر (عج) می‌آمدیم و صحبت این چیزها بود و این که باید به محسن رضانی احترام گذاشته شود. حسن بهمنی می‌گفت اینکه ما فقط تاکید کنیم که فرمانده سپاه عوض شود درست نیست چون بعد از او یک نفر می‌آید که باید کلی زمان بگذرد تا تجربه کسب کند ما باید اینها را هدایت کنیم تا کار را درست انجام دهند. یکی از بحث‌هایی که حسن بهمنی می‌کرد و ما روی آن تاکید می‌کردیم این بود که دولت باید در جنگ باشد. دولت ما اصلا در

رستگار هم از این قضیه خیلی ناراحت بود، او کاملا با ما همفکر بود. یکی از معترضان اصلی خود رستگار بود.

**چطور شد که این روند اعتراضی فقط در بچه‌های تیپ سیدالشهدا (ع) ایجاد شد؟**

بچه‌ها با هم صحبت می‌کردند و به قول معروف اعتراضات این گفتمان شد. شاید در بین بچه‌های تیپ حضرت رسول هم این حرف‌ها مطرح بود. ولیکن در اینجا زمینه‌هایی ایجاد شد که این را بروز دادیم. یکی از این دلایل حضور منصور کوچک محسنی، شهید حسن بهمنی و خود حاج کاظم رستگار بود. این مهم بود که فرمانده یگان هم صحبت و همراه بچه‌ها باشد، اگر ایشان مخالفت می‌کرد این قضایا به این شدت بروز نمی‌کرد.

اینها گذشت تا اینکه حضرت امام پیامی دادند که شهید محلاتی در پادگان حضرت ولی عصر (عج) آن را قرائت کرد. البته من آن زمان در غرب بودم. همه به تهران آمده بودند تا ببینند شهید محلاتی چه می‌گوید. من بعدها شنیدم امام فرموده بودند که این حرف‌هایی که می‌زنید آیا از حلقوم خودتان است؟ من این را که شنیدم، خیلی ناراحت شدم. نه اینکه از امام ناراحت شوم. ناراحت شدنم به این دلیل بود که می‌دانستم امام بی‌مورد حرفی نمی‌زند ولی من هم این حرف را از کسی یاد نگرفته بودم، بچه‌های دیگر هم دوستان من بودند و من آنها را می‌شناختم و با هم همفکر بودیم. اعتراضی که داشتیم را کسی به ما یاد نداد. حسن بهمنی از باب فنی کار را بررسی می‌کرد، بچه اهل مطالعه و فرد باسوادی در مسائل نظامی بود.

**ایشان تحصیلات آکادمیک هم داشت؟**

نمی‌دانم اما اهل مطالعه بود. کتاب تیمسار پالیزبان از فرماندهان ارتش شاهنشاهی درباره درگیری‌های

**امام فرمودند جنگ از نماز هم واجب‌تر است. مسئولین ادارات و دولتی‌ها به فکر کار و مقام خود بودند، طبیعتا با این شیوه در جنگ تاثیر عمده‌ای نداشتند. انتظاری که ما از دولت داشتیم تا در جنگ حضور فعال داشته باشد این طور نبود.**



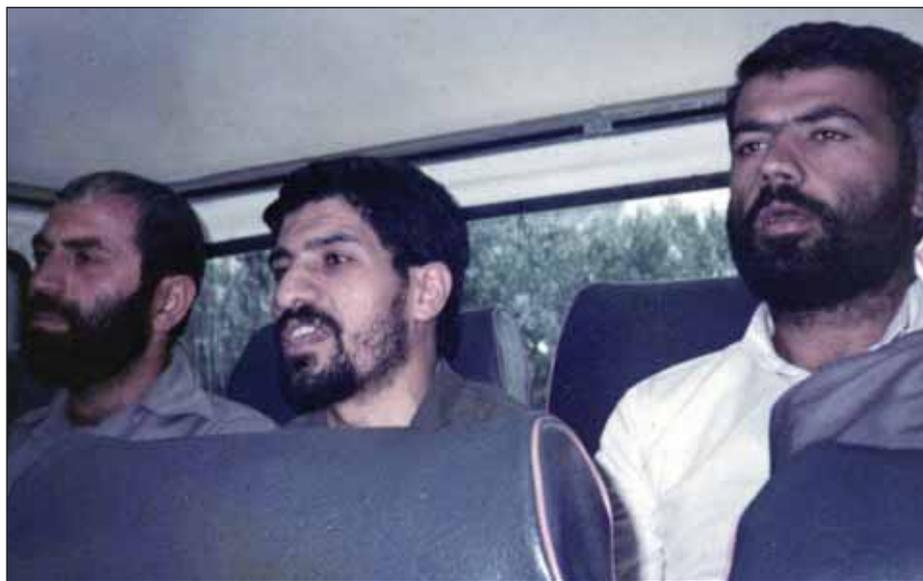
خصوصیات یک فرمانده در گفت و شنود شاهد یاران با نصرت الله سعیدی فرمانده گردان قمر بنی هاشم لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع)

## فرماندهای چند بُعدی بود

درآمد

افرادی که در سالهای دفاع مقدس در ساختار نوپای سپاه اسلام به رده‌های فرماندهی رسیدند، همگی افرادی کارکشته، آگاه و دلسوز بودند اما در این میان برخی از آنها صاحب نگاهی همه جانبه بودند که بعد از سالها از گذشت آن دوران می توان به تحلیل دقیق و صداقت آنها پی برد، حاج کاظم رستگار یکی از این نمونه هاست.

■ از راست: شهید حاج کاظم رستگار، حاج صادق آهنگران، شهید حاج حسین همدانی



## لطفاً خیلی کوتاه از نحوه ورود خودتان به سپاه و جنگ بفرمایید.

من متولد سال ۱۳۴۱ در اصفهان هستم. سال ۵۸ دانشگاه خواجه نصیر رشته مکانیک قبول شدم و به تهران آمدم. اول سال ۵۹ انقلاب فرهنگی اعلام شد و دانشگاه‌ها تعطیل شد. مدتی در کارهای پاک‌سازی وزارت کشاورزی و بعد جهاد سازندگی بودم. بعد در کردستان به عنوان نیروی ذخیره، حضور داشتم و نهایتاً در تاریخ ۲۵ تیرماه سال ۵۹ به سپاه ملحق شدم. سال ۵۹ بعد از شروع جنگ در منطقه سوسنگرد حضور پیدا کردم و دو بار مجروح شدم و به تهران برگشتم، ماندنم در تهران سبب شد چند دوره آموزشی فرمانده گردان پادگان امام حسین (ع) شدم.

## با شهید رستگار از کجا آشنا شدید؟

آبانماه سال ۶۰ محسن حاجی بابا، فرمانده ناحیه سرپل ذهاب شد. ناحیه سرپل ذهاب شامل سومار، گیلان غرب، سرپل ذهاب و قصر شیرین تا انتهای دشت ذهاب بود و من مسئول ستاد سپاه سرپل ذهاب شدم. بعد از آنکه حالت رکودی در این منطقه پیدا شد، ما تصمیم گرفتیم به جنوب برویم. چون دوره ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ آموزش فرمانده گردان پادگان امام حسین (ع) و جانشین هنگ آموزش بودم، خیلی از بچه‌های قدیمی سپاه هم من را می‌شناختند، به لشکر ۲۷ رفتم، آن زمان شهید بزرگوار عباس ورامینی مسئول ستاد لشکر ۲۷ بود، با او صحبت کردم و او گفت اگر می‌خواهی بمانی باید مسئولیت

خیر. البته زمانی که تیپ سیدالشهدا (ع) تشکیل شد به پادگان ابوذر آمدند و ما که در سرپل ذهاب بودیم، کمکشان کردیم و در ادامه عملیات زین العابدین را انجام دادند و مدتی هم مسئولیت پدافندی را برعهده داشتند ولی آن زمان شهید علی موحد فرمانده بود. تقریباً دی ماه بود که به سمت جنوب رفته بودند که بحث عملیات والفجر مقدماتی شروع شد. بعد از مدتی یکی از فرماندهان گروهان قمرینی هاشم مشکل پیدا کرده بود و نزدیک عملیات به من گفتند ما کسی را نداریم در این عملیات مسئولیت را قبول کنید، من هم قبول کردم و در والفجر مقدماتی به عنوان فرمانده گروهان فجر، گردان قمر بنی هاشم حضور داشتم البته ما به عملیات نرسیدیم، ولی حداقل منطقه جنوب را توجیه شدم که بعد عملیات والفجر یک انجام شد.

## در این عملیات هم مسئولیت داشتید؟

بله، دیگر در گردان قمرینی هاشم ماندگار شدم. فرمانده گردان احمد ساربان نژاد و معاونش محمد قرآنی بود. یکی از فرماندهان گروهان داود حیدری و یکی هم من بودم. در عملیات والفجر یک ساربان نژاد مجروح شد و ما جانشین فرمانده گردان شدیم. در عملیات والفجر دو محمد قرآنی شهید شد و من فرمانده گردان شدم. من اصلاً نمی‌خواستم فرمانده شوم و قصد نداشتم مسئولیت مستقیم داشته باشم ولی آن شرایط خاص به وجود آمد و مسئولیت گروهان را برعهده گرفتم. احمد ساربان نژاد هم در عملیات خیبر شهید شد و من فرمانده گردان قمرینی هاشم شدم. بحث اولیه ما با شهید رستگار همین بود. ایشان به قدری زیرک بود که با ماندن من موافقت کرد چرا که اگر ایشان هم مانند بقیه قبول نمی‌کرد، من به پادگان برمی‌گشتم.

این امر نشان‌دهنده دورنگری شهید رستگار بود. بعد از عملیات والفجر مقدماتی از من خواستند که شما به گردان دیگری بروید که فرمانده آن شهید شده

یک گردان را برعهده بگیری. شهید مهدی خندان هم با من بود و گفت می‌توانی؟ من قبول نکردم. چون پیش از آن فقط در جبهه‌های غرب بودم، گفتم مسئولیت دارد، اجازه بدهید یک دوره باشم و شرایط جبهه جنوب را ببینم، البته اکثریت بچه‌ها آن زمان از زیر بار مسئولیت فرار می‌کردند. عباس ورامینی به من گفت یا فرمانده گردان بشو یا این که برگرد، ما نیروی آزاد نمی‌خواهیم. گفتم من سابقه‌ام در ستاد بوده است و کارهای ستادی را بهتر می‌توانم انجام دهم. اجازه بدهید یک دوره آشنایی با بچه‌ها داشته باشم و بعد این پست را قبول کنم. ایشان قبول نکرد، به من هم برخورد و ناراحت شدم. با شهید خندان صحبت کردم و گفتم شما فرمانده گردان شوید و من کمک می‌کنم. ایشان من را می‌شناخت که در دوره ۱۹ فرمانده گردان آنها بودم. قبول نکرد و گفت شما فرمانده گردان شوید و من کمک می‌کنم گفتم یک دوری می‌زنم، استخاره می‌کنم و بر می‌گردم. البته شهید خندان آنجا ماند و چون ریشه بچه‌هایی که در غرب کار کرده بودند عملیاتی بود بعد از دو عملیات فرمانده تیپ شد.

از آنجا آمدم به بچه‌های گردان دو سر بزنم چون برادر بزرگم که بعداً در عملیات رمضان شهید شد و جنازه‌اش بعد ۱۷ سال آمد، از بچه‌های گردان ۲ سپاه پادگان ولیعصر (عج) بود، من هم بچه‌های گردان ۲ را می‌شناختم و با آنها رفت و آمد داشتم. احمد ساربان نژاد، محمد قرآنی، داود حیدری و عباس قمی هم بچه‌های گردان دو بودند که در تیپ سیدالشهدا (ع) مستقر بودند، من هم رفتم به بچه‌ها سر بزنم، آنها گفتند همین جا پیش ما در تیپ سیدالشهدا (ع) بمان. احمد ساربان نژاد هم با شهید رستگار صحبت کرد و گفت اگر به او بگویید فرماندهی بگیر او می‌رود. اینجا یکی از خصوصیات شهید رستگار یعنی زیرک بودنش مشخص شد.

## در غرب آقای رستگار را ندیده بودید؟

من اصلاً نمی‌خواستم فرمانده شوم و قصد داشتم منطقه را توجیه شوم ولی آن شرایط خاص به وجود آمد و مسئولیت گروهان را برعهده گرفتم. احمد ساربان نژاد هم در عملیات خیبر شهید شد و من فرمانده گردان قمر بنی هاشم شدم. بحث اولیه ما با شهید رستگار همین بود. ایشان به قدری زیرک بود که با ماندن من موافقت کرد چرا که اگر ایشان هم مانند بقیه قبول نمی‌کرد، من به پادگان برمی‌گشتم. این امر نشان‌دهنده دورنگری شهید رستگار بود. بعد از عملیات والفجر مقدماتی از من خواستند که شما به گردان دیگری بروید که فرمانده آن شهید شده است.



هم گره خورد و عملیاتی که قرار بود در منطقه مینو انجام شود تقریباً لغو شد.

### ❁ شما آنجا کار شناسائی هم کرده بودید؟

بله. از نظر شناسائی همه کارها را انجام داده بودیم، حتی بچه‌ها را زیر آتش مستقیم در دریاچه سد دز با قایق به آن سو فرستادیم. قرار بود اول گردان ما به خط بزند و بقیه گردان‌ها از خطی که ما باز می‌کنیم عبورکنند. گردان قمر بنی هاشم سابقه خوبی داشت، اولین ماموریت‌های خط شکستن برعهده گردان قمر بنی هاشم بود. به همین خاطر در این منطقه هم قرار شد گردان قمر بنی هاشم اول عمل کند و در حد یک کیلومتر محور را پاکسازی کند و بقیه گردان‌ها عبور کنند. ما آموغ هنوز لباس غواصی نداشتیم، عملیات بسیار سنگینی بود. همانند عملیات نورماندی در جنگ جهانی دوم بود که در یک روز دهها هزار نفر کشته شدند تا متفقین توانستند پای خود را به خشکی برسانند و آلمان‌ها هم به هیچ وجه اجازه نفوذ به آنها نمی‌دادند. عدم انجام این عملیات و رکود حاکم بر تیپ سبب شد که ما وارد آموزش شویم. پرداختن به آموزش سبب بحث‌هایی شد با حضور شهید حسن بهمنی، بحث‌هایی فراتر از موضوع آموزش هم مطرح شد. فرماندهان گردان‌ها هم نظرات خود را ارائه دادند و بحث‌ها به این جا رسید که حالا جهت ادامه جنگ و به دست آوردن پیروزی چه باید بکنیم.

### ❁ شخصیت آرام شهید رستگار به عنوان فرمانده تیپ در این میان چه نقشی داشت؟

شهید رستگار شخصیتی بود که جدای از وقار و آرامشی که در خود داشت، خیلی سخت احساسات خود را بروز می‌داد. مثلاً در چهره او نمی‌توانستید

نبود، مخصوصاً در عملیات خیبر یکسری مسائل را دیدم و شرایط برای من بسیار سخت گذشت. البته شهید رستگار هم دستش بسته بود در حقیقت دست کل فرماندهان بسته بود. شرایط در عملیات خیبر تحمیل شده بود. من در عملیات خیبر مجروح شدم. بعد از اتمام عملیات خیبر کار آماده‌سازی یگان آغاز شده بود، من برگشتم و فرماندهی گردان را قبول کردم و شروع به کار کردم. جلسات تحلیل عملیات خیبر برپا شد که آنجا بیشتر با شهید رستگار روبرو شدم. بحث‌های کلانی بود که در عملیات چه اتفاقاتی رخ داده و از ابتدا چه مد نظر بوده، آنجا شهید رستگار نشان داد یکی از افرادی است که سطحی‌نگر نیست.

یکی از خصوصیات که در کمتر فرماندهی من دیدم این بود که شهید رستگار عمق را نگاه می‌کرد و خوب هم نگاه می‌کرد. در واقع با بینش باز تحلیل می‌کرد، همین توانمندی سبب شد یکسری دیدگاه‌های خوب را نسبت به ادامه جنگ پیدا کند. همین جلسات تحلیل عملیات خیبر سبب شد یکسری مسائل به وجود آید. در حین این موضوع قرار بود عملیاتی مشابه عملیات کربلای ۴ در سال ۶۳ انجام شود، با همین مشخصاتی که سال ۶۵ انجام شد ولی با توانی پائین‌تر.

### ❁ در همین منطقه؟

در همین منطقه و با همین شرایط البته قرار بود عملیات تابستان باشد. سال ۶۳ بچه‌ها غواصی آموختند ولی آن زمان قرار بود ما با قایق آن سوی رود برویم. هم تحلیل گذشته و هم صحبت برای ادامه کار و هم این که الان چه کارهایی را انجام دهیم که ماموریت‌های محوله را به خوبی انجام دهیم، تا اواخر تابستان ادامه داشت و بحث‌ها به

است. خود احمد ساربان نژاد مخالفت کرد و گفت اگر قرار است خط شکن باشیم و بتوانیم عملیات کنیم اگر فرماندهی شهید شد، شخصی دیگری باید باشد که مدیریت داشته باشد، یعنی اگر فقط یک ساربان نژاد را در گردان داشته باشید و او شهید بشود گردان از هم می‌پاشد. اگر ۴ نفر در حد فرمانده گردان باشند، عملیات موفق‌تر است. به همین خاطر هم احمد ساربان نژاد نظر مثبت نداشت و هم من دوست نداشتیم تنهایی جایی بروم و کار کنم. در همان گردان ماندم و این مراحل را گذراندم.

### ❁ قاعدتا از مقطعی که فرماندهی گردان بر عهده شما قرار گرفت ارتباط بیشتری با فرمانده تیپ یعنی حاج کاظم پیدا کردید تحلیل شما از شخصیت کاظم رستگار چه بود؟

بله زمانی که فرماندهی گردان قمر بنی هاشم در اختیار احمد ساربان نژاد و بعد از او شهید قزانی بود، من رفت‌وآمد زیادی با شهید رستگار نداشتیم. کمتر خودم را درگیر مسایل می‌کردم، بیشتر درگیر سازماندهی گردان بودم. بعد از عملیات خیبر که شهید ساربان نژاد به شهادت رسید و کلا مسئولیت گردان به عهده من افتاد، مستقیم با شهید رستگار در ارتباط بودم.

من روحیات خاصی داشتم و به راحتی با افراد دوست نمی‌شدم، اگر با کسی صمیمی می‌شدم خیلی بروز نمی‌دادم. ولی به لحاظ سیستمی و سازمانی و تشکیلاتی ارتباطات خود را حفظ می‌کردم. روزهای اول تحلیل شخصیت شهید رستگار برای من سخت بود ولی بعدها فرماندهان زیادی دیدم و الان می‌توانم رفتار، سکنات، مدیریت و توانمندی تشکیلاتی آنها را با هم مقایسه کنم. روزهای اولی که با شهید رستگار برخورد داشتم خیلی برایم خوشایند

شهید رستگار شخصیتی بود که جدای از وقار و آرامشی که در خود داشت، خیلی سخت احساسات خود را بروز می‌داد. مثلاً در چهره او نمی‌توانستید بخوانید که الان چه وضعیتی دارد. در عین این که بسیار خونسرد و آرام نشان می‌داد عمیقاً به مسائل توجه داشت و جزئیات را مدنظر داشت و سعی می‌کرد هم شرایط را درک کند و هم از این درک به خوبی بهره‌برداری کند. من کمتر فرماندهی را دیدم که در جنبه‌های عمومی کامل باشد.

برویم منطقه ایلام را ببینیم. آن زمان هم بیشتر حمل و نقل با تویوتا وانت بود، دو سه تا ماشین بودیم و به گردنه‌های ایلام که رسیدیم هواپیمای عراقی آمد و دقیقا همان جا را بمب خوشه‌ای ریخت. بمب خوشه‌ای هم بمب وحشتناکی است. بمب وقتی پرتاب می‌شود یک بار انفجار مهیب می‌دهد ولی یک بار است یا به شما می‌خورد یا نمی‌خورد، ولی بمب خوشه‌ای چندین بار پشت هم انفجار است. نمی‌دانید چه زمانی این خوشه‌ای به شما اصابت می‌کند. نمی‌دانید دراز بکشید، بدوید، پناه بگیرید یا چه کنید؟ هیچ کاری نمی‌توانید انجام دهید.

آخرین بمب‌ها که پائین می‌آمد شهید رستگار گفت بچه‌ها برویم ببینیم مردم عادی آسیب ندیده باشند، انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. شما هر چقدر نترس باشید، دل و جرات زیادی می‌خواهد بایستید و به فکر دیگران باشید، در شرایطی که هر لحظه امکان دارد گلوله به شما اصابت کند، بمب خوشه‌ای از بالا می‌آید، پروانه دارد و باز می‌شود و می‌چرخد، همه با هم می‌آیند شاید یکی سرعت بیشتر و دیگری سرعت کمتری داشته باشد.

همانجا آقای مهدی نطاق، ترکش خورد و افتاد. چند نفری هم ترکش‌های سطحی خوردند با اینکه اکثر بچه‌های ما ترسو نبودند ما همه دنبال این بودیم سوراخی پیدا کنیم تا خود را از این وضعیت نجات دهیم. شهید رستگار با طمانینه گفت ببینیم چه اتفاقی برای مردم افتاده است.

**🌸 شهید رستگار ظاهرا خیلی بذلگو نبودند. به یاد دارید با ایشان شوخی کرده باشید؟**

خیر. شخصیت ایشان طوری بود که کسی به خود اجازه چنین کاری را نمی‌داد. بگو و بخند بین همه بود و این گونه نبود بگوید جایگاه من بالاست و شوخی نکنید. ایشان عموما بلند نمی‌خندید. خیلی آرام بود. فرد باوقار و خاصی بود. در شرایط عادی خنده و شوخی ما به راه بود و در زمان کار هم کاملا جدی و سرسخت بودیم ولی شهید رستگار عموما متعادل بود و شرایط او تحت تاثیر محیط نبود.

**🌸 امروز که تصویر شهید رستگار را می‌بینید چه چیزی در ذهنتان می‌گذرد.**

بله. الان که به گذشته نگاه می‌کنم بهتر می‌توان او را درک کرد. برخی فرماندهان، فرماندهان خوبی هستند و از لحاظ نظامی تشخیص‌های خوبی دارند ولی مثلا به رفاه نیرو توجه ندارند. می‌گویند وظیفه فقط جنگیدن است و فقط بجنگید. شهید رستگار از جمله فرماندهانی بود که کاملا به وضعیت و شرایط معیشتی بچه‌ها توجه داشت. برای رفاه و زندگی بچه‌ها بسیار پیگیر بود. کمک می‌کرد تا بچه‌ها خانه بخرند، خیلی‌ها آن زمان خانه‌دار شدند ولی بعد از آن در لشکر هیچ کسی خانه دار نشد. شهید رستگار همواره دنبال این بود نیروهای خود را سامان دهد. ■

**من یگان‌های دیگر را دیده بودم و فرماندهان دیگر را تجربه کرده بودم. وقتی می‌بینید یک فرمانده پیش‌بینی می‌کند اگر گردان موفق نشد ما چه شرایطی داریم و بحث روی این می‌کند تا یک فرمانده دیگر که می‌گوید حرفش را نزنید و باید بروید، تفاوت‌ها معلوم می‌شود، البته آن زمان شاید این فرق را نمی‌فهمیدم چون خودم در وسط میدان بودم. الان می‌گویم این شهید چنین شخصیتی داشته است.**

رودررو قرار گرفتند تقابل ایجاد می‌شود. این تقابل سبب شد عده‌ای وسط ماجرا بیایند و عقده‌های سیاسی و مسائل خود را خالی کنند. در صورتی که اصل قضیه موضوع جنگ بود و بچه‌های استخوان خرد کرده جنگ بودند و با آگاهی‌هایی که نسبت به مسائل نظامی پیدا کرده بودند پیشنهاداتی دادند که متأسفانه آنطور برخورد شد.

**🌸 بعد از جلساتی که انجام شد چه رفتار عینی از شهید رستگار دیدید که به خصوصیات فرماندهی ایشان پی بردید؟**

من یگان‌های دیگر را دیده بودم و فرماندهان دیگر را تجربه کرده بودم. وقتی می‌بینید یک فرمانده پیش‌بینی می‌کند اگر گردان موفق نشد ما چه شرایطی داریم و بحث روی این می‌کند تا یک فرمانده دیگر که می‌گوید حرفش را نزنید و باید بروید، تفاوت‌ها معلوم می‌شود، البته آن زمان شاید این فرق را نمی‌فهمیدم چون خودم در وسط میدان بودم. الان می‌گویم این شهید چنین شخصیتی داشته است. اگر آن زمان سوال می‌کردید نمی‌توانستم جواب دهم. یکی از توانمندی‌های فرمانده لشکر این است که دید وسیعی دارد. حاج کاظم در این فکر بود که در شرایط عملیات که نمی‌توان یگان را آموزش داد، الان که عقب هستیم و نقاط ضعف را می‌بینیم می‌توانیم آموزش دهیم در نتیجه موضوعات مختلف را بحث می‌کند و نشان می‌دهد فرمانده تمام عیاری است، من این را در فرماندهان دیگر ندیدم. مصداق بارز را نمی‌توانم بیان کنم ولی به صورت کلی چنین است.

**🌸 از این دوران هم نشینی با حاج کاظم رستگار چه خاطراتی به یاد دارید؟**

به یاد دارم یک بار با کادر فرماندهی لشکر خواستیم

بخوانید که الان چه وضعیتی دارد. در عین این که بسیار خونسرد و آرام نشان می‌داد عمیقا به مسائل توجه داشت و جزئیات را مدنظر داشت و سعی می‌کرد هم شرایط را درک کند و هم از این درک به خوبی بهره‌برداری کند و هم به خوبی شرایط را مدیریت کند. من کمتر فرماندهی را دیدم که در جنبه‌های عمومی کامل باشد؛ فرماندهان خوبی داشتیم ولی در حد کلان نبودند. یعنی در حد محیطی بودند که به آنها واگذار شده بود. توانمندی شهید رستگار در انعطاف پذیری بی نظیرش بود. او یکی از فرماندهان کامل در ابعاد مختلف اعم از اخلاق، فهم مسائل نظامی، ارزش‌ها و غیره بود.

**🌸 در جلسات تحلیل عملیات‌ها دقیقا چه می‌گذشت؟**

بحث‌ها رسید به این که اگر بخواهیم کار کنیم تنها این نیست که کار را در خود خلاصه کنیم و یگان را چنان آموزش دهیم که شب عملیات خط را با قدرت بشکند و تا صبح چندین کیلومتر نفوذ کند، ولی یگان کناری در خط اول درجا بزنند، در این صورت فردا ظهر اثری از آن یگانی که چندین کیلومتر جلو رفته است، نخواهد بود و یک نفر هم نمی‌تواند برگردد. به این نتیجه رسیدیم که این بحث‌ها، بحث‌های کلان مملکتی است و برای موفقیت در عملیات باید آموزش مناسب داده شود، آموزش با حضور همه یگان‌ها، و این حضور همه یگان‌ها امکانات می‌خواست، امکانات را دولت باید می‌داد، دولت هم باید دلار داشته باشد، باید خرج کند و امکانات مملکت را بسیج کند. اینجا بود که به بحث به سطح عمومی کشیده شد، صرف این که فکر کنید موضوع در محیطی همانند لشکر ده سیدالشهدا(ع) باشد نبود، خودبه‌خود به کل کشور مرتبط می‌شد.

**🌸 غرض سیاسی هم در آن بود؟**

اگر شما عناد داشته باشید هر چقدر هم بگویید اما و اگر دارد، خیلی ساده می‌گویم، اگر من فرمانده گردان باشم ولی تمام حواسم به گردان کناری باشد، نمی‌توان کار را جلو برد. اگر حدس می‌زدم که گردان کناری گیر می‌کرد باید برنامه‌ریزی می‌کردم که چه کمک‌هایی به او کنم. این یکی از وظایف فرمانده است، همانطور که فرمانده لشکر حساب می‌کند اگر این گردان باقی ماند چه کار کند، فرمانده قرارگاه فکر می‌کند اگر این یگان ماند و نتوانست عملیات را انجام دهد چه وضعیتی پیش می‌آید. بحث هم مرحله‌ای نبود، بحث جامع و در سطح کلان مملکت بود. در نتیجه تمام ارکان را باید درگیر می‌کرد، البته نه غرض سیاسی در آن بود و نه جو سیاسی داشت. وقتی می‌بینید این بحث‌ها کلان می‌شود و آن عنادها ایجاد می‌شود درگیری شکل می‌گیرد. اگر همراهی باشد ممکن است تنش وجود داشته باشد اما وقتی



نقش شهید رستگار در عملیات «الی بیت المقدس» در گفت و شنود شاهد یاران با علی تاجیک

## من و کاظم همیشه در یک گردان بودیم

درآمد

با نام «علی تاجیک» اولین بار در وصیت نامه شهید کاظم رستگار آشنا شدم. او از بچه های شهری است. آن دو با هم رفیق صمیمی و جدا ناشدنی بودند. از حضور در کردستان گرفته تا عملیات فتح المبین و بیت المقدس و ... خاطرات تاجیک از آن روزگار شیوا و شنیدنی است. به خصوص اینکه او از افرادی نام می برد که کمتر از رشادت های آنها نام برده شده است. حال که او بعد از آن سالهای زیبا مشغول کار کشاورزی است به دیدارش رفتیم و بخشی از خاطراتش که پیرامون عملیات الی بیت المقدس در منطقه خین بوده است را برای مخاطبین خود منتشر می نمایم.



بود و وقتی بهش نگاه می‌کردی آرامش را در چهره‌اش حس می‌کردی. اصولاً آدم شلوغ کاری نبود اما واقعا شجاع بود. مقداری هم شوخ طبع بود. کمتر عضوی در بدن عباس وجود داشت که ترکش به آن اصابت نکرده بود. صورتش که داغون بود. یک چشمش هم کاملا از بین رفته بود. با این حال او واقعا یک مرد بود.

وقتی در خین عباس در وسط میدان مین، من را به آغوش کشید و مثل باز شکاری دور شد، کمتر از ده دقیقه دیدم از پشت بی سیم می‌گوید: برادر علی من در کمر بند سیاه قرار دارم. ان روز در کلمات رمز ما جاده شلمچه - خر مشهر را کمر بند سیاه می‌نامیدیم. تا قرار بود بعد از رسیدن به کمر بند سیاه پدافند بکند اما گوشش به این حرف ها بد هیکار نبود. بالا را پاک سازی کرد، پایین را پاک سازی کرد.

### محوری که قرار بسود گردان میثم عمل کند، کجا بود؟

منطقه عملیاتی ما دقیقا روبروی «خین» بود. وقتی عملیات کردیم و عباس از پشت بی سیم گفت: من در کمر بند سیاه هستم، ما تخته گاز آمدیم و در آنجا مستقر شدیم. آنهایی هم که مانده بودند، برگردانیدیم عقب. خیلی ها تسلیم شدند، خیلی ها از سنگرهاشان بیرون نیامدند و دستشان را روی سرشان گذاشتند. ما مستقیما تا سعیدان آمدیم. شهرکی در آنجا بود به نام ولیعصر که در کنار خین قرار داشت. الان تماما آنجا را آب گرفته است. به ما اطلاع دادند که عراق قرار است از این منطقه نیرو وارد کند به همین دلیل ما در همانجا مستقر شدیم. عباس شعف در قلب منطقه شلمچه شهید شد. یادم نمی‌رود که بی سیم چی گفت: بردار شعف شربت خورد. یعنی همان لحظه شهید شد.

برادر همسر حاج کاظم (جواد حاج ابوالقاسمی) هم در کنار عباس ترکش خورده بود که نهایتا بر اثر آن نابینا شد. یعنی این دونفر آنچنان با سرعت به طرف تیر بارچی که منطقه را زیرو رو کرده بود رفتند که سرباز عراقی کاملا غافلگیر شد و نتوانست گلوله ای به طرف آنها شلیک کند.

نیروها را در سعیدان مستقر کردیم و وارد خر مشهر شدیم. در مسیر می‌دیدم که چه از دحامی از اسرای عراقی وجود

وقتی ما وارد تیپ محمد رسول الله شدیم، مدتی بود که فرمانده گردان میثم شهید شده بود و عباس شعف که قبلا معاون گردان بود، فرماندهی گردان را برعهده گرفته بود که پس از مدت کوتاهی مجروح شد و به عقب منتقل شد. آن زمان فرماندهی دقیقه‌ای بود، یعنی هر لحظه امکان داشت فرمانده به شهادت برسد و بر طبق یک قانون نانوشته همه نیروها می‌دانستند که بعد از شهادت فرمانده چه کسی فرمانده ای را بر عهده می‌گیرد.

با تحویل گرفتن گردان میثم چند عملیات کوچک انجام دادیم. می‌زدیم به خط و پدافند می‌کردیم و عراقی ها هم تک می‌زدند. این مدت گذشت تا زمان شروع عملیات «الی بیت المقدس» فرا رسید. در همین روزها بود که یک روز دیدم عباس شعف به منطقه بازگشته است. همدیگر را بغل کردیم و به او خوش آمد گفتم. با این حال وقتی او را بغل کردم، متوجه شدم که تمامی شکم او بر اثر اصابت ترکش دچار جراحت شده اما خب او آدمی نبود که در بیمارستان ماندگار شود.

با بازگشت عباس، به حاج کاظم پیشنهاد دادم تا او را به عنوان فرمانده گردان مجددا معرفی کند اما عباس قبول نکرد. دلیلش هم این بود که می‌گفت: من چون هنوز جراحت دارم و نمی‌توانم فرماندهی گردان را به عهده بگیرم. تنها می‌خواهم با گروهان باشم که قرار است اول به خط بزنند. می‌خواهم از تجربیاتم برای آزاد سازی خر مشهر استفاده کنم چون امام دستور دادند که خر مشهر باید آزاد شود.

### مقداری در مورد عباس شعف بر ایمان می‌گویید.

او در چند عملیات در کردستان و جنوب شرکت فعال داشته است. حضور در خشان عباس شعف در عملیات بازی دراز یکی از کوچکترین افتخارات او بود. اما با این حال حتی خیلی از بچه رزمنده ها هم عباس را نمی‌شناسند. او جزو افرادی بود که باعث پیروزی در جنگ شدیم. از نمونه های عباس شعف در طول جنگ بسیار بودند اما هیچ کس نامی از آنها نمی‌برد. شما خودت تا به حال نام عباس شعف را شنیده بودی؟

عباس شعف یک آدم لاغر اندام با قد بلند و بسیار بسیار آرام اما در صحنه نبرد مثل یک شیر بود. او خیلی کم حرف

### نحوه ورودتان به عملیات بیت المقدس چگونه بود؟

من به همراه شهید کاظم رستگار تا قبل از عملیات الی بیت المقدس در تیپی که متعلق به بچه های اصفهان بود حضور داشتیم. فرماندهی آن را هم سردار مرتضی قربانی به عهده داشت. خب ما فرماندهی یک گردان در این تیپ را به عهده داشتیم و انصافا هم توانسته بودیم خوب عمل کنیم. یکی از عملیات هایی که گردان ما در آن حضور فعال داشت، آزاد سازی منطقه چزابه بود. این پیروزی آنقدر ارزشمند بود که آقای هاشمی رفسنجانی شخصا به منطقه آمد و از طرف امام ما را دعوت کرد تا به دیدن ایشان برویم. حتی می‌توان گفت بعد از این عملیات بود که شهید داود کریمی (فرمانده وقت سپاه تهران) به این فکر افتاد تا من و کاظم رستگار را به تیپ محمدرسول الله (ص) منتقل کند. حاج داود خیلی پا فشاری کرد و آخر هم توانست من و کاظم را برای عملیات الی بیت المقدس به تیپ محمد رسول الله (ص) منتقل نماید.

### بعد از معرفی به تیپ محمد رسول الله (ص) چه سمتی به شما محول شد؟

در اولین دیداری که با حاج احمد متوسلیان داشتیم. او به ما (من و کاظم) گفت شما باید به گردان میثم بروید و آنجا را جمع و جور کنید. به دلیل اینکه من و کاظم از ابتدای جنگ با هم دوست و رفیق بودیم و هر جا که می‌رفتیم با یکدیگر کار می‌کردیم. یعنی اگر فرمانده دو گردان به من و کاظم پیشنهاد می‌دادند، حاجی قبول نمی‌کرد و می‌گفت ما تنها مسئولیت یک گردان را به عهده می‌گیریم. یعنی همیشه با هم در یک گردان تا آن زمان مشغول فعالیت بودیم. همیشه کاظم انتهای ستون را جمع می‌کرد و من هم در ابتدای ستون جلو دار بودم.

### قبل از این نام احمد متوسلیان را شنیده بودید؟

رفاقت من با حاج احمد از قبل آمدن او به جنوب بود. ما در کردستان همدیگر را ملاقات کرده بودیم و حتی مدتی هم با هم کار کرده بودیم.

### قبل از آمدن شما فرماندهی گردان میثم بر عهده چه کسی بود؟

در اولین دیداری که با حاج احمد متوسلیان داشتیم. او به ما (من و کاظم) گفت شما باید به گردان میثم بروید و آنجا را جمع و جور کنید. به دلیل اینکه من و کاظم از ابتدای جنگ با هم دوست و رفیق بودیم و هر جا که می‌رفتیم با یکدیگر کار می‌کردیم. یعنی اگر فرمانده دو گردان به من و کاظم پیشنهاد می‌دادند، حاجی قبول نمی‌کرد و می‌گفت ما تنها مسئولیت یک گردان را به عهده می‌گیریم.

■ از بالا سمت راست: ناشناس - شهردوست - نبی رودکی - کریم نصر - اعلانی - ناشناس - جعفری - فرزندان محسن رضایی - ردیف دوم: صفاری - شهید حسن درویش - شهید رستگار - رضایی - ناشناس - ردیف سوم: شهید باکری - ناشناس - دانشراد - مر حوم مسافر - ناشناس - ناشناس - ردیف چهارم: صفوی - ناشناس - شهید همت - شهید چراغی - باقری - رونوی - قبل از عملیات والفجر یک - مستان ۶۱ - بهار ۶۲ - منزل محسن رضایی - خوزستان



دارد. دیدن آن صحنه ها بر ایمان بسیار عجیب و غریب بود. شما حساب کن یکدفعه حجم بالای اسیر عراقی در حال منتقل کردن به عقب خط تنها توسط چند رزمنده کم سن و سال. به نظر من اگر عراقی ها اراده می کردند به سمت این چند نفر محدود حمله ور شوند به راحتی می توانستند آنها را از بین ببرند اما از لطف خدا و پشتیبانی او چنان قدرتی در نیروهای ما ایجاد شده بود که به جرات می توان گفت کسی حریف آنها نبود.

### ❁ خاطره‌ای در این زمینه دارید؟

پیرمردی در گردان ما حضور داشت. من به او گفتم شما کار پشتیبانی و تدارکات را انجام بدهید. بچه‌ها که از عملیات بازگشتند شما نوشیدنی یا شربت تهیه کنید تا بچه‌ها با خوردن آن سر حال بیایند. این آقا بالای ۷۰ سال سن داشت و لاغر اندام و ترک زبان بود. پیرمرد نگاهی به من کرد و گفت: برادر اگر من را به خط نسری، فردای قیامت جلوی خانم فاطمه زهرا (س) جلویت را می‌گیرم. با این حرف، بند دلم پاره شد. در همین حین یکی از نیروها هم به دلیل مبتلا شدن به بیماری نمی‌توانست با ما جلو بیاید. جای این پیرمرد را با او عوض کردم و پیرمرد را با خودم به خط بردم. در راه رفتن به خط به من گفتم: می‌دانی چرا اصرار داشتم که با شما خط بیایم؟ برای اینکه از من سن و سالی گذشته و به اندازه خودم دنیا را دیده‌ام اما جوان ترها تازه اول راه هستند و باید به زندگی خود ادامه بدهند. بعد که رسیدیم به میدان مین، آن وسط یه گلوله آربی جی به صورتش برخورد کرد و نیمی از صورتش را از بین برد. با این حال از جا بلند شد و تا حدود ۱۰ قدم هم شروع به راه رفتن کرد. تا قبل از شهادتش یک مین هم زیر پایش منفجر نشد. جنگ از این دلورها زیاد داشت.

### ❁ روز سوم خرداد کجا بودید؟

ما روز سوم خرداد یک عملیات سنگین انجام دادیم. شبش حاج احمد متوسلیمان به سعیدان آمد و گفت: صدام به تمام خبرنگارهای جهان اعلام کرده که یاران [امام] خمینی

عراقی‌ها قصدشان این بود که شب را استراحت کنند و صبح به سمت مواضع ما حمله ور شوند. به همین دلیل ما باید قبل از صبح به آنها حمله می‌کردیم و غافلگیرشان می‌کردیم. قرار شد هیچ کس تیراندازی نکند و وقتی به تانک‌ها رسیدیم توسط نارنجک آنها را از کار بیاندازیم. چون بعضی‌ها پیاده هیچ کاری از شان بر نمی‌آمد. آنها خیلی از رزمنده‌های ایرانی می‌ترسیدند. امام آنچنان تأثیری بر روح رزمنده‌ها گذاشته بود که هیچ ترسی در دل بچه‌ها راه پیدا نمی‌کرد. شما امکانات آن زمان را نگاه کنید. سنگین ترین سلاح ما آرپی جی هفت بود در صورتی که آن سمت عراقی‌ها انواع و اقسام تانک و سلاح را در اختیار داشتند. و این مسئله‌ای است که در جنگی رخ نداده، با این حال پیروز نبرد رزمندگان اسلام بودند.

لذا ما تنها می‌دانستیم که روبروی ما پل هست اما جای آن را دقیقاً نمی‌دانستیم. قرار بر این شد که بچه به حالت دو به سمت تانک‌ها بروند و نارنجک‌ها را داخل تانک‌ها پرتاب کنند. یک گردان رزمنده به سمت این تانک‌ها که تعدادشان زیاد بود حمله ور شدند.

بیست دقیقه بعد آنچنان بلایی سر تانک‌های عراقی آوردیم که خود حاج احمد متوسلیمان پشت بی‌سیم گفت: دست شما درد نکند، شما دل امام را شاد کردید. اگر اینجا بودید دست و پایتان را می‌بوسیدم.

آخرین نفری که از خین زنده بیرون آمد من بودم، همه شهید شدند. درگیری آنقدر شدت پیدا کرد که کار به جنگ تن به تن رسید. کاظم رستگار هم نتوانست به خین وارد شود. خودش بعدها برایم تعریف می‌کرد که آنقدر درگیری بالا بود که در یکی از این خانه ویرانه‌ها پناه گرفته بودم. البته فاصله ما با کاظم حدود ۱۰۰ متر بود. اما درگیری آنقدر نزدیک بود که با مشت همدیگر را می‌زدیم.

### ❁ پل را چگونه پیدا کردید؟

همه تانک‌ها از بین رفت، تنها یک تانک باقی ماند و فرار کرد. بچه‌ها هر چی دنبال آرپی جی می‌گشتند تا آن را هم از بین ببرند موفق نشدند. به بچه‌ها گفتم زیاد تلاش نکنید. از سوی دیگر راننده این تانک به دلیل ترس زیاد، حول شده و هنگام پیچیدن در دهانه پل چپ کرد.

**روز سوم خرداد یک عملیات سنگین انجام دادیم. شبش حاج احمد متوسلیمان به سعیدان آمد و گفت: صدام به تمام خبرنگارهای جهان اعلام کرده که یاران [امام] خمینی دروغ گفته‌اند، خرمشهر هنوز در اختیار عراق است، فردا به خرمشهر بیایید تا خودتان ببینید. عراق به تعداد بالایی تانک به خین آورده‌اند. من نمی‌دانم به هر جوری که شده ما نباید بگذاریم تا حرف امامان روی زمین بماند**

دروغ گفته‌اند، خرمشهر هنوز در اختیار عراق است، فردا به خرمشهر بیایید تا خودتان ببینید.

حاجی ادامه داد: عراق به تعداد بالایی تانک به خین آورده‌اند. من نمی‌دانم به هر جوری که شده ما نباید بگذاریم تا حرف امامان روی زمین بماند.

حاج احمد خیلی حرفش دلنشین بود. او واقعا مرید امام خمینی بود. در جواب به حاجی گفتم: داداش خیالت راحت، اگر خود صدام هم به منطقه آمده باشد، زنجیر شده تحویل امام می‌دهیم.

از طرفی هم نیروهای ما به دلیل اینکه در تمامی مراحل عملیات الی بیت المقدس، شاید بتوان گفت یک روز در میان عملیات می‌کرد، به شدت خسته بود. هر دفعه اگر شده بود ۲ کیلومتر به عمق دشمن می‌زدیم، عراقی‌ها هم خیلی ترسیده بودند. آخر سر حاجی گفت: من نمی‌دانم خین باید امشب آزاد شود و پلی هم روی رودخین قرار دارد باید از بین برود. بهرام میثمی معروف به «آقا شیر» یکی از بچه‌های اطلاعات و عملیات تیپ محمد رسول الله (ص) رفته بود و منطقه خین را شناسایی کرده بود. من و بهرام و کاظم رستگار برای شناسایی منطقه رفتیم. بهرام در دل شب دستی به کمر زد و گفت: خین رو نگاه کنید، روبروی اون خانه خرابه‌ها، محدوده ۵۰۰ متر را در نظر بگیرید. پل در همین محدوده است.

در دل شب هیچ چیزی معلوم نبود. از طرفی دیگر هم معلوم نبود آنها چه روزی برای شناسایی رفته بودند، چون تاریخ در شناسایی خیلی تأثیر گذار است و عملیات کردن هم در طول شب‌های ماه تأثیر به‌سزایی دارد. برای اینکه ما باید از نور ماه استفاده می‌کردیم. بچه‌ها زمان شناسایی به همین دلیل نتوانسته بودند محل دقیق پل را شناسایی کنند.

عراقی‌ها برای اینکه تانک‌هایشان بتواند تخته‌گاز برانند، تمامی درختان نخل را قطع کرده بودند. حالا کل خین، چند خانه مخروبه بیشتر نبود و رودخانه کنار آن را نیز به همان نام رودخانه خین می‌شناسند. این رودخانه به اروند در انتها وصل می‌شد.

ما به بچه‌های گردان گفتم نارنجک با خود زیاد بیاورند.

**بیمارستان اهواز هم نتوانست کاری برای من انجام دهد و به تهران منتقل شدم. در آنجا بستری شدم و در طی زمان بهبود پیدا کردم. در مدتی که در بیمارستان بستری بودم، خیلی حالم بد بود. تنها یک صحنه را به خوبی یادم هست. یک روز حاج احمد با چند نفر از رفقا از جمله حاج همت و کاظم رستگار به بیمارستان برای عیادتم آمدند**

آن شب تا صبح با عراقی‌ها درگیر بودیم. آنها در میان درگیری خودشون را رساندند پشت خاکریز. اکثر بچه‌ها شهید شده بودند. شاید تنها تک و توک مانند رضا اردستانی که اصرار داشت پل را منفجر کند باقی مانده بود. من هم این سمت خاکریز با خشاب خالی مانده بودم که خدا شاهد است آن را هم تو سر عراقی‌ها زدم. در آن سوی خاکریز هم تا جا داشت عراقی‌ها حضور داشتند. اما آنچه که خواست خدا بود این بود که وقتی عراقی‌ها از آن سوی خاکریز نارنجک پرتاب می‌کردند، می‌آمد در این سمت و تو سر ما می‌خورد و می‌رفت در رودخانه و آب قلوب قلوب می‌آمد بالا.

چون تنها به اندازه یکی دو متر خاکریز اندازه داشت و مابقی آن آب و درخت، به همین دلیل نمی‌شد ایستاد. به همین خاطر ما به سینه خاکریز تکیه داده بودیم و از طرف دیگر هم همینکه عراقی‌ها فکر می‌کردند این سمت ما نیروی وجود دارد برای اینکه آنها پیشروی نکنند کافی بود. این گونه هم حرف امام زمین نمی‌ماند.

حاج احمد هم از پشت بی‌سیم اصرار داشت تا ما هرچه سریع‌تر به عقب برگردیم. بی‌سیم چی ما هم در همین گیر و دار شهید شد. رضا اردستانی هم که اصرار داشت تا پل را منفجر کند صدایش قطع شده بود، دقیقاً نمی‌دانم چه زمانی به شهادت رسید.

آفتاب کم‌کم در آسمان نمایان شده بود و من تنها در خط حضور داشتم. عراقی‌ها تازه داشتند متوجه می‌شدند که این سمت خاکریز کسی وجود ندارد. اما با این حال کاری که ما باید انجام می‌دادیم تا عراقی‌ها پیشروی نکنند به صورت کامل انجام شد.

چون صدام به خبرنگارها وعده داده بود آن روز صبح به خرمشهر بروند و ببینند که آنجا در اختیار عراق است اما با ایستادگی که انجام دادیم این حرف صدام بر باد رفت. من تنها یک نارنجک نگه داشته بودم تا زمانی که عراقی‌ها می‌خواستند مرا اسیر کنند و دور من جمع شوند، ضامنش را بکشم و حداقل چند نفر از آنها را به درک واصل کنم. روی پاهایم ایستادم، در همین لحظه دیدم یک خمپاره شصت در حالی تو آسمان است که رو به پایین سقوط می‌کند. من همینطوری که خمپاره را نگاه می‌کردم، برداشتم این بود که خمپاره آن سمت خاکریز فرود می‌آید اما محاسباتم اشتباه بود. عراقی‌ها هم آهسته آهسته داشتند از لای درختان به سمت

من می‌آمدند، تنها شاید ۴۰ متر با هم فاصله داشتیم. چون فکر می‌کردم خمپاره آن سمت خاکریز فرود می‌آید تمامی حواسم به عراقی‌ها بود. یک لحظه به آسمان نگاه کردم، تازه فهمیدم خمپاره دارد به طرف من می‌آید. تنها کاری که کردم خودم را به عقب پرتاب کردم و سرم به داخل آب رفت.

تا آن زمان در طول صحنه‌های مختلفی که حضور داشتم، جراحات‌های فراوانی برداشته بودم اما با اطمینان می‌گویم هیچ کدامم برایم دردناک نبود. ولی این بار اوضاع کاملاً فرق می‌کرد. شما نمی‌دانید با چه غذایی سرم را از توی آب بیرون آوردم. صد بار مُردم و زنده شدم. از شدت درد نمی‌توانستم نفس بکشم. تمامی بدنم ترکش خورده بود. از قلب گرفته تا دست و پا و بقیه جاهای دیگر. شدت جراحات آنقدر زیاد بود که به خودم گفتم؛ از جایم بلند شوم تا عراقی‌ها مرا با گلوله بزنند و از شر درد راحت شوم.

از طرف دیگر هم می‌دانستم که زنده بمانم عراقی‌ها مرا بازجویی و اذیت خواهند کرد چون من بودم که در مقابل آنها ایستادگی کرده بودم. تمامی این فکرها در یک لحظه داشت از ذهنم عبور می‌کرد. نارنجک هم محکم در دستم نگه داشته بودم. آنچه در ذهنم می‌گذشت این بود که صبر کنم نیروهای دشمن دور من جمع شوند و با انفجار نارنجک حداقل تلفاتی از آنها بگیرم. در همین فکرها بودم که به راه افتادم. آن زمان موهای سرم بلند شده بود و به جرات می‌توانم بگویم ترکشی بود که از لای موهایم می‌گذشت. انگار عمر من به دنیا باقی مانده بود. من هر روز هنگام شروع کارهایم یک سوره حمد و سه بار هم سوره توحید را می‌خواندم. آن روز با خودم گفتم امروز دیگر برای حفظ جانم قرآن نمی‌خوانم. من باید در این عملیات شهید شوم. آن روز تا مرز شهادت رفته ولی خدا می‌خواست به من بفهماند که زنده ماندم ربطی به این حرف‌ها ندارد. چون بعدها همین زنده ماندن به درد مادرم خورد. ایشان زمین گیر هستند و من از ایشان مراقبت می‌کنم. آن روز هم نیروهای عراقی در منطقه آتیش می‌ریختند و هم نیروهای خودی. چون آنها نمی‌دانستند که در این یک تکه جا

از نیروهای ایرانی کسی هست یا نه. خاکی بود که به خاطر اصابت خمپاره به زمین روی سر و صورت من می‌ریخت. من هم چون نیروی لازم را در بدن نداشتم چندین مرتبه به زمین خوردم. چندین متر را به همین منوال راه رفتم. حالم واقعا خراب شده بود و دیگر توان هیچ چیزی را نداشتم. چشمانم سیاهی می‌رفت و هیچ چیزی را به صورت واضح نمی‌دیدم. بر اثر ضعف، خوابم برد و تا شب همانجا ماندم. یکی از بچه‌ها رزمنده‌هایی که تا آن روز به جنگ نیامده بود - خودش بعدها برایم آن صحنه‌ها را تعریف می‌کرد - با دیدن این صحنه‌های درگیری ترسیده بود و در گوشه‌ای از منطقه شاهد این ماجراها بود.

حالا نمی‌دانم به فکر خودش افتاده بود یا اینکه کاظم رستگار فرستاده بودش تا به عقب برود و از وضعیت من خبر دهد. حاج احمد متوسلین هم چند نفر از بچه‌ها را به عقب آوردن من فرستاده بود. وقتی این چند نفر بدن مرا از روی زمین بلند کردند درد تمامی بدن مرا فرا گرفت. هنوز بعد از ۳۰ سال درد آن لحظه را به خاطر دارم. وقتی داشتم به عقب منتقل می‌شدم کاملاً متوجه بودم اما نمی‌توانستم حرفی بزنم. حتی جایی مرا منتقل کردند و به یکدیگر می‌گفتند این شهید است. نمی‌دانم یک کسی آمد و گفت قبل از اینکه به سردخانه ببریدش صبر کنید دکتر بیاید و معاینه اش کند. همه این حرف‌ها را می‌شنیدم ولی نمی‌توانستم چیزی بگویم. دکتر آمد و ما را معاینه کرد و گفت هرچه سریعتر این را به اهواز منتقل کنید. بیمارستان اهواز هم نتوانست کاری برای من انجام دهد و به تهران منتقل شدم. در آنجا بستری شدم و در طی زمان بهبود پیدا کردم. در مدتی که در بیمارستان بستری بودم، خیلی حالم بد بود. تنها یک صحنه را به خوبی یادم هست. یک روز حاج احمد با چند نفر از رفقا از جمله حاج همت و کاظم رستگار به بیمارستان برای عیادتم آمدند. حاج احمد با آن صدای زیبا و دلنشینی گفت: علی تاجیک پاشو برادر، می‌خواهیم برویم لبنان. من آنقدر حالم بد بود که نمی‌توانستم صحبت کنم. بعد از آن جریان دیگر از حاج احمد در ایران خبری نشد. ■



■ از راست چپ: شهید رضا عبیدی، حاج الله نظری - از راست بالا: محمد فلکی - شهید کاظم رستگار - نصر الله سعیدی - حسن پورقناد - ایستاده قائم برمال



شهید رستگار در قامت یک نظامی در گفت‌و شنود شاهد یاران با داود فرخزاد مربی آموزش نظامی

## شاگردی که فرمانده شد

در آمد

مردانی در سالهای آتش و خون در صف اول مبارزه قرار داشتند امروز همه پیشکسوتان جهاد و شهادت‌اند و اجرشان کمتر از شهدا نیست در این میان آنان که زودتر به این قافله پیوسته‌اند نیز سابقون معرکه‌های خطر هستند، حاج داود فرخزاد یکی از این افراد است که در روزهای ابتدایی پیوستن کاظم رستگار به سپاه مربی آموزش نظامی او در پادگان توحید بوده است و خاطرات فراوانی از آن دوران به یاد دارد.



کرده بودند و اکثر شهرستان‌ها شلوغ بود. ورامین یکی از این شهرستان‌ها بود. از پادگان ورامین از ما کمک خواستند. آقای شفیع من را با بچه‌هایی که زیرمجموعه من بودند به این شهر فرستاد که یکی از بچه‌ها کاظم نجفی رستگار بود. او نیروی کمکی من در تشکیلات ورامین بود. آنجا رفتیم و در مسافرخانه شیکی از طریق شهرداری، مستقر شدیم که به کمیته کمک کنیم. در درگیرها بچه‌ها حدود ۷۰-۶۰ نفر از این گروهک‌ها را گرفتند و به پادگان توحید فرستادند. بعد از این ماموریت، ماموریت‌های کردستان را به ما دادند، یک گروهان به بازی دراز و یک گروهان به مهاجد رفت. من دو ماه بیشتر ورامین نبودم، وقتی نیروها در ورامین مستقر شدند به من حکم دادند که به فیروزکوه که شلوغ شده بود، بروم. محمد حاج ابوالقاسمی برادرخانم کاظم رستگار آنجا مستقر بود و من با تیم دیگری رفتم و آنها آمدند. یک ماه تا دو ماه آنجا بودیم و برخی از بچه‌ها به جبهه اعزام شدند. باز از طریق بازرسی ستاد کل سپاه به من حکم دادند که به ابهر بروم که شلوغ شده بود.

#### آقای رستگار هم همراه شما بودند؟

خیر. با من نبود. من دو ماه ابهر بودم آنجا سپاه را سازماندهی کردیم و چند خانه تیمی هم گرفتیم. بعد از دو ماه از سپاه منطقه یک کشوری که سپاه منطقه قم بود، به من حکم دادند که مسئول ستاد تیپ یک لشکر ۱۷ علی‌ابن ابی طالب شوم. من گفتم بروم بچه‌های پادگان توحید را ببینم. در پادگان توحید کاظم را دیدم. کاظم خیلی عزت و احترام گذاشت و گفت نیروی منطقه ده هستی، چطور می‌خواهی به لشکر ۱۷ بروی! حسین دهقان مسئول منطقه سپاه ده، فردا اینجا خواهد آمد و ما این مسئله را حل خواهیم کرد. من نرفتم و کاظم من را نگه داشت.

سوله سلطنتی بود. هواپیمایی‌هایی که پاریس رفته بودند و برای خاندان سلطنت لوازم آرایش می‌آوردند آنجا بود. گمرک، آنجا سیستم‌های آتش‌نشانی قرار داده بود و آتش‌نشانان را آموزش می‌دادند. اطراف این پادگان هم مملو از لوازم غلتک و بالابر و تیر و خاشاک و غیره بود.

#### شما هر دو در کمیته شهری بودید؟

خیر. من جزو پذیرش‌های دوره اول سپاه بودم. پادگان که راه‌اندازی شد از کمیته به آن پادگان آمدم، آقای قاسم شفیع فرمانده پادگان بود و من مسئول عملیات و با حفظ سمت آموزش بودم. چون قبل از انقلاب در تیپ هواپرد خدمت کرده بودم و دوره‌های چتربازی و علوم و فنون هوایی و غیره را دیده بودم. کاظم نجفی رستگار از بچه‌های پذیرش شده سپاه بود که به آن پادگان آمد و من اولین آشنایی را با ایشان آنجا داشتم. آقای رستگار از دوره‌های ۱۳ یا ۱۶ سپاه بودند که بعد از پایان دوره آموزشی در پادگان امام حسین(ع) به پادگان توحید آمدند و در اینجا سازماندهی شدند. کاظم خیلی افتاده، خونسرد و جدی بود که من با محسن نوروزی - که در ارومیه شهید شد- اینها را آموزش‌های خیلی سختی می‌دادیم.

#### در پادگان توحید آموزش می‌دادید؟

بله. یکی از بهترین نیروهای ما کاظم نجفی رستگار بود که در بحث آموزش‌ها و عملیات‌های تاکتیکی و تکنیکی که انجام می‌دادیم خیلی جدی و حرف‌گوش‌کن بود. برخی از زیرکار فرار می‌کردند ولی کاظم این چنین نبود. فرد متین، جاافتاده و خیلی ساکت و بی‌سروصدا بود. در همین زمان گروهک‌های منافقین و چریک‌های فدایی شلوغ

#### شما قبل از حضور در پادگان توحید، حاج کاظم رستگار را می‌شناختید؟

بله. ما در روستای امین‌آباد و خانه‌های سازمانی کارخانه آجرنسوز که پدرم در آنجا کار می‌کرد، زندگی می‌کردیم. فاصله امین‌آباد با روستای اشرف‌آباد که منزل پدری کاظم بود، تقریباً ۴-۵ کیلومتر است. ما با خانواده آنها رفت‌وآمد داشتیم.

#### حاج کاظم را هم می‌شناختید؟

بله. خانواده‌ای روستایی بودند با پدر و مادری متدین و مومن، خواهرهای او هم چنین بود.

#### ایشان قبل از انقلاب چه می‌کرد؟

در روستای خودشان درس می‌خواند. موقع دبیرستان هم به دبیرستان ذوب‌مس آمد. روستای آنها تا راهنمایی بیشتر نداشت. تحصیلات خود را آنجا ادامه داد. پدرش زمین و باغ داشت و کشاورزی می‌کردند.

#### آشنایی بیشتر شما با آقای رستگار کجا و چگونه بود؟

اجازه بدهید اول به تشکیل سپاه شهری در پادگان توحید اشاره کنم، قبل از این که سپاه تشکیل شود ما در کمیته انقلاب اسلامی فعال بودیم. آن زمان منافقین خرمن‌های گندم را آتش می‌زدند. یک شب در حوالی جاده ورامین، منطقه فیروزآباد در حال گشت‌زنی برای مراقبت از خرمن‌ها بودیم که دیدیم از یکی از انبارها سر و صدا می‌آید. آنجا بساط عیش و عشرت برپا بود که کمیته همه را جمع کرد. آنجا را که متعلق به تشکیلات گمرکات بود گرفتیم و بعدها پادگان توحید نام گرفت.

#### انبار گمرک بود؟

یک قسمتی از گمرکات بود، سوله‌ای در آنجا بود که

پادگان که راه‌اندازی شد از کمیته به آن پادگان آمدم، آقای قاسم شفیع فرمانده پادگان بود و من مسئول عملیات و با حفظ سمت آموزش بودم. چون قبل از انقلاب در تیپ هواپرد خدمت کرده بودم و دوره‌های چتربازی و علوم و فنون هوایی و غیره را دیده بودم. کاظم نجفی رستگار از بچه‌های پذیرش شده سپاه بود که به آن پادگان آمد و من اولین آشنایی را با ایشان آنجا داشتم

آنطور که شنیدیم حاج کاظم برای شما و آقای محقق به خاطر پیشکسوت بودنشان احترام خاصی قائل بود.

بله. من ده سال از او بزرگتر بودم. ما همیشه کمک کار و یار او بودیم، کادر تیپ سیدالشهدا(ع) کادر نظامی بود. کادر آگاه به مسائل جنگ بود که در هر عملیاتی که انجام می داد موفق بود. مثلاً در عملیات والفجر دو نبردی سخت با کماندوهای آموزش دیده عراقی در ارتفاع کله اسبی و ارتفاع ۲۵۱۹ داشتیم که موفق بودیم.

شما که از نزدیک در کنار حاج کاظم حضور داشتید نقاط قوت فرماندهی او را چه چیز می بینید؟

قبل از طرح ریزی عملیات جلساتی از سوی فرماندهان مافوق برگزار می شد که در آن جلسه معلوم می گشت در این منطقه با این اهداف باید عملیات شود. اهدافی که مشخص می کردند برای ما از نظر سیاسی، اقتصادی و نظامی بود. بعد از تعیین اهداف کاظم به همراه من یا تقی محقق یا احمد غلامی در جلسات می رفتیم. یکی از وظایفی که خوب به آن آشنا بود این بود که با چشم و گوش باز این طرح عملیاتی را توجه می کرد. چون باید آن را به فرمانده گردانها انتقال می داد سعی می کرد که یک او را جا نگذارد. اگر توجه نمی شد یک بار دیگر فرمانده گردانها را جمع می کرد و قرارگاه می برد و با مسئول عملیات قرارگاه جلسه می گذاشت.

در عملیات خیبر تیپ در چه شرایطی بود؟

ما ۹ روز سخت در جزیره جنوبی مجنون بودیم، بعد از ۹ روز قرار شد تیپ ۲۷ خط ما را تحویل



کشته می شویم یا جلوی این عراقی ها را می گیریم. تلفات سنگینی هم داده بودند و در نهایت موفق شدند آنجا را نگه دارند. رشادت هایی که کاظم به خرج داده بود نشان دهنده توانایی های او بود. در بیت المقدس هم کارهایی انجام داد که نشان دهنده توان اداره تیپ بود. او مورد تأیید فرماندهان بالاتر بود که تشخیص دادند می توانند تیپ را اداره کند و واقعا هم توانست. در تمام عملیات ها اعم از والفجر مقدساتی، والفجر یک، والفجر دو، والفجر چهار و خیبر موفق عمل کرد.

خاطره ای از شهید رستگار در این مقطع دارید بازگو کنید؟

چون ما رفت و آمد خانوادگی داشتیم، کاظم برخی کارهای شخصی اش را به من واگذار می کرد، یک بار کاظم با خانمش تهران آمده بود چون خانمش باردار بود و باید دکتر می رفتند. کلید خانه اش در دزفول را به من داد و گفت با بهمن نجفی به خانه ما سر بزنید. آن زمان برق دزفول بخاطر بمباران گهگاهی می رفت. ما در خانه را که باز کردیم دیدیم اتاقها بوی بد گرفته، در یخچال را باز کردیم و دیدیم تمام وسایل داخل یخچال خراب شده بود. خلاصه من و بهمن از صبح تا غروب آشغالها را در باغچه چال می کردیم و یخچال را شستیم و در آفتاب گذاشتیم. در منطقه که می ماندیم، یک تلفن داشتیم در پشتیبانی پیش آقای براتی و همه از آن استفاده می کردیم. کاظم می گفت تو به چه کسی زنگ می زنی؟ می گفتم به زنجان می خواهم زنگ بزنم. می گفت به زنجان چه کار داری؟ تو خانه ات امین آباد است، می گفتم «زن جان» منظورم است.

بعد از دادستانی نظامی سپاه احضاریه آمد که غیبت دارید و من احضاریه را به کاظم نشان دادم و کاظم هم پیگیری کرد و کار درست شد.

حاج کاظم در اردوگاه تیپ سیدالشهدا در چنانه بود، من را به عنوان معاون خود معرفی کرد. احمد غلامی و تقی محقق هم بودند. من مسئول محور و مسئول عملیات بودم.

شما در عملیات های بعدی هم معاون تیپ بودید؟

در والفجر یک جانشین احمد غلامی بود و من معاون بودم، تقی محقق هم یکی از معاونین بود.

شما معاون عملیات بودید؟

فرقی نداشت. گاهی در عملیات و گاهی هم در محور بودیم. با تقی و بهرام میثمی مسئول اطلاعات همه جا می رفتیم و با هم کار می کردیم و گاهی کارهای اطلاعاتی هم می کردیم. مقدمات اولیه فراهم شدن یک عملیات که راهکارها مشخص شود و معبرها تعیین شود را انجام می دادیم، ما مسئول توجه نیروها و فرمانده گردانها بودیم.

شما بعد از اینکه به تیپ سیدالشهدا(ع) پیوستید از اینکه یکی از نیروهای شما فرمانده تیپ شده بود چه احساسی داشتید؟

کارهایی که کاظم در فتح المبین و بیت المقدس و پیش از آن در چزابه با گردان امام حسین(ع) انجام داده بود کارایی اش را ثابت می کرد، از علی تاجیک که همراه کاظم بود شنیدم که در چزابه محسن رضایی پشت بی سیم می گوید عقب بیایید و تاجیک بی سیم را خاموش می کند و می گوید یا همه

کارهایی که کاظم در فتح المبین و بیت المقدس و پیش از آن در چزابه با گردان امام حسین(ع) انجام داده بود کارایی اش را ثابت می کرد. رشادت هایی که کاظم به خرج داده بود نشان دهنده توانایی های او بود. در بیت المقدس هم کارهایی که انجام داد نشان دهنده توان اداره تیپ بود. او مورد تأیید فرماندهان بالاتر بود که تشخیص دادند می توانند تیپ را اداره کند و واقعا هم توانست.

شهید شده و جنازه او هم پیدا نشده بود. برادرش قاسم و دامادشان آقا صفدر به منطقه آمدند و من و احمد غلامی رفتیم جنازه‌های لشکر عاشورا را دیدیم. جنازه‌ها در اثر آتش سیاه شده بود یعنی بر اثر بمباران سوخته بودند، ۳ تا کانتینتر سردخانه دار جنازه بود، همه جنازه‌ها را دیدیم و گشتیم ولی جنازه کاظم را پیدا نکردیم. من به قاسم گفتم یکی از این جنازه‌ها را ببرید و همه ساکت شوند. گفت نمی‌شود، فردا جنازه پیدا می‌شود و آپروریزی است. به آقا صفدر دامادشان هم گفتم و ایشان هم تائید نکرد. من و احمد این نظر را داشتیم که یکی از این جنازه‌ها را ببریم. نشانه‌هایی که خانمش داده بود و مادرش گفته بود را در جنازه‌ها جست‌وجو کردیم ولی پیدایش نکردیم. منصرف شدیم و او مفقودالایر ماند و بعد ۱۳ سال پیدا شد.

**اگر خاطره و یا نکته جالبی دارید بازگو کنید.**

در جاده خرمشهر که مستقر بودیم، لودر سنگر زیرزمینی کنده بود، حمید آرونی و چند تن از بچه‌ها گفتند بیاید کولری بسازیم برای سنگر چون نمی‌توانستیم در این سنگرها زندگی کنیم. شروع کردیم و سه روز از ابتدای سنگر کانال زدیم و از انتهای سنگر بیرون آمدیم. این قسمت‌ها را گونی چیدیدم. بشکه گذاشتیم و لوله هم به آن جوش دادیم، قفسه‌ای که درست کردیم را با خاروخاشاک پر کردیم. منبع‌های آبیاری که می‌آمد این را هم پر می‌کرد. شیر را باز می‌کردیم از سوراخ‌های کوچک آن آب می‌چکید و چون در جهت باد هم بود، مانند کولر عمل می‌کرد آن پائین هم دهنه کولر را توری زده بودند. کاظم می‌آمد آنجا که خنک بود و زیر کولر می‌خوابید کلی خستگی در می‌کرد. ■

مجنون که بودیم دو تا تانک داخل دهکده آمده بود حاج کاظم به ما که دوره تانک دیده بودیم گفت این دو تانک عراقی را بیاورید. ما هم رفتیم و احمد ساریان ما را دید و گفت من نمی‌گذارم، این تانک‌ها آرم ارتش عراق دارد و بسیجی‌ها با آرپی جی شما را می‌زنند. اجازه نداد و ما برگشتیم. ده دقیقه نشد که گلوله مستقیم تانک به سر احمد خورد و او شهید شد، تنها آرزوی این بود که همانند امام حسین (ع) بی‌سر شهید شود، همینطور هم شد. جنازه احمد را جلوی قرارگاه تاکتیکی آوردند، نگاه کاظم که به جنازه احمد ساریان نژاد افتاد زار زار گریه کرد، من تا آنموقع گریه کاظم را بالای سر شهید ندیده بودم. بعد از عملیات خیبر هم به تهران آمده بودیم و می‌خواستیم برگردیم که در ایستگاه عبدالعظیم قرار گذاشته بودیم و منتظر حمید شاه‌حسینی بودیم که از چیدر بیاید. در عملیات خیبر یکسری از بچه‌های شهرری مفقود شده بودند، هنوز هم مفقودالایر هستند. نمی‌دانم خانواده شهدا از کجا فهمیده بودند و اطراف کاظم را گرفتند و شروع کردند پرس و جو کردن، بعد از این که حمید آمد شلوغ شد و ماشین نمی‌توانست حرکت کند، حمید به خانواده‌ها می‌گفت این فرمانده تیپ است و چیزی نمی‌داند، شما باید از معراج شهدا بپرسید. ما راه افتادیم و در راه کاظم گریه کرد و گفت خدا کند همانند اینها شهید شوم و مفقود باشم و مدیون خانواده‌های این شهدا نشوم. همین اتفاق در عملیات بدر افتاد و همه جنازه‌ها آمد و جنازه کاظم نیامد.

**خبر شهادت ایشان را چطور شنیدید؟**

من و احمد غلامی با هم بودیم. از بچه‌های اطلاعات پرسیدیم گفتند کاظم شهید شده است. به قرارگاه کربلا رفتیم و پرس‌وجو کردیم و تائید کردند که

**حاج کاظم به شدت هم مهربان بود، در جزیره مجنون که بودیم دو تانک داخل دهکده آمده بود حاج کاظم به ما که دوره تانک دیده بودیم گفت این دو تانک عراقی را بیاورید. ما هم رفتیم و احمد ساریان ما را دید و گفت من نمی‌گذارم، این تانک‌ها آرم ارتش عراق دارد و بسیجی‌ها با آرپی جی شما را می‌زنند. اجازه نداد و ما برگشتیم. ده دقیقه نشد که گلوله مستقیم تانک به سر احمد خورد و او شهید شد، تنها آرزوی این بود که همانند امام حسین (ع) بی‌سر شهید شود، همینطور هم شد.**

بگیرند، تیپ ما آسیب زیادی دیده بود، اسماعیل معروفی از فرمانده گردان‌های ما شیمیایی شده بود و احمد غلامی هم ترکش کاتیوشکا خورد و مجروح شد. فقط من و تقی و کاظم سالم مانده بودیم. من شبانه خط را به یکی از فرمانده گردان‌های تیپ ۲۷ که الان در سوریه است، تحویل دادم. صبح حاج همت را دیدم که در حال گریه کردن بود. علت را پرسیدم، گفت در پل طلائی خیلی تلفات داده‌ایم نمی‌دانم جواب خون این بچه‌ها را چه کسی خواهد داد، از خدا می‌خواهم من با این شهدا شهید شوم که شرمنده خانواده آنها نشوم. صبح روز بعد با اکبر زجاجی معاونش به خط آمدند تا خط را ببینند که عراق خمپاره ۸۱ زد و ترکش نصف صورت حاجی را برد و هر دو با هم شهید شدند.

**در این شرایط سخت عصبانیتی از آقای رستگار دیدید؟**

بله، تیپ حضرت عبدالعظیم را با ۶ گردان برای بازسازی تیپ ما فرستاده بودند. من با کاظم با موتور به خط می‌رفتم، یکدفعه به من گفت نگاه‌دار! یکی از فرمانده‌هان گردان تیپ عبدالعظیم آنجا بود، نیروهایش در خط بودند و خودش پشت بی‌سیم بود. کاظم منقلب شد و داد زد که مرد حسابی نیروی شما در خط است و شما اینجا چه می‌کنید، یا مثلاً مسئول تیپ حضرت عبدالعظیم که آمده بود را گفت که به قرارگاه بیاورید و با بی‌سیم و ادوات آشنا کنید. به او گفتم حاجی چنین می‌گوید. گفت من به زخم قول دادم ۴۸ ساعته برگردم، من نیامدم بمانم. این را به کاظم گفتم و او هم گفت سریع او را از منطقه بیرون کنید.

البته حاج کاظم به شدت هم مهربان بود، در جزیره





شهید کاظم رستگار در قامت یک دوست در گفت و شنود سردار محمدعلی فلکی با شاهد یاران

## مظلومیت حاج کاظم دوچندان بود

در آمد

بسیاری از افرادی که تجربه حضور در جبهه‌های جنگ ۸ ساله را دارند، حسرت صمیمیت و پاکی و صفای آن روزها را می‌خورند، اما به راستی جبهه چه مختصاتی داشت که آن دوران سخت امروز بسیار شیرین می‌نماید، در حقیقت فرهنگ حاکم بر جبهه‌های جنگ این شیرینی راقم می‌زند فرهنگی که از خودگذشتگی سرلوحه اعمال افراد بود و فرماندهان جنگ خود از بهترین الگوها در این زمینه بودند. محمدعلی فلکی که در سال‌های دفاع مقدس فرماندهی توپخانه لشکر ۱۰ سیدالشهدا را به عهده داشت، خاطرات زیبایی از حاج کاظم البته شنیدنی دارد که توجه مخاطبین را به آن جلب می‌کنیم.



من در آن حد نبودم که بدانم فرمانده لشکرها چگونه انتخاب می‌شوند اما این را به یاد دارم که از فرمانده لشکر به پایین را مجموعه نیروها می‌دادند و او را انتخاب می‌کردند. فرمانده گروهان را فرمانده گردان منصوب می‌کرد اما انتخابش به عهده اهل گروهان بود. آن فرد هم علیرغم میل باطنی اش می‌رفت و قبول می‌کرد. فرمانده گردان هم به همین صورت. حاج کاظم هم بر اساس شایستگی هایی که از خودش بروز داد و شناختی که اطرافیانش به خصوص سردار داود خزایی داشتند، انتخاب شد.

خیلی سخت و تلخ است که بعد از سی و چند سال بیایم و در مورد یکی از شخصیت‌های بزرگ صحبت کنیم. شخصیتی که در حوزه مسئولیت خودش کم کسی نبود و در حوزه توانمندی های علمی، خیلی بالاتر از مسئولیتش بود. این ظلم در حق حاج کاظم رستگار است که در استان به این بزرگی یعنی تهران که ۲ لشکر دارد، مادر مورد یک فرمانده لشکرش، بعد از سی و چند سال جلسه تشکیل بدیم.

نمی‌شود بگویم شهید حاج کاظم رستگار شجاع بود، با درایت بود، مخلص بود، مؤمن بود؛ چون شهدای دیگر مثل همت و خرازی و زین الدین هم اینگونه بودند اما حاج کاظم یک ویژگی های منحصر به فردی داشت که من نمی‌خواهم مقایسه کنم. او جسارت بسیار بالایی در گفتار صادقانه خودش داشت. می‌خواهم بگویم که گذر این عمر و زمان، این حسن را هم دارد که ما می‌توانیم با دقت در مورد حاج کاظم رستگار صحبت کنیم.

او اهل مشورت بود. من به عنوان کسی که تا زمان بودنشان، معاون گردان بودم می‌گویم که خودرأی نبود، چون این‌ها را بعدها و جاهای دیگر دیدم. اهل مشورتش هم همه نبودند و با عقلا و اندیشمندان و اهل فن مشورت می‌کرد. چندین بار من در مشورت هایش در حد خودم بودم و حضور داشتم.

اگر بخواهیم شهدا را معرفی کنیم، شاید بالای ۶۰ درصد خصوصیت هایشان با هم مشترک است.

اطاعت محض را باید از آدم هایی داشته باشیم که چند سر و گردن بالاتر باشند، مثل ولایت فقیه. حاج کاظم از آدم های

شجاعت، شهامت، ولایت‌پذیری، تدبیر، ایثار را خیلی از شهدا دارند. این شهید یکسری ویژگی‌ها داشت که شهدای دیگر نداشتند. یا بهتر بگویم این ویژگی‌ها در زمان ایشان بروز کرد. یک زمانی فرد با حضور در خط مقدم از جان خود می‌گذرد و فردی در فرماندهی با خلاقیت و تصمیمات به موقع و به‌جا و تدبیر و مدیریت در راستای اهداف عمل می‌کند. شهید رستگار در عملیات والفجر یک که دستش شکسته بود و در گچ بود. ولی در جریان عملیات به حدی کلافه شده بود از اینکه نمی‌تواند تحرک داشته باشد که گچ را باز کرد تا بتواند کار کند.

### آن ویژگی‌های شهید رستگار که دیگر شهدا ندارند، چیست؟

شهید کاظم رستگار در بیان و عمل اقتداری داشت که علی‌رغم همه صمیمیتی که با او داشتیم و آنهایی که از من بالاتر بودند با او داشتند اما در مواجهه با او حجب و حیا را رعایت می‌کردند که این ناشی از ابهت حاج کاظم بود. حاج کاظم بسیار قاطع و کوبنده مطالب خود را بیان می‌کرد و اکثر مطالب را هم بچه‌ها با جان و دل انجام می‌دادند. او سحر خیز، اهل عبادت نماز شب و باقرآن مانوس بود و این را خیلی از شهدا داشتند. اما حاج کاظم رستگار در سال ۶۳ گوشه‌هایی از جام زهری که در سال ۶۷ به حضرت امام نوشاندند را دید و فریاد زد که اگر این مسیر را برویم به اینجا می‌رسیم. مکتوبات و بیانات این شهید موجود است. آن روز برای این که حرف منطقی و عقلاانه ایشان را سرکوب کنند به او تهمت‌هایی زدند، ولی بعد از عملیات خیبر، شرایط به گونه‌ای شد که مجبور شدیم در سال یک عملیات بیشتر انجام ندهیم. بنا به دلایلی بود که امروز می‌توان به راحتی درباره آن دلایل صحبت کرد. حاج کاظم سابقه آموزشی قوی داشت و از پادگان توحید شروع کرد و در پادگان امام حسین (ع) کار آموزشی انجام داد. آدم‌های اطراف او اعم از شهید شیرازی و بهمنی و ابوترابی و کوچک محسنی هم از بچه‌های آموزشی و افراد با انگیزه بودند. ایشان دید برای انجام عملیات حداکثر دو ماه نیاز است که مقدمات قبل عملیات چیده شود و در نتیجه بنای آموزش را جدی گذاشتند.

### لطفاً درباره نحوه آشنایی تان با حاج کاظم رستگار توضیح دهید.

من اوایل سال ۵۸ وارد سپاه و عضو گردان یک پادگان ولیعصر (عج) شدم. اوایل جنگ به غرب رفتم. تقریباً تا سال ۶۱ پراکنده در جبهه‌های کردستان یا مناطق جنوب شرق حاضر بودم. اولین روزهای سال ۶۲ یعنی ۱۶ فروردین به تیپ سیدالشهدا (ع) رفتم. قبل از آن در شهریور ۶۱ علی موحد فرمانده تیپ برای جذب کادر به پادگان ولیعصر (عج) آمده بود و در داخل مسجد پادگان با بچه‌ها صحبت کرده بود و آنجا من با علی موحد صحبت کردم و قرار شد نیروی تیپ سیدالشهدا (ع) شوم. دوسه روز بعد مرحوم اویسی که آن زمان مسئول عملیات منطقه ده تهران بود، چند گردان نیرو برای سیستان می‌خواست و دنبال آدم‌هایی می‌گشت که قبلاً در سیستان کار کرده باشند، ۶-۷ نفر از بچه‌ها، گردان یک بودیم که به ما گفتند بروید که آقای اویسی شما را کار دارد. مرحوم اویسی با ما صحبت کرد که می‌خواهیم گردان به سیستان و بلوچستان بفرستیم و می‌خواهیم کاری کنیم که وضعیت آنجا همانند کردستان نشود چون منافقین و ضدانقلاب آنجا سرمایه‌گذاری کرده‌اند و ما می‌خواهیم سپاه را تقویت کنیم. ما شش ماهی در منطقه جنوب شرق ماندیم و هم‌زمان در جبهه‌ها هم عملیات والفجر مقدماتی انجام شده بود. من ۲۸ بهمن سال ۶۱ به تهران برگشتم و ۱۶ اسفند هم خودم را به تیپ سیدالشهدا معرفی کردم. زمانی که به تیپ سیدالشهدا رفتم حاج کاظم رستگار فرمانده بود. تقریباً در همان روزهای اول، به عنوان معاون گردان پیاده‌نیوا معرفی شدم، فرمانده گردان هم شهید ستار صفری بود. تقریباً آشنایی ما با حاج کاظم رستگار از همان زمان شروع شد.

### در کدام عملیات‌ها کنار حاج کاظم رستگار حضور داشتید.

عملیات‌های والفجر یک، دو، چهار و خیبر بودم و بعد آن قصه کذایی سال ۶۳ اتفاق افتاد.

### شما علت بروز اختلافات در سال ۶۳ را چه چیزی می‌دانید؟

کاظم رستگار بیش از ۳۳ سال است که شهید شده است. او چند ویژگی داشت که این ویژگی‌ها را همه شهدا دارند، اخلاص، تقوا،

شهید کاظم رستگار در بیان و عمل اقتداری داشت که علی‌رغم همه صمیمیتی که با او داشتیم و آنهایی که از من بالاتر بودند با او داشتند اما در مواجهه با او حجب و حیا را رعایت می‌کردند که این ناشی از ابهت حاج کاظم بود. حاج کاظم بسیار قاطع و کوبنده مطالب خود را بیان می‌کرد و اکثر مطالب را هم بچه‌ها با جان و دل انجام می‌دادند.



ما جمعیت دارد ما را شکست می دهد. این شروع شد و انتقال این مطالب به آقای هاشمی انجام شد. آقای هاشمی گفتند اینها را بنویسید و اینها را نوشتند.

اینجا جلساتی در تهران با نمایندگان مجلس گذاشتند که این اشکالات را بیان کردند. فقط دید تخصصی خودشان نبود و دید دیگران را هم گرفتند. جوابگوی اینها تیم فرماندهی سپاه و در راس آنها محسن رضانی بود. آقا محسن رضانی به جای این که این آدم‌ها را جمع کند و بخواهد در جایی حرف‌های اینها را بشنود و دلایل خود را بیان کند، از تجربیات اینها استفاده کند و یا دلایل رد اینها را در جمع خودمانی بیان کند، این را به گونه‌ای مدیریت کرد که آن شد که شما دیدید.

وقتی مسائل از آن فاز اصلی پائین‌تر بیاید حواشی دور آن را می‌گیرد و این حواشی به ضرر هر دو طرف شد، منتها چون آقای محسن رضانی در سمت فرماندهی بود علی‌القاعده همه اینها به سمت حاج کاظم برگشت. این به نام حاج کاظم شد تا جایی که حاج کاظم از فرماندهی عزل شد و در عملیات بدر به عنوان نیروی آزاد لشکر ۳۱ عاشورا رفت و کار به جایی رسید که حاج کاظم رستگار وقتی به قرارگاه ثارالله جزیره معجون آمد کلاشان را از سر بر نمی‌داشتند که مبادا دیگران او را ببینند و حرف‌هایی درباره او زده شود.

### شما معتقدید که حاج کاظم مظلوم بود؟

بله. از چه نظر به او مظلوم می‌گوییم؟ ما در جبهه در مقابل استکبار به اندازه بضاعت خود از خود دفاع می‌کردیم. یا شهید یا مجروح یا اسیر می‌شدیم. اما شهید رستگار نتوانست از حق خود دفاع کند. ما آن روز حاج کاظم رستگار را از دست ندادیم ما اندیشه حاج کاظم رستگار را دفن کردیم. این اندیشه‌ای که شما در جمع خودتان اگر در جایی اشکالی می‌بینید این اشکال را ملایم و منطقی به مدیران آن مجموعه بگویید، این تفکر و این اندیشه را در زمان جنگ دفن کردند. نه تنها این را دفن کردند سراغ کسانی که به به و چه‌چه بیشتر دارند رفتند. حاج کاظم رستگار از نظر ما قهرمانی بود و هست که ذره‌ای از ولایت‌پذیری و ولایت‌مداری او کم نشد.

**کاظم رستگار اهل مشورت بود؛ مشورتش هم با افراد اهل فن بود. بعد از عملیات خیبر و حوادثی که اتفاق افتاد و عملیات بدر که حاج کاظم شهید شد، اگر لشکر سیدالشهدا (علیه السلام) را در آن مقطع بررسی کنیم (من تا آخر جنگ در این لشکر بودم و هر ۴ فرمانده آن را دیدم و بعد از جنگ هم در آن بودم). فکر نمی‌کنم که هیچ عملیاتی مثل عملیات خیبر، حاج کاظم و لشکر ۱۰ خوش درخشیده باشد.**

از عملیات خیبر و حوادثی که اتفاق افتاد و عملیات بدر که حاج کاظم شهید شد، اگر لشکر سیدالشهدا (علیه السلام) را در آن مقطع بررسی کنیم (من تا آخر جنگ در این لشکر بودم و هر ۴ فرمانده آن را دیدم و بعد از جنگ هم در آن بودم). فکر نمی‌کنم که هیچ عملیاتی مثل عملیات خیبر، حاج کاظم و لشکر ۱۰ خوش درخشیده باشد.

شاید در عملیات کربلای ۵ تعداد نیروهای شرکت کننده لشکر ۱۰ بیشتر بود چون استعداد لشکر هم بیشتر بود؛ اما با همه استعدادی که در عملیات کربلای ۵ و والفجر ۸ داشتیم، توانمندی و تعداد فرماندهانی که کنار حاج کاظم بودند در عملیات خیبر از همه عملیات‌ها بالاتر بود.

حاج کاظم بعد از آن نیروها را به پادگان ابوذر انتقال داد. پادگان ابوذر فرصت خوبی برای آموزش شد. اینها سازماندهی کردند و تیمی در لشکر تشکیل دادند که ساماندهی و برنامه‌ریزی متون آموزشی را داشته باشند که در راس آنها حسن بهمنی و کوچک محسنی و ابوترابی بودند. نیروها را دو قسمت کردند. یکسری نیروهای عادی تا سطح فرمانده دسته بودند و یک عده‌ای هم از معاون گردان تا فرمانده گردان بودند. به من گفتند فلانی در مورد آتش طرح درس تهیه کنید. طرح درس برای این گروه دوم یعنی فرماندهان باشد. به شهید نوریان گفتند طرح درسی درباره مثل تخریب تهیه کنید که فرماندهان آموزش داده شوند. مثلاً حسین اسکندرلو تاکتیک درس می‌داد و حسنین اطلاعات بود. این گروه به همدیگر آموزش می‌دادند. در عین حال که آموزش می‌دیدند و آموزش می‌دادند در یگان‌ها هم آموزش می‌دادند. شب‌ها این گروه مطالب را جمع‌بندی می‌کردند و موضوعات آموزشی را با موضوعات عملیاتی مطابقت می‌دادند که ما در آموزش مثال‌های کتابی نداشته باشیم بلکه مثال‌هایی باشد که انجام داده‌ایم. در حین این آموزش به نتایجی رسیدند که ما نواقصی در عملیات‌ها داشته‌ایم که اگر این نواقص را برطرف کنیم جنگ با سرعت و قوت بیشتری پیش می‌رود و اگر این نواقص را برطرف نکنیم جنگ فرسایشی می‌شود و کشوری که یک سوم

همسطح خودش اطاعت محض نداشت و کسی نبود که بگوید من اطاعت محض می‌کنم از فردی که از من بهتر می‌بیند. حاج کاظم افاق دیدش از همه بالاتر بود. لذا باید در این حیظه وارد بشویم والا اهل تعبد بودن و اهل عبادت بودن و خیلی از خصوصیات سایر شهدا را حاج کاظم هم داشت و ما باید در این جلسه به موارد منحصر به فرد بپردازیم.

از چیزهایی که منحصر به فرد است، من مواردی را لیست کردم. حاج کاظم اهل مشورت بود و با صراحت می‌گویم همین مشورت‌ها بود که حاج کاظم در اوایل سال ۶۳ تا اواسط آن سال به آن افاق دید قوی رسید و گوشه‌های جام زهر را در همان سال هادید. ما باید روی این موضوع صحبت کنیم و ببینیم این افاق دید از کجا آمده.

مثلاً در جلسه‌ای که با آقای هاشمی رفسنجانی داشتند، حاج کاظم و همراهانش گفتند که اگر به همین روال پیش برود، خسته می‌شوید و مجبور می‌شوید که جنگ را تعطیل کنید...

### این آموزش‌ها در عملیات سخت آبی - خاکی خیبر که پیش از آن بی‌سابقه بود چگونه بروز کرد؟

در عملیات خیبر حدود ۱۷ گردان تیپ سیدالشهدا (ع) در جزایر معجون بکار گرفته شدند. از روز اول هم قرار نبود تیپ سیدالشهدا (ع) در خیز اول باشد و قرار بود ما از جزایر عبور کنیم اما چون یگان‌ها در جزیره ماندند و مسیر طلائی به جزیره معجون وصل نشد حاج کاظم و تیپ سیدالشهدا (ع) وارد جزیره شدند. بعد از این که از جزیره بیرون آمدند هم برای منظم کردن خطوط دفاعی سمت طلائی رفتند، تازمانی که عراق این منطقه را آب انداخت.

### از درسها و تجربیات عملیات خیبر چه نتیجه‌ای گرفته شد؟

من دوست داشتم که در این بخش بیشتر صحبت کنم. کاظم رستگار اهل مشورت بود؛ مشورتش هم با افراد اهل فن بود. بعد

آدم ها و با بهترین امکانات موجود انجامش بدهد و این میسر نمی شد الا با تفکر علمی. حالا اگر علم آنچنانی نداشته باشیم، تفکر علمی که باید داشته باشیم.

### در چه قالبی؟

در دانشگاه ها، فرهنگ دفاع مقدس جایی تدوین نشده است. نقل تجربه و تاریخ شفاهی گفتن بخشی از آن فرهنگ است. آن روزها فرهنگ ساده زیستی و کم مصرف کردن و فرهنگ تدبیر و خلاقیت و جمع بودن و مشورت کردن، فرهنگ هم سطح بودن و خود را بالاتر ندیدن وجود داشت.

چند وقت اخیر نام های از شهید باکری دست به دست می گردد که می گوید قبل از این که نیروهای شما غذا نخوردند شما غذا نخورید. این بحث غذا خوردن نیست بلکه یک فرهنگ است. این فرهنگ در جامعه ما گم شده است. امروز پیکان سوار شدن، ساده زیستی، در جنوب شهر زندگی کردن ضد ارزش است. اینها یعنی از فرهنگ دفاع مقدس دور شده ایم. امروز اشکال گرفتن و راه درست را از راه نادرست به مسئولین گفتن ضد ارزش شده است. اگر کسی این حرف ها را بزند با او برخورد می کنند.

حاج کاظم رستگار به لحاظ جایگاه مسئولیتی اش تویوتا استیشن در اختیار داشت. از یک نفر پرسید که به شما بگوید او در ماشین کولر را روشن می کرد؟! بروید پرسید در چادر و سنگری که زندگی می کرد یک نفر لباس های او را بشوید! در صورتی که او فرمانده تیپ بود. یک نفر را پیدا کنید که بگوید در چادر حاج کاظم آبمیوه بهتر و تقلاات بیشتر پیدا می شد. نه این که کتمان کنند واقعیت این بود و سطح زندگی او چنین بود. این فرهنگ بود. فرمانده لشکر با نیروی عادی در یک سطح بودند. اگر امکاناتی هم داشت که مثلا چادر بهتر یا ماشین بهتر داشت فراخور موقعیت و جایگاه سازمانی او بود. مجبور بود به جاهای مختلف برود. متاسفانه ما این فرهنگ را نتوانستیم منتقل کنیم. آن چه از دوران جنگ به ویژه رفتار و گفتار و کردار شهید رستگار بگوئیم این است که منش رستگار را امروز مطرح کنیم و تفکر و ایده او را برای جوانان بگوئیم. ■

مظلومیت جنگ. البته یکی از مظلومیت های جنگ است. من به لحاظ نوع کاری که الان دارم، که عمدتاً بحث روایت گری است این را می گویم البته نه روایت گری از خاطرات بلکه شرایط جنگ را بیان می کنم.

حاج کاظم به آدم های دور و برش بها می داد؛ نه بهای صوری، بلکه به اندیشه هایشان بها می داد.

نمی خواهم شأن رزمندگان را پایین ببرم اما یک رزمنده معمولی با یک فرمانده لشکری که شرایط انقلاب و شرایط سیاسی را می داند فرق دارد.

می دانید که حاج کاظم جز فرمانده لشگرهایی بود که استراتژی داشت و می دانست که دنیا از چپ و راست، شرق و غرب، عرب و غیر عرب، کمونیست و غیر کمونیست، همه و همه ما را در یک منگنه قرار می دهند و می دانست که این جنگ به چه منظوری به سرزمین ما تحمیل شده.

حاج کاظم با این دیدگاه و تفکر و منش، آدم هایی را دور و بر خودش جمع می کرد که الحق و الانصاف فاصله شان با او خیلی کم بود. البته در زمان حاج کاظم این اتفاق رخ نداد ولی در زمان های بعدی، رخ داد که فرمانده اصلی که بنا به دلایلی از میدان خارج می شد، تبعیت و اطاعت از نفر بعدی کمتر می شد؛ برای اینکه خودشان را به نفر بعدی خیلی نزدیک تر می دیدند. اما در بحث حاج کاظم علی رغم اینکه این فاصله کمتر بود اما پختگی زیادی را مادر آن کادر می دیدیم. یعنی شاید آدمی مثل حمید شاه حسینی از نظر فرماندهی و درایت، قابلیت هدایت دوگردان را نداشت و ضعیف بود (به نسبت شهید حسین اسکندرلو، شهید حسینیان، شهید احمد ساربان نژاد و شهید مصطفی سلمان طرقي) اما به خاطر شجاعت و شهامت که داشت با پای برهنه (چون پایش بزرگ بود و پوتین به پایش نمی رفت) در عملیات خیبر یکی از این موشک های سهند را روی دوشش گذاشته بود و دنبال هواپیماها می گشت تا آن ها را بزند. حاج کاظم آدم های اینگونه را دور خودش جمع کرده بود.

حاج کاظم اهل علم هم بود. وقتی یک دستوری به فرماندهی ابلاغ می شد، آن را بررسی می کرد تا به بهترین نحو و با بهترین

**ولی مظلومیت مضاعف شهید رستگار این است که نه تنها ایده اش را کسی نفهمید بلکه این ایده را دفن کردند و آن ایده یکی از دستاوردهای دفاع مقدس است که شجاعانه و نه گستاخانه و مدبرانه اشکالات را دیدند و گفتند. خواهش می کنم در کنار بیان خاطرات روی این بعد کار کنید که حاج کاظم رستگار یک ایده بود و یک فرد نبود.**

### آن مقطعی که فشارها زیاد شد حال و هوای ایشان چطور بود؟

قدری افسرده بود. من استنباط این است، ولی او اصلاً بروز نمی داد. در جایی ندیدم از ادبیات سطح پائین یا ادبیات تند یا کلمات ناشایست استفاده کند. ایشان بسیار متأثر و متأسف بود که چرا چنین حادثه بزرگی را کسی پیشگیری نمی کند. آن اتفاقی که افتاد به ارزش و اهمیت حرف حاج کاظم بیشتر می رسیدیم و این برای ما دردآور بود. مظلومیت امام حسین (ع) به خاطر تشنگی نیست، مظلومیت امام حسین (ع) به خاطر این است که حقی را می خواست در جامعه مطرح کند تا بگوید مردم خداوند بعد از ۱۲۴ هزار پیامبر فردی را فرستاده که می خواهد دین کاملی برای نسل های بعدی بفرستد و شما ۵۰ سال از فوت این پیامبر نگذشته فردی را سرکار آوردید که اسلام را از بین می برد. مظلومیت امام حسین و حضرت ابوالفضل در این است. مظلومیت حضرت عباس در این نبود که چشمانشان زیبا بود یا قد بلندی داشتند. مظلومیت حضرت عباس در این بود که حق ایشان را در جامعه مطرح نکردند. من می خواهم بگویم مظلومیت حاج کاظم رستگار این نیست که در سطح عادی شهید شد. البته این هم هست - این که نیروی تهران بود و در لشکر عاشورا شهید شد هم هستم ولی مظلومیت مضاعف شهید رستگار این است که نه تنها ایده اش را کسی نفهمید بلکه این ایده را دفن کردند و آن ایده یکی از دستاوردهای دفاع مقدس است که شجاعانه و نه گستاخانه و مدبرانه اشکالات را دیدند و گفتند.

خواهش می کنم در کنار بیان خاطرات روی این بعد کار کنید که حاج کاظم رستگار یک ایده بود و یک فرد نبود. خارج از ایده بسیجی و فرماندهی و ولایت مداری اش یک ایده ای بود که نکته سنج بود. امروز مقام معظم رهبری و خیلی از دلسوزان نظام برخی از مسائل آینده را می بینند که امروز اتفاق نمی افتد بلکه پیش بینی می کنند، حاج کاظم رستگار هم پیش بینی می کرد.

بعد از ۳۳ سال که از شهادت ایشان می گذرد، شما اسم ایشان را که می شنوید، چه چیزی در ذهنتان متبادر می شود؟





شهید رستگار در قامت یک فرمانده در گفت و شنود شاهد یاران با عباس قهرودی

## متوسلیان باید از نقش رستگار در آزادسازی خرمشهر بگویند

درآمد

استقلال و آزادی کنونی کشورمان مرهون از خود گذشتن انسانهای آزاده‌ای است که با شنیدن طبل جنگ یک لحظه تردید به دل خود راه ندادند و به سوی خطر هجرت کردند. حاج عباس قهرودی مردی از تبار اینان که آثار فراوانی از جراحت جنگ و جانبازی در راه اسلام و انقلاب در تن به یادگار دارد، از فرمانده شهیدش حاج کاظم رستگار برایمان می‌گوید.



او را به عنوان رئیس ستاد گردان قرار دادیم. شهید شه‌پریان فرمانده و پیش‌کسوت ما بود و فرد پرسابقه‌ای در سپاه بود در بحران‌های داخلی تهران هم نقش موثری داشت و من خجالت می‌کشیدم فرمانده او باشم اما چون من قبلاً گردان داشتم و در این حیطه تجربه بیشتری داشتم به عنوان فرمانده برگزیده شدم او از نظر مدیریتی و توان سازماندهی خیلی بالاتر از این بود ولی چون در حوزه عملیاتی کم کار کرده بود این تشخیص فرمانده تیپ یعنی حاجی رستگار بود که او به عنوان فرمانده پشتیبانی باشد ولی در عملیات خیبر در عمل پشتیبانی کل تیپ سیدالشهدا(ع) بود.

در عملیات خیبر در جزیره جنوبی مجنون ما به سیم خاردار رسیدیم، از سمت راست تانک‌ها نورافکن روشن کرده بودند و به سمت ما شلیک می‌کردند. ما آتش نداشتیم که روی سر آنها بریزیم که آنها نتوانند به راحتی سمت ما شلیک کنند. در آخرین هماهنگی که به سیم خاردار رسیدیم خمپاره اصابت کرد و پای من قطع شد. بعد کار را به علی نیکوگفتار سپردیم.

### خاطره خاصی از شهید رستگار در عملیات خیبر دارید؟

ابتدا که وارد جزیره شدیم تا به خط بزنیم. با هلی‌کوپتر به همراه یک موتور و یک دسته از نیروها وارد جزیره شدیم. جزیره وضعیت خاصی داشت و شهدا و مجروحین زیادی روی زمین مانده بودند. برتری هوایی با دشمن بود. حتی در روز هم قایق‌های ما موانعی برای حرکت در نزارها داشتند و به سختی می‌توانستند مجروحین را ببرند و تدارکات بیاورند.

از نظر پشتیبانی و لجستیکی در جزیره در مضیقه بودیم. فقط تدبیری که فرماندهی به خرج داده بود این بود که قبل از عملیات شناسایی کرده بود که در جزیره کامیون‌هایی از دشمن هست تا از آنها استفاده کنند، در برنامه‌ها این بود که بچه‌های ترابری با ۱۵-۱۰ نفر با امکانات اولیه در

از گردان دوی پادگان ولیعصر بودند در غائله کردستان پخته شده بودند. مجموع بچه‌های تهران- از کل کشور در این ۹ گردان تهران حضور داشتند- کادرهای اصلی کل یگان‌های کشور را تشکیل می‌دادند. از افراد زنده و کارآموده و آموزش دیده بودند چه عملی و چه تئوری! آن زمان که آموزش سپاه قوی نبود و آموزش مفید و کامل نبود ما با الگو گرفتن از عزیزانی چون موحد و رستگار و همت و حاج احمد متوسلین کار می‌کردیم و از وجود این عزیزان در کار بهره می‌بردیم و رشد پیدا می‌کردیم. پرچم از دست علمداری می‌افتاد به دست ما می‌دادند. به ترتیب همینطور این تیپ‌ها و لشگرها تا آخر جنگ حفظ شد. اگر فرمانده لشگری شهید می‌شد جانشین او فرمانده می‌شد و به همین ترتیب پیش می‌رفت.

### در عملیات خیبر در کدام گردان حضور داشتید؟

حدود یک ماه مانده به عملیات به اتفاق شه‌پریان مرئی با تجربه پادگان امام حسین(ع) و ۵۰ نفر بچه‌های نیرو و مخصوص که آموزش‌های تکاوری، چتربازی و رنجری دیده بودند به جبهه رفتیم. بچه‌های پرسابقه جبهه بودند و هر کدام مسئول گروهان، جانشین و فرمانده گردان بودند. وقتی به منطقه رفتیم حاج کاظم من را خواست و گفت گردانی تشکیل دهید، ۲۵۰ نیروی رسمی پاسدار هم به شما خواهند داد. از من پرسید اسم این گردان را چه خواهید گذاشت؟ گفتم عاشورا. گردانی با ۳۰۰ پاسدار تشکیل دادیم فقط ۲۰-۱۰ نفر بسیجی در آن بودند. علی نیکوگفتار از بچه‌های با سابقه لشکر ۲۷ که مدتی جانشین نصرت‌الله قریب بود را به عنوان جانشین اول و پورا احمد خمینی را به عنوان جانشین دوم گردان عاشورا انتخاب کردیم.

### آقای شه‌پریان را در کجا به کار گرفتید؟

### لطفا خیلی گذرا از سابقه حضور خودتان در جنگ و جبهه بفرمایید، اولین آشنایی شما با حاج کاظم رستگار کجا بود؟

من از سال ۵۸ وارد مجموعه سپاه شدم و در سرکوب اشرا و منافقین و غائله کردستان و جنگ با کوموله و دموکرات تا شروع جنگ خدمت کردم. بعد از آن در عملیات والفجر و الفجر مقدماتی یک و در گردان حنظله لشکر ۲۷ خدمت کردم. فرمانده گردان حنظله در عملیات والفجر یک شهید اینانلو بود که من جانشین او بودم. بعد از این با دعوت مرتضی زارع که در کردستان با هم زیاد بودیم به تیپ تازه تاسیس سیدالشهدا(ع) رفتیم. آنجا به عنوان جانشین گردان حضرت قاسم مشغول به خدمت شدم.

در عملیات والفجر دو، گردان حضرت قاسم در منطقه پیرانشهر مستقر بود، قرار نبود ما شب اول پاتک بزنیم، قرار شد یگان پشتیبانی گردان‌های خط‌شکن باشیم. شب اول مرتضی زارع به همراه گردان زهیر و قمرینی‌هاشم، عملیات کردند و حاج علی موحد هم برای کمک وارد عمل شد. الحمدلله منطقه را تصرف کردیم. مرتضی همان شب شهید شد که صبح، رستگار به من گفت فرماندهی را برعهده بگیرم. من فرمانده شدم به سمت خط حرکت کردم که به سمت بچه‌های خط‌شکن بروم در مسیر هم جنازه مطهر شهید موحد را دیدم که تیر به سفید رانش خورده بود و جای تیر را بسته بود. در آن شیار خون زیادی از او رفته بود و آنجا شهید شد. ما آنجا چندین تک‌زدیم و دشمن به ارتفاعاتی که تصرف شده بود حمله کرد و ارتفاعات را پس گرفت و مجدداً ما از آنها پس گرفتیم.

### پس از عملیات والفجر ۲ که حاج علی موحد شهید شد و دیگر در کنار تیپ حضور نداشتند حال و هوای تیپ تغییر نکرده بود؟

خیر، چون کادر تیپ سیدالشهدا(ع) قوی بود یعنی در حقیقت کادر دو لشکر را داشت و در کنار حاج کاظم، یلانی همچون حسین راحت، سلمان طرقي و بچه‌های دیگر بودند و فرماندهان گردانها هم که بیشتر

کادر تیپ سیدالشهدا(ع) قوی بود یعنی در حقیقت کادر دو لشکر را داشت و در کنار حاج کاظم، یلانی همچون حسین راحت، سلمان طرقي و بچه‌های دیگر بودند و فرماندهان گردانها هم که بیشتر ولیعصر بودند در غائله کردستان پخته شده بودند.



شهید رستگار فردی بود که از نظر روحی بالا بود، او نفوذ کلام عجیبی داشت. در مقابل او سکوت می‌کردید و متواضع می‌شدید. از بعد معنوی و عرفانی و روحیات قوی برخوردار بود و نفوذ کلام و قلب بالایی داشت. اگر کلامی به شما می‌گفت انرژی می‌گرفتید. نمی‌خواهم مقایسه با امام کنم که وقتی امام را می‌دیدیم دو الی سه ماه بیمه بودیم، این شهید هم چنین شخصی بود و فرد خودساخته‌ای بود. فردی بود که تمام کارش برای خدا بود. همه چیزش برای خدا بود، حرف می‌زد و میدان به آدم می‌داد، اگر تشری می‌زد هم برای خدا بود. یک فرد الهی بود و ساخته شده در راستای یک انسان کامل بود. چه رستگار و چه موحد آدم‌هایی بودند که در ظاهر شاید مشخص نبود ولی اینها تمام وجودشان با خدا و اهل بیت ارتباط داشتند که به این صلابت رسیده بودند و ما دوست داشتیم در رکاب اینها باشیم و هر دستوری داشتند اطاعت کنیم و به درجه شهادت هم برسیم. باید از حاج احمد متوسلیان درباره نقش کاظم رستگار آزادسازی خرمشهر پرسید که یکی از فرماندهان قوی حاج احمد متوسلیان در آزادسازی خرمشهر بود. این انسان‌ها با خلوص نیت در این بیابان‌ها به درجه بالایی معنوی و اخلاقی و ایمانی رسیدند. ■

**طیفی بودند که از فکر علمی و تجربه‌نظامی بالایی برخوردار بودند. آن زمان هیچ یگانی کتاب‌های دافوس و تجربیات نظامی را نمی‌خواندند. ولی فرماندهان گردان ما مثل شهید حمزه دولابی کتاب هنر جنگ سان تزورا داشتند و در سنگر مطالعه می‌کردند. از بعد علمی و فکری و آموزشی تیپ سیدالشهدا بالا بود.**

حاجی آدمی نبود که کشته ندیده باشد. برادرش در کنارش شهید نشده باشد یا دوستش شهید نشده باشد. در کردستان همه برادر بودیم و به اسم برادر با هم کار می‌کردیم. این قضیه که برای حاجی پیش آمد نشان دهنده آن بعد معنوی او بود. این اشک شوق و رضایت و دوری از محبوب بود. حاجی می‌دید همه دوستان رفتند و او باید بماند و سختی‌ها را تحمل کند و این برای او سخت بود. من مسئولیت داشتم و می‌دانم زمانی که دوستان آدم شهید می‌شوند و بار مسئولیت آنها بر دوش ما است چقدر سخت است. مسئولیت‌ها چند برابر می‌شود و این سخت است.

#### ❁ بعد از خبیر بحثی با هم نداشتید؟

خیر. یکسری از بچه‌ها نظرات، انتقادات و پیشنهادهای داشتند. طیفی بودند که از فکر علمی و تجربه نظامی بالایی برخوردار بودند. آن زمان هیچ یگانی کتاب‌های دافوس و تجربیات نظامی را نمی‌خواندند. ولی فرماندهان گردان ما مثل شهید حمزه دولابی کتاب هنر جنگ سان تزورا داشتند و در سنگر مطالعه می‌کردند. از بعد علمی و فکری و آموزشی تیپ سیدالشهدا بالا بود. افراد خوش فکر و روشنفکر و با تجربه همانند سلمان طرقي و حسین راحت و احمد غلامی و فرمانده گردان‌هایی مثل حسینیان و داود حیدری و اسکندرلو کسانی بودند که از نظر فکری و علمی و تئوری نظامی و عملی بالا بودند.

#### ❁ شهید رستگار نقد و پیشنهاد بچه‌ها را می‌شنید؟

بله. حاج کاظم کار را دست خود بچه‌ها می‌سپرد. مثلاً خود بچه‌ها مکان اردوگاه تیپ را پیدا می‌کردند، خودشان طرح‌ریزی می‌کردند و نتیجه را به شهید رستگار خبر می‌دادند. همه بچه‌ها درگیر کار بودند، اینطور نبود که کار کانالیزه شده باشد. همه بچه‌ها در پیشبرد ماموریت‌ها و عملیات‌ها و اهداف دخیل بودند و حاج کاظم از نظرات همه استفاده می‌کرد.

#### ❁ ویژگی‌های شهید رستگار را هم برای ما بازگو کنید.

جزیره بیابند، این نکته کمک زیادی به ما کرد. تعدادی بچه‌های مکانیک با یکسری وسایل اولیه تعمیرات آمدند و برای تردد و جابه‌جایی نیروها در حد مقدور از این کامیون‌هایی که دشمن در جزیره جا گذاشته بود استفاده می‌کردیم. من پشت موتور با بی‌سیم‌چی نشستیم از جزیره شمالی به سمت جزیره جنوبی از روی سیل‌بند حرکت می‌کردیم. دیدم یک جیب در حال حرکت است، دست بلند کردم دیدم خود حاج رستگار است و از وضعیت نیروها پرسید و گفتم نیروهای من در پد شمالی هستند و گردان پشت سیل‌بند پناه گرفته است. ما سوار جیب حاج رستگار شدیم، ۴ نفر بودیم. حاجی با بی‌سیم صحبت می‌کرد و من به خودم اجازه ندادم از او سوالی کنم. حرفش کامل تمام شد و در فرصت مناسب خواسته‌ام را بیان کردم و گفتم چه کار باید کرد و ماموریت گردان ما چیست. حدود ۱۰ دقیقه‌ای گذشت و موتوری از دور رسید نگاه در چشم حاجی انداخت. احساس می‌کردم جو خاصی با آمدن موتور رخ می‌دهد، موتوری پیک تیپ بود. به حاجی گفت سلمان طرقي و حسین راحت شهید شدند. حاجی رستگار با شنیدن این خبر سر خود را پائین انداخت و زار زار گریه کرد. ما فرماندهان زیادی دیدیم ولی رستگار چند بعدی بود. تک‌بعدی نبود که تنها شجاعت داشته باشد. احساسات و عاطفه و مهربانی و عشق تمام وجود این شخص را گرفته بود، علاوه بر آن پارامترهایی که در آموزش و تجربیات نظامی داشت.

#### ❁ گریه با صدای بلند بود؟

بله. در ماشین هق‌هق می‌کرد. ما هم منقلب شدیم ولی گریه نمی‌کردیم، من هم با حسین راحت و سلمان طرقي در کردستان کار کرده بودم و آشنایی داشتم. ۷-۸ دقیقه حاجی گریه کرد به نحوی که شانه‌هایش تکان می‌خورد. موتوری رفت و حاجی گفت عباس نیروها کجا هستند؟

گفتم در پد شمالی مستقر شدیم. به من گفت ماموریت شما این است که خود را به پد جنوبی برسانید و برای شب آماده شوید که به خط بزنیم و با لشکر ۲۷ دست بدهیم. ماموریت ما را داد و ما هم پیاده شدیم.



حاج کاظم رستگار به روایت هم‌رزم شهید باکری در گفت‌و‌شنود شاهد یاران با دکتر سید حسن نوربخش

## مهدی باکری شجاعت حاج کاظم را تمجید می‌کرد

درآمد

دکتر سید حسن نوربخش که سالها مدیریت جهاد کشاورزی استان آذربایجان شرقی و پس از آن مدیر عاملی بانک کشاورزی را بر عهده داشته و خود در جریان انقلاب دست راستش را تقدیم اسلام کرده است به واسطه رفاقت با شهید باکری و نسبت خانوادگی با شهید کاظم رستگار ناگفته‌هایی از رابطه این دو سردار نامی را برایان بازگو کرده است.

## شما شش سال از حاج کاظم بزرگ‌تر هستید؟

بله، من متولد سال ۳۳ هستم.

## به دنیا آمدن حاج کاظم را به یاد دارید؟

بله، زمانی که حاج کاظم متولد شد ما ساکن کوچه نوروز آباد نزدیک مولوی بودیم. یک روز مرحوم شوهر خاله‌ام- پدر حاج کاظم- که دو سال پیش به رحمت خدا رفت، با دوچرخه به خانه ما آمد و اعلام کرد که خاله ما در حال وضع حمل است و مادر ما را خواستند. نمی‌دانم چرا مادرم من را همراه خود برد و تحویل شوهر خاله‌ام داد و ایشان با دوچرخه من را به خانه خودشان برد. تقریباً عصر به اشرف‌آباد رسیدیم. هوا هم خیلی سرد بود. آنجا که رسیدیم گفتند پسرها حق ندارند باشند و من به خانه دایی‌ام رفتم. صبح آمدیم کاظم به دنیا آمده بود.

هم کاظم هم برادرانش ناصر و هم قاسم بچه‌های متین، سر به زیر و سالمی بودند. در اشرف‌آباد جزو سالم‌ترین پسرها قاسم برادر بزرگ حاج کاظم بود. بعدها در مسیر زندگی و محل کار هم قاسم را این گونه قضاوت کردند. پدر و مادر کاظم هم آدم‌های متین و درستی هستند، کاظم هم با آن سیستم پرورش پیدا کرد، او ظاهر مظلوم‌تری از بقیه برادرانش هم داشت.

## یعنی کم حرف و مظلوم بود؟

بله. منظور این نیست که دست و پاچلفتی باشد، شیطونی نمی‌کرد. من سال ۵۲ در رشته مهندس مکانیک دانشگاه تبریز قبول شدم و در تبریز بودم و زیاد ارتباطی با خانواده نداشتم.

## پیش از آن ارتباطات شما چطور بود؟

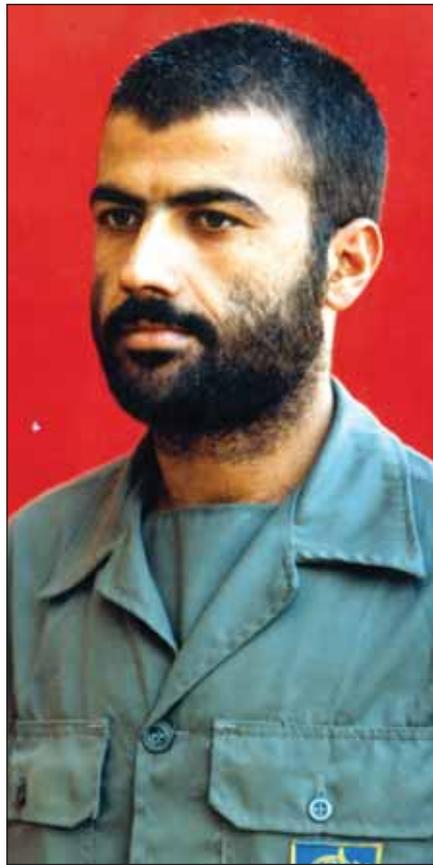
رفت و آمدها برقرار بود، ما همین یک خاله را داشتیم. هر زمانی که فرصت می‌کردیم به خانه‌شان می‌رفتیم. تابستان‌ها هر هفته می‌رفتیم. یکی از بهترین جاهایی بود که وقتی خانوادگی می‌رفتیم برای ما خوشایند بود. قدری بزرگ که شدیم با برادرم با دوچرخه به خانه خاله می‌رفتیم.

## درس حاج کاظم چطور بود؟

من با او نبودم. زمان درس خواندن ایشان من در تبریز بودم. از ۱۳ سالگی حاج کاظم من دو سه ماه در میان ۲-۳ ساعت مهمانی می‌رفتیم.

## در تبریز درگیر فضای سیاسی دانشگاه شدید؟

بله. در آنجا با آقایان قیامت‌یون، باقر رضایی، ایمانی و احمد خرم- وزیر راه اسبق- و غیره آشنا و وارد فضای فعالیت علیه رژیم شاه شدم. بعد از آن رفت و آمدم به تهران محدود شد و چند ماه یکبار دو الی سه روز به تهران می‌آمدم.



بله ما اقدام به تاسیس جهاد آذربایجان کردیم. جنگ که شروع شد روز سوم یا چهارم بود که گروهی شدیم و به دزفول رفتیم. در آنجا غلامعلی رشید ما را تحویل رئوفی نژاد داد. ۴۰ نفر از جاهای مختلف بودیم. رئوفی نژاد ما را به منطقه‌ای برد و آنجا را دست ما داد. تا چهار ماه بعد از شروع جنگ بودیم و اندک اندک اوضاع آرام شد. از آن سو جهاد آذربایجان پیغام می‌دادند که باید بیایید و من برگشتم. بعد از آن هم به جبهه می‌رفتم.

## حاج کاظم را هم در جبهه می‌دیدید؟

بله، البته وقتی که جنگ قدری نظم پیدا کرد یعنی یک سال و نیم از شروع آن گذشته بود.

## قبل از آن خبر داشتید ایشان سپاه رفته است یا خیر؟

بله. یک فردی در خانواده داشتیم به نام حاج محمود مقدم که حدود ۲۰ سال از ما بزرگ‌تر بود. او از رفقای شهید مهدی عراقی بود. اوایل انقلاب که افراد جاهای مختلف که برای نظام شاهنشاهی بود، را تصرف کردند، یکسری از این ساختمان‌ها از جمله کاخ سعدآباد تحت مدیریت ایشان بود. آقای مقدم، کاظم را آنجا برد. فعالیت بعد انقلاب کاظم از آنجا شروع شد. آن زمان ۱۸ ساله بود و تازه دیپلم را گرفته بود. از آن جا کاظم وارد این مسائل شد و بعد عضو سپاه شد و یک زمانی خبردار شدیم که به لبنان رفته است. از لبنان که برگشت من بیشتر می‌دیدمش چون بیشتر در منطقه بود. بعد تیپ تشکیل شد. برای من دیدن او راحت‌تر شده بود. قبلاً در منطقه کسی نمی‌توانست کسی را پیدا کند. از سال ۶۱ به بعد کارها شکل گرفت.

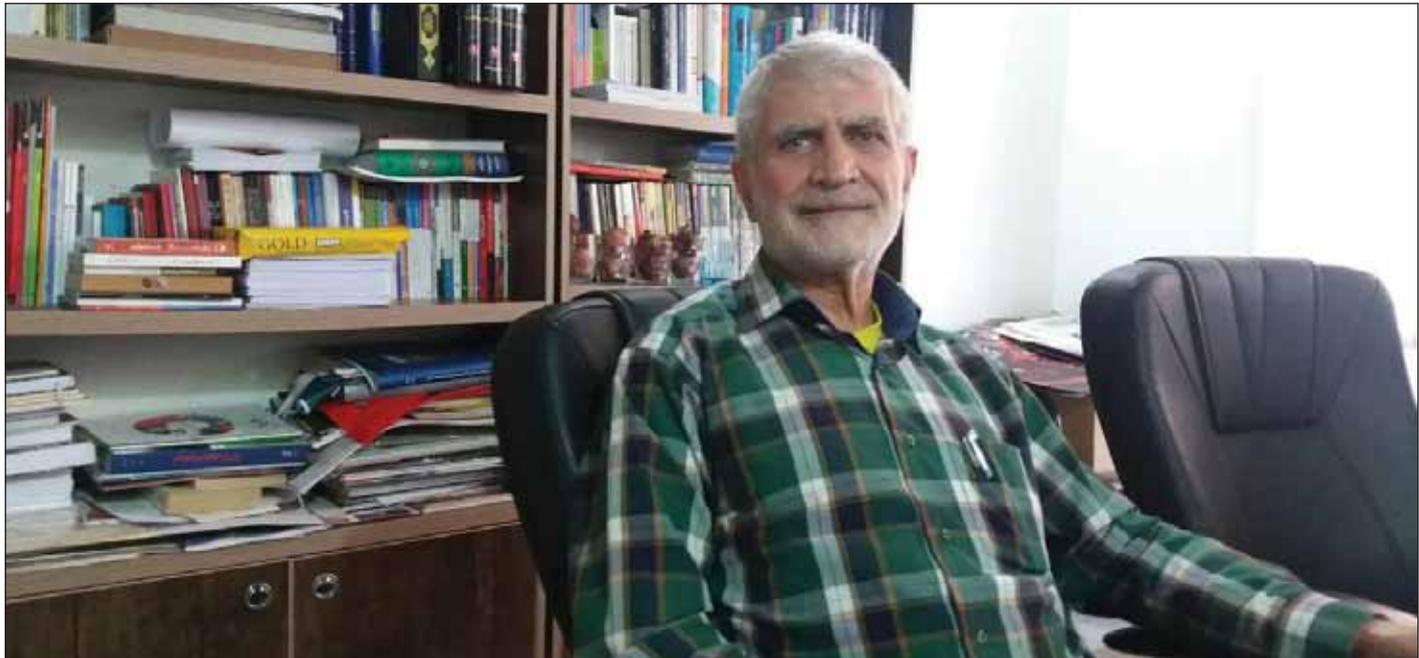
معمولاً جهاد آذربایجان در عملیات‌ها با لشکر عاشورا بود. لذا ارتباط ما با لشکر عاشورا زیاد بود. برخی مواقع لازم بود من یک ماه جبهه بمانم. وقتی می‌رفتم به دو دلیل باید مهدی را می‌دیدم یک این که رفیق من و دوست داشتمی بود و دلیل دوم بخاطر یکسری از هماهنگی‌های کاری. من هر بار از مهدی سراغ کاظم را می‌گرفتم او هم می‌دانست کاظم کجا است چون معمولاً تیپ‌های سیدالشهدا و عاشورا یک جا اردو می‌زدند. در غرب با هم بودند و جنوب هم که می‌رفتند با هم بودند چون هر دو یگان‌های آندنی بودند، معمولاً مقر آنها در یک منطقه بود. از مهدی سوال می‌کردم و معمولاً یک روز هم نزد کاظم می‌رفتم. اخلاق و رفتار و برخوردی که داشت و تعریف‌هایی که مهدی از کاظم می‌کرد یا تعریف‌هایی که بچه‌ها از کاظم داشتند مشخصات شخصیتی او را نشان می‌داد. شناخت من از او محدود است. از همین میزان شناخت

**یک فردی در خانواده داشتیم به نام حاج محمود مقدم که حدود ۲۰ سال از ما بزرگ‌تر بود. او از رفقای شهید مهدی عراقی بود. اوایل انقلاب که افراد جاهای مختلف که برای نظام شاهنشاهی بود، را تصرف کردند، یکسری از این ساختمان‌ها از جمله کاخ سعدآباد تحت مدیریت ایشان بود. آقای مقدم، کاظم را آنجا برد.**

## تا چه زمانی دچار این وضعیت بود؟

تا انقلاب. چند ماه قبل انقلاب در زندان بودم. تا اینکه مردم ریختند و همه زندانی‌ها را آزاد کردند. وقتی آزاد شدم به دلیل جراحت دستم بیمارستان رفتم و تا فروردین سال ۵۸ من بیمارستان بودم. کاظم هم به ملاقات من می‌آمد.

## بعد از انقلاب هم حضورتان کنار خانواده کم بود؟



بروید کولر را روشن کنید که مهمان داریم. بعد متوجه شدم رمپی که زدند بغل آن چاهی سوراخ کردند و دهنه را پائین اتاقک دادند و در این خارو خاشاک گذاشتند و آب روی اینها می ریختند و بادی می زد این نسیمی را وارد اتاقک می کرد. آنها این گونه زندگی می کردند.

**درباره حاج کاظم رستگار اگر نکته ناگفته ای دارید بفرمایید.**

کاظم می گفت یک نیروی رزمنده جانفشان چند میلیارد می ارزد؟ می گفت شما در تهران نشسته اید و می گوئید ۵۰ نفر شهید شدند و اینها درجات بالایی نزد خداوند دارند. اگر می توانیم ۴۰ شهید بدهیم چرا باید ۵۰ شهید بدهیم؟ اینها چرا باید شهید شوند؟ هم مهدی و هم کاظم ارزش نیروهای خود را می دانستند.

کاظم، آدم ساده، شجاع و ساده زیستی بود. اخلاقی که اغلب فرماندهان لشکر داشتند، او هم داشت، نیروهایشان را به شدت دوست داشتند. این دوست داشتن با برادر مقایسه نمی شد، اگر برادر او نیرویش شود او را هم به آن اندازه دوست خواهد داشت. حاج قاسم برادر کاظم خیلی مردانگی کرد. با این که در کارخانه سمت داشت کارش را رها می کرد و چند ماه نزد کاظم می رفت و هر کمکی از دستش برمی آمد انجام می داد. خیلی از فرماندهان چنین اخلاقی داشتند و رفقایشان را برای شهادت بردند. کاظم خیلی از رفقایش را برای شهادت برد. همین اخلاق را مهدی باکری هم داشت. برادرش را برد. اگر برادرش را معاون خود گذاشت همه فرماندهان گردان قبول داشتند که لیاقت حمید معاونت است. ■

شناختی از او نداشتم و بعد از مدتی فهمیدم او برادر علی باکری است. قبل از این که به دانشگاه تبریز بیایم می دانستیم از ۵ نفر مجاهدی که اعدام شدند یکی علی باکری است. با رفقای که بین ما ایجاد شد متوجه شدیم او برادر ایشان است. در جنگ هم که بعد از ۱۰ سال کار می کند حرفی نمی زند برای این که بتواند در منطقه بایستد و کار کند. مهدی باکری می گفت خوب بود قدری ملاحظه می شد. شجاعت و همراهی و هماهنگی حاج کاظم بی نظیر بود.

همین اواخر به منطقه رفتم و بچه های ما نزدیک آبادان بودند. مقر زده بودند و یکسری کارها انجام می دادند. قرار بود جزیره بروند البته این بعداً مشخص شد. بعداً قرار بود لشکر به جزیره بزند و کار آبی کنند. من رفتم مهدی را پیدا کنم. گشت بود. هوا خیلی گرم بود.

اینها در زمین رفته بودند و آنجا مستقر شده بودند. لودر کانالی درست کرده بود و آن کانال در قسمت اصلی ۶-۵ متر بود. بچه ها آن زیر زندگی می کردند. چادر نمی شد زد چون همه از گرما کلافه می شدند.

بعد از نماز رفتم و دیدم مهدی اتاقی که پائین داشتند و یک لامپ هم آویزان کرده بود و بیرون آمده بود و پتویی روی زمین انداخته بود و در حال مطالعه بود. الان به یاد ندارم چه کتابی را مطالعه می کرد. احوالپرسی کردم. حدود ۲ ساعت پیش او بودم و بعد سراغ کاظم را از او گرفتم.

یادداشت کردم و فرمایش رفتم و کاظم را پیدا کردم. حدود ساعت ۱۰ صبح بود. آنها هم همین طور مقر زده بودند. وارد سنگر کاظم شدم و دیدم با معاونینش است. به یکی از معاونین گفت

عرض می کنم که او اولاً بسیار ساده و ثانیاً بسیار صادق بود. هیچگاه نیاز نداشت حرفی را تغییر دهد یا جابه جا کند، کم یا زیاد کند. وقتی می خواستیم تحلیل درست جنگ بشنویم باید نزد کاظم می رفتیم. البته مهدی هم چنین بود.

**حاج کاظم احساس صمیمیت با شما داشت؟**

بله. در خانواده رفاقت ما زیاد بود. قدری بزرگواری داشت که به من احترام زیادی می گذاشت.

**آقا مهدی باکری درباره حاج کاظم چه نظری داشت؟**

باکری از شجاعت و همراهی و هماهنگی او تعریف می کرد. فقط می گفت کاش کاظم در بعضی جاها کمی کوتاه می آمد. البته خود باکری آدم کارکشته ای بود و می دانست حتماً باید مراقب اطراف خود باشد و حرف هایی را نزند. در دانشگاه هم او حرف نمی زد. ۴-۵ ماه اول

**حاج کاظم اولاً بسیار ساده و ثانیاً بسیار صادق بود. هیچگاه نیاز نداشت حرفی را تغییر دهد یا جابه جا کند، کم یا زیاد کند. وقتی می خواستیم تحلیل درست جنگ بشنویم باید نزد کاظم می رفتیم. البته مهدی هم چنین بود.**

## دوست دارم با بدنی پاره پاره به دیدار سیدالشهدا (ع) بروم

بسم الله الرحمن الرحيم  
انا لله و انا اليه راجعون

ستایش خدای عزوجل را که مرا از امت محمد - صلی الله علیه و آله و سلم - و شیعه علی - علیه السلام - قرار داد و سپاس خدای را که با آوردن حق از ظلمت به روشنایی و از طاغوت نجاتم داد و مرا از کوچکترین خدمتگزاران به اسلام و انقلاب اسلامی قرار داد. امیدوارم که خداوند متعال رحمت خود را نصیب بنده گناهکار خود بفرماید و مرا به آرزوی قلبی خود، یعنی شهادت فی سبیل الله برساند که تنها راه نجات خود می دانم و آرزوی دیگرم این است که اگر خداوند شهادت را نصیب بنده گناهکار خود کرد، دوست دارم با بدنی پاره پاره به دیدار الله و ائمه معصومین به خصوص سیدالشهدا - علیه السلام - بروم.

من راهم را آگاهانه انتخاب کردم و اگر وقتم را شبانه روز در اختیار این انقلاب گذاشتم، چون خود را بدهکار انقلاب و اسلام می دانم و انقلاب اسلامی گردن بنده حق زیادی داشت که امیدوارم توانسته باشم جزء کوچکی از آن را انجام داده باشم و مورد رضایت خداوند بوده باشد. پدر و مادر و همسر و برادران و خواهران و آشنایانم مرا ببخشند و حلالم کنند و اگر نتوانستم حقی که بر گردن من داشتند ادا کنم، عذر می خواهم برای پدر و مادر و خواهران و برادرانم از خداوند طلب صبر می نمایم و امیدوارم تقوا را پیشه خود قرار دهند. از همسرم عذر می خواهم که نتوانستم حقش را ادا کنم و چه بسا او را اذیت فراوان کردم و از خداوند طلب اجر و رحمت برای او می کنم که در مدت زندگی صبر زیاد به خاطر خداوند انجام داد و رنج های فراوان کشید.

از تمام اقوام و آشنایان و دوستان طلب حلالیت و التماس دعا دارم؛ به علت وضعیت جنگ مدت سه سال که در جبهه بودم، نتوانستم امر واجب خدا یعنی روزه را انجام بدهم. همچنین در رابطه با خرید خانه به مبلغ ۲۲۳ هزار تومان از علی تاجیک و ۶۵ هزار تومان از حسین کاوکدو و ۱۰ هزار تومان از حاج محمد علی دولابی قرض کردم و مبلغ ۳۰ هزار تومان از همسرم که خانه برای همسرم است و موتورم را برای جبهه در نظر گرفتم.

والسلام

کاظم نجفی رستگار

ساعت ۹ شب مورخ ۳ اسفند ۱۳۶۲

شرق بصره (جفیر)

کاظم رستگار  
شهادت

# جدول موضوعی انتشار مجله شاهد یاران

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۱۱۶	خرداد ۱۳۹۴	سردار شهید محمدرضا دستواره
۱۱۷	تیر ۱۳۹۴	سردار شهید مهدی باکری
۱۱۸	مرداد ۱۳۹۴	سردار شهید حاج ناصر کاظمی
۱۱۹	شهریور ۱۳۹۴	سردار شهید حاج عباس کریمی
۱۲۰	مهر ۱۳۹۴	آیت الله محمدرضا مهدوی کنی
۱۲۱	آبان ۱۳۹۴	سرلشگر خلبان شهید سیدعلی اقبالی
۱۲۲	آذر ۱۳۹۴	سرلشگر شهید منصور ستاری
۱۲۳	دی ۱۳۹۴	سردار حاج حسین بصیر
۱۲۴	بهمن ۱۳۹۴	خلبان شهید سرتیپ جواد فکوری
۱۲۵ - ۱۲۶	اسفند ۱۳۹۴ و فروردین ۱۳۹۵	سردار شهید حاج حسین همدانی
۱۲۷	اردیبهشت ۱۳۹۵	سردار شهید حاج یدالله کلهر
۱۲۸	خرداد ۱۳۹۵	شهید سمیر قنطار
۱۲۹	تیر ۱۳۹۵	شهید شریف واقفی
۱۳۰	مرداد ۱۳۹۵	شهید حاج داوود کریمی
۱۳۱	شهریور ۱۳۹۵	شهید رباعی
۱۳۲	مهر ۱۳۹۵	آیت الله خزعلی
۱۳۳	آبان ۱۳۹۵	شهید حسن طهرانی مقدم
۱۳۴	آذر ۱۳۹۵	شهید محمد منتظر قائم
۱۳۵	دی ۱۳۹۵	شهید محسن وزوایی
۱۳۶	بهمن ۱۳۹۵	شهید عباسعلی ناطق نوری
۱۳۷ - ۱۳۸	اسفند ۱۳۹۵ و فروردین ۱۳۹۶	آیت الله عباس واعظ طبسی
۱۳۹	اردیبهشت ۱۳۹۶	شهید علی تجلابی
۱۴۰	خرداد ۱۳۹۶	شهید مهدی خوش سیرت
۱۴۱	تیر ۱۳۹۶	شهید قاسم میر حسینی
۱۴۲	مرداد ۱۳۹۶	ویژهنامه حادثه تروریستی مجلس شورای اسلامی
۱۴۳	شهریور ۱۳۹۶	ویژهنامه شهدای جنگ جهانی دوم
۱۴۴	مهر ۱۳۹۶	ویژهنامه شهدای فاجعه منا و مسجدالحرام
۱۴۵	آبان ۱۳۹۶	شهید موسی کلانتری
۱۴۶	آذر ۱۳۹۶	مرحوم آیت الله موسوی اردبیلی
۱۴۷	دی ۱۳۹۶	مرحوم آیت الله هاشمی رفسنجانی
۱۴۸	بهمن ۱۳۹۶	شهید علی اکبر وهاب
۱۴۹	اسفند ۱۳۹۶	شهید حسین املاکی
۱۵۰ - ۱۵۱	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۷	شهید غفور جدی اردبیلی
۱۵۲	خرداد ۱۳۹۷	شهید حاج کاظم نجفی رستگار

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۵۲	اسفند ۱۳۸۸	شهید رئیسعلی دلواری
۵۳ - ۵۴	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۹	شهید آیت الله عبدالحمین دستغیب
۵۵	خرداد ۱۳۸۹	شهید شیخ عزالدین قسام
۵۶	تیر ۱۳۸۹	شهید آیت الله فضل الله محلاتی
۵۷	مرداد ۱۳۸۹	شهید آیت الله سیداسدالله مدنی
۵۸	شهریور ۱۳۸۹	شهادت اصحاب رسانه
۵۹	مهر ۱۳۸۹	شهید عبدالعلی مزاری
۶۰ - ۶۱	آبان و آذر ۱۳۸۹	مرحوم علامه شیخ محمدتقی بهلول کنایادی
۶۲	دی ۱۳۸۹	شهید حجت الاسلام والمسلمین شاه آبادی
۶۳	بهمن ۱۳۸۹	شهید صادق کنجی
۶۴	اسفند ۱۳۸۹	شهید علامه سیدمحمداسماعیل حسینی بلخی
۶۵ - ۶۶	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۰	شهید احمدشاه مسعود
۶۷	خرداد ۱۳۹۰	سرلشگر شهید محمد بروجردی
۶۸	تیر ۱۳۹۰	شهید طبیب حاج رضایی
۶۹	مرداد ۱۳۹۰	شهید حاج شیخ بهاءالدین محمدی عراقی
۷۰ - ۷۱	شهریور و مهر ۱۳۹۰	شهید سیدمحمدصادق صالح حسینی
۷۲ - ۷۳	آبان و آذر ۱۳۹۰	سرلشگر شهید محمدعلی جهان آرا
۷۴	دی ۱۳۹۰	شهادت عرفه (سرلشگر شهید احمد کاظمی)
۷۵ - ۷۶	بهمن ۱۳۹۰	شهید دکتر سیدحسن آیت
۷۸ - ۷۹	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۱	سردار شهید نورعلی شوشتری
۸۰	خرداد ۱۳۹۱	خلبان شهید علی اکبر شیروی
۸۱	تیر ۱۳۹۱	سرلشگر جاویدالانر حاج احمد متوسلیان
۸۲	مرداد ۱۳۹۱	شهید سید سیدمحمدولی قرنی
۸۳	شهریور ۱۳۹۱	سرلشگر شهیدحسن آبناسان
۸۴	مهر ۱۳۹۱	شهید محمدسعید جعفری
۸۵	آبان ۱۳۹۱	سرلشگر خلبان حسین لشگری
۸۶	آذر ۱۳۹۱	سردار شهید عباس ورامینی
۸۷	دی ۱۳۹۱	سردار شهید اسماعیل دقایقی
۸۸ - ۸۹	بهمن و اسفند ۱۳۹۱	یادمان شهدای امری معروف و نهی از منکر
۹۰ - ۹۱	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۲	سرلشگر شهید حسن باقری
۹۲ - ۹۳	خرداد و تیر ۱۳۹۲	سرلشگر شهید حسن اقارب پرست
۹۴ - ۹۵	مرداد و شهریور ۱۳۹۲	سردار شهید عبدالحمین برونسی
۹۶ - ۹۷	مهر و آبان ۱۳۹۲	سرلشگر خلبان عباس دوران
۹۸	آذر ۱۳۹۲	شهید آیت الله حاج شیخ حسین غفاری
۹۹	دیماه ۱۳۹۲	شهید سیدحسین علم الهدی
۱۰۰	بهمن ۱۳۹۲	سردار شهید مهدی زین الدین
۱۰۱	اسفند ۱۳۹۲	یادمان یکصدمین شماره مجله شاهد یاران
۱۰۲ - ۱۰۳	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۳	شهید شیخ فضل الله نوری
۱۰۴	خرداد ۹۳	سردار شهید حاج محمدابراهیم همت
۱۰۵	تیر ۹۳	سردار شهید محمود کاوه
۱۰۶	مرداد ۹۳	سردار شهید حاج حسین خرازی
۱۰۷ - ۱۰۸	شهریور و مهر ۱۳۹۳	سرلشگر شهید ولی الله فلاخی
۱۰۹	آبان ۹۳	سردار شهید حسن شفیع زاده
۱۱۰	آذر ۹۳	مرحوم حبیب الله عسکراولادی
۱۱۱	دی ۹۳	شهید دکتر محمدجواد باهنر
۱۱۲	بهمن ۹۳	شهید دکتر عبدالحمید دیالمه
۱۱۳	اسفند ۹۳	شهید حجت الاسلام مجتبی مینمی
۱۱۴ - ۱۱۵	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۴	سرلشگر شهید خلبان احمد کشوری

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۱	آذر ۱۳۸۴	سالروز شهادت میرزا کوچک خان
۲	دی ۱۳۸۴	شهید نواب صفوی
۳	بهمن ۱۳۸۴	زندانیان سیاسی رژیم ستم شاهی
۴	اسفند ۱۳۸۴	سالروز تاسیس بنیاد شهید
۵ - ۶	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۵	آیت الله شهید مرتضی مطهری
۷	خرداد ۱۳۸۵	حضرت امام خمینی (ره)
۸	تیر ۱۳۸۵	شهادت هفتم تیر (شهید بهشتی)
۹	مرداد ۱۳۸۵	سالروز ورود آزادگان
۱۰	شهریور ۱۳۸۵	شهادت دولت
۱۱	مهر ۱۳۸۵	علامه سیدحسن نصرالله
۱۲	آبان ۱۳۸۵	شهید آیت الله سیدمصطفی خمینی
۱۳	آذر ۱۳۸۵	شهید میرزا کوچک خان جنگلی
۱۴	دی ۱۳۸۵	شهید آیت الله دکتر محمدفتح
۱۵	بهمن ۱۳۸۵	عکاسان انقلاب
۱۶	اسفند ۱۳۸۵	مرحوم آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی
۱۷	فروردین ۱۳۸۶	مرحوم حاج سید احمد خمینی
۱۸	اردیبهشت ۱۳۸۶	آیت الله محمدباقر صدر
۱۹	خرداد ۱۳۸۶	بزرگداشت روز ملی مقاومت، ایستادگی و بیسروزی
۲۰	تیر ۱۳۸۶	یادمان فاجعه بمباران شیمیایی سردشت
۲۱	مرداد ۱۳۸۶	یادمان شهدای جهاد سازندگی
۲۲	شهریور ۱۳۸۶	مرحوم آیت الله طالقانی
۲۳	مهر ۱۳۸۶	مرحوم حجت الاسلام والمسلمین غلامحسین جمی
۲۴	آبان ۱۳۸۶	شهید حجت الاسلام سیدعلی اندرزگو
۲۵	آذر ۱۳۸۶	شهید آیت الله سیدحسن مدرس
۲۶	دی ۱۳۸۶	شهید فتحی شقایق
۲۷	بهمن ۱۳۸۶	یادمان شهدای زن
۲۸	اسفند ۱۳۸۶	شهید سیداسدالله لاجوردی
۲۹ - ۳۰	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۷	شهید علی صیاد شیرازی
۳۱	خرداد ۱۳۸۷	شهید سیدمرتضی آوینی
۳۲	تیر ۱۳۸۷	شهید آیت الله سیدمحمد رضا سعیدی
۳۳	مرداد ۱۳۸۷	سرلشگر شهید عباس بابایی
۳۴	شهریور ۱۳۸۷	شهید آیت الله محمد صدوقی
۳۵	مهر ۱۳۸۷	شهید حجت الاسلام والمسلمین سید عبدالکریم هاشمی نژاد
۳۶	آبان ۱۳۸۷	شهید مهدی عراقی
۳۷	آذر ۱۳۸۷	شهید دکتر مصطفی چمران
۳۸	دی ۱۳۸۷	شهید آیت الله علی قدوسی
۳۹	بهمن ۱۳۸۷	زندانیان سیاسی قبل از انقلاب
۴۰	اسفند ۱۳۸۷	شهید سیدعباس موسوی
۴۱ - ۴۲	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۸	شهید آیت الله سیدمحمدباقر حکیم
۴۳	خرداد ۱۳۸۸	شهید سیدمجتبی هاشمی
۴۴	تیر ۱۳۸۸	شهید معراب آیت الله اشرفی اصفهانی
۴۵	مرداد ۱۳۸۸	شهید رابع حرب
۴۶	شهریور ۱۳۸۸	شهید سیدرضا پاک نژاد
۴۷	مهر ۱۳۸۸	شهید محمدجواد تندگویان
۴۸	آبان ۱۳۸۸	شهید حجت الاسلام محمد منتظری
۴۹	آذر ۱۳۸۸	شهید عماد مغنیه
۵۰	دی ۱۳۸۸	شهید عارف حسینی
۵۱	بهمن ۱۳۸۸	شهید آیت الله محمدعلی قاضی طباطبایی

# نشرشاهد منتشر کرد

۰۲۱-۸۸۳۰۹۲۴۹

